نیز گویند و این هر سه لفظ در نص حدیث وارد است و همین یک جوهر است
که او را بعد از قبول وجود از حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذات و صفات
حق عقل گفتند و بواسطهٔ توسط میان حق و خلق باشاعه علوم و معارف از
ما فوق و افاده بما تحت قلم خوانند و بجهت ظهور اشیا که مرآت عکوس اشعه
جمال و جلالت بنور مسمّی گردانیده‌اند و مظهر انوار این مرتبه را
که انسان کاملست عقل مصور گویند و باصطلاح قوم عقل موضع صقیلت
از قلب که بنور روح منوّر باشد و عبارت صاحب شریعت صلی الله
علیه وآله وسلم بدین معنی اشارت میکند که العقل نور فی القلب یفرق
بین الحق والباطل و این را بسبب این حیثیت عقل فرقانی گویند
و بزبان طایفهٔ محققان علم تفصیلی را عقل فرقانی گویند چنانچه علم اجمالی
جامع را عقل قرآنی گویند دیگر عقلی که ازا معادی خوانند
و عقل قامع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریص کند او را
بر ادای طاعت و این عقل را از او تمام صافیست و دیگر
و دیگر عقلیست مشوب بوهم و از آن عقل معاشی خوانند و در ثنای
ابیات نکته را در بیان هر یک باز توان یافت باد فی تاملی ولله الحمد
علی التوفیق

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
عقل و دلها بیگمان عرشی اند / در حجاب از نور عرشی میزیند
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
جنس با جنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
فرق نغز و زشت از عقل آورید / نه ز چشمی کو سیه بیند سفید
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
عقل را اندیش یوم الدین بود / وین هوا را حرص و خالی بین بود
عقل را او دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خوار
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفست بند آهنین
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / کو او عدو ماست غول رهزنست
هر که او عاقل بود از جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمقی از حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

مایده

مرحبا را غذا

مایده عقلست نه نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا
غیر حس جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی
غیر ازین عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب شماست
عقل حقت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل ابدالی چو شحنه عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
پس بگو گفت آن رسول دلنواز / ذره عقلت به از صوم نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت مراتب عقول و تفاضل بعضی ازان بر بعضی دیگر
و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از ذره شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی

ای خنک آنکس که عقلش نر بود | نفس زشتش ماده و مضطر بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او | جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقلست اول مکسبی | که در آموزی بحرف مکتبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر | از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران | لیک تو باشی ز حفظ او گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت | لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود | چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد | نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
کز رهی نبعش بود بسته چه غم | کو همیشه شد ز سینه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها | کو رود در خانهٔ از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا | از درون خویشتن جو چشمه را

در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کلی مدد باید داد تا راه یابد بمنزل مراد یعنی از مظهر عقل کل استعانه باید نمود تا مقصود حاصل گردد کما قال

مر ترا عقلیست جزوی در نهان | کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو دو

جزو تو از کل او کلی شود | عقل کل بر نفس چون غلی شود
عقل جزوی عقل را بدنام کرد | کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
عقل جزوی آلت وهمست و ظن | زانکه در ظلمات او را شد وطن
خوی که عقل تو عقیلهٔ مردمست | آن نه عقل آنکه مار و گژدمست
عقل جزوی را وزیر خود مگیر | عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
ور چو عقلت هست با عقل دگر | یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی | پای خود بر اوج گردونها نهی

و ضرورتست عقل کل خود با عقل دیگری یار کردن از برای عاقل تمام که آن و انبیای کاملست ها در باشند و دیگران نیم عاقل باشند و نشانه ایشان اینست که بدانند که ندانسته‌اند یا غافل محض که بهر حالی میدانند و نمیدانند که نمیدانند ~~[illegible]~~ پس اگر بعقل کاملی یار کنند با عقلشان بکمال رسد یا از مرتبه جهل بعقل رسد و بدین مناسبت حضرت مولوی میفرماید

عقل آن باشد که با او مشعله است | او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیشرو | تابع خویشست آن بی‌پیشرو

دیگری گر نیستم عاقل آمد او | عاقلی را دیده خود داند او
دست زد در روی چو کور اندر دلیل | نه بدو شد چشت و بینا و جمیل
وان خری کز عقل خوشبوی نداشت | خر بپوشش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه قلیل و نه کثیر | منکرش اید آمدن خلف ولیل
نیست عقلش تا دمی زنده او | نیم عقلی نیک خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام | تا برآید از لب خود بیام
زنده نی با همدم موسی بود | مرده نی تا دم عیسی شود
عقل کامل نیست خود را مرده کن | در پناه عاقلی زنده سخن
عقل با عقل دگر دو تا شود | نور پیدا گشت ره افزون شود
عقل با نفس دگر خندان شود | ظلمت افزون گشت ره پنهان شود
عقل کل و نفس کل مرد خدا است | عرش و کرسی را بدان کز وی جداست
عقلهای خلق عکس عقل اوست | عقل او مشک است عقل خلق پوست
مظهر حقیقت ذات پاک او | زو بجو حق را ز دیگر کس مجو

در بیان قصور عقل معیشی و استکمال قید او که ضد عشقست
و او را در راه عشق فدا کردن و بد و مباهات نا نمودن

در حرکت

درخت اقامت از بادیه این عقل در منزل حیرت کشیدن

تو تصور میکنی کز عقل و رنگ | وارد از کار از معنی بود تنگ
عقل جزوی عقل استخراج نیست | جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم هست این خرد | لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
این نجوم و طب وحی انبیاست | عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
جمله حرفتها یقین از عقل بود | اول او لیک او را فزود
هیچ حرفه را ببین این عقل ما | واند بش آموختن بی اوستا
دانش و پیشه ازین عقل ار بدی | پیشه بی اوستا حاصل شدی
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی | فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود | عقل و تخییلات او حیرت فزود
می فتد این لفظها از انتقاد | در مغاکی حلول و اتحاد
عقل بفروش و هنر حیرت بخر | تا ز حیرت بار یابی ای پسر
چون ببازی عقل در عشق صمد | عشر امثالت دهد تا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند | بر براق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر | سیر گشتند از خرد باقی عمر

۸ اصل صد یوسف جمال ذو الجلال ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه عقل در بارگاه عشق چون هدیه بلقیست بحضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلم

هدیه بلقیس چل استر بدست بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید فرش آنرا جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه کش خاک زر ده دهیست زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای که برده عقل هدیه تا اله عقل آنجا کمتر است از خاک راه

در بیان خوف و رجا و نتایج ایشان و سبب نزول این دو

بدو رشته ... استغفار را از زبان خود ساخت در بیان ایشان رجا کرد تاریکی ظلمت ... ظلم را امید روشنی عفو ببرد است

و من یقنط من رحمة ربه الا الضالون

گفت پیغمبر که حق فرموده است قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند تا ز شهدم دست آلودی کنند

نه برای آنکه من سودی کنم وز برهنه من قبایی بر کنم

۹ اکه قصدش از خریدن سود نیست هیچ قلبی پیش او مردود نیست

از برای لطف عالم را بساخت ذره‌ها را آفتاب او نواخت

چونکه خورشید عنایت تافتست عاصیان را از کرم دریافتست

ز دل بیمار و ز رحمت باخته عین کفر از انابت ساخته

سوی ما هم در رسید و کرد و مغ روشن جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را هست واقف نهانی با خدا

با کفش با مستحی و مستحی متقنان رحمت شد از بندرق

چون شدی نومید در جهل از کلام از جناب حق شنیدی که تعال

حسن ظنست و امید خوش ترا که ترا گوید بهر دم بر ترا

گرچه ما زین نا امیدی در گویم چون صلا زد اندر آن اندر رویم

هم امید وار ای سو وان کرم میگویدم لا تقنطوا

عجز ما بنگر که مهای خدا کو ترا میگوید آن سو که بیا

پس مشو نومید خود را شاد کن پیش آن فریاد رس فریاد کن

بر امید عفو پیدا شد گناه چون امیدم هست عفوی ای اله

جز عفو تو گدا اندیشد هر که از دم تو بی باکی کند

غفلت و گستاخی ما مجرمان
از وفور عفوتست ای ذوالامان

عفوهای جمله ذره‌های عالم
پیش عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو
نیست کفوش ایها الناس اتقوا

فضل تو گوید دل ما را که رو
ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده
تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای

کرکسان مست از تو گردند ای مگس
چونکه بر بحر عسل رانی فرس

از تقاضای تو میگردد سرم
ای بسره ده من به پیش آن کرم

هر شراب زندگانی کس نمرد
پیش آبت آب حیوانست درد

مرگ ایشان از عشقت زنده اند
دل ز جان و آب جان بر کنده اند

آب عشق تو چو ما را دست داد
آب حیوان شد به پیش ما کساد

در بیان آنکه امید داری بکرم حضرت باری جل ذکره بعنایت نیز و رجا موجب عطا فی الواقع اگر چه عنایات ازلی و سابقه رحمت لم یزلی نبود سرگشتگان گناه را لمعه امید داری هرگز روی ننمودی

در حدیث آمد که روز رستخیز
امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک
که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن
همچو وقت صبح هوش آید به تن

چون برآید آفتاب رستخیز
بر جهند از خاک خوب و زشت تیز

نامه آید بدست بنده‌ای
سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای

اندرو یک خیر و یک توفیق نه
جز که آزار دل صدیق نه

چون بخواند نامه آن ثقیل
داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد بزندان سعیر
که نباشد خار را از آتش گریز

میکشد پا بر سر هر راه او
که بود تا برجهد از چاه او

منتظر می‌ایستد تن میزند
بر امید روی واپس میکند

اشک می‌بارید چون باران خزان
خشک امیدی چه دارد او جز آن

هر زمانی روی واپس میکند
رو بدرگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوییدش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر
رو چه واپس میکنی ای خیره سر

نامه‌ات آنست کت آمد بدست
ای خدا آزار ای شیطان پرست

نه ترا از روی ظاهر طاعتی
نه ترا از سر و باطن نیتی

نه ترا شبها مناجات و قیام
نه ترا در روز پرهیز و صیام

۱۴

نه ترا حفظ زبان زآزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه و یاد نزع و مرگ خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش

چون ترازوی توکل بود و غنا / راست چون جبر ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در عذر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست

بنده گوید آنچه فرمودی بجان / صد چنانم صد چنانم صد چنان

خوف تو فرمودی تیرها را بحلم / ور نمیدانی فقیها بعلم

لیک بیرون از جهاد فضل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش

بودم امیدی بمحض لطف تو / وان گنهها کی کلا باشد بی عفو

رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فضل خویشتن می ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم ده از آتش بیش

خلعت هستی بدو توی رایگان / من همان کان همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمار بنده آن جرم و خطا / بحر بخشایش در آید در عطا

کای ملایک بار آریدش بما / که بدستش چشم و دل سوی عطا

لاابالی وار از آتش کنم / وان خطها را همه خط بر زنم

آتش خشمش بگردانم از کرم / تا نماند جرم و ذلت ... کم

شود ز

کم کردن جهان ...

۱۴

شعله در بنگاه نفی زنم / خار را گلزار روحانی کنم

ایمنانرا من بترسانم بعلم / خایفانرا ترس بردارم بحلم

پاره دوزم پاره بر موضع نهم / هر کسی را شربتی در خورد دهم

از نسخه دوم

در بیان خوف بدانکه رجا آمیخته باید بخوف تا مؤدی باشد بامن لقوله ولا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون هر که امروز خوف و حزن ندارد فردا از بشارت ان لا تخافوا ولا تحزنوا بر طرف خواهد بود چه این خطاب با کسی راست آید که خایف و حزین باشد و شیخ تستری رحمة الله علیه گفته است که خوف مذکر است و رجا مؤنث و چون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان از ایشان تولد کند حاصل آنکه اشاره لا خوف مر خایفانراست

لا تخف دان چونکه خوفش داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس کش آنجا خوف هست

شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملک تست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

آنچنان کز فقر میترسد خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق

ور نترسیدندی از قهر آورین گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جوششان از خوف غم در عین غم وز پی هستی فتاده در عدم

لطف حق گرچه مداراها کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خاطر مجرم اگر ترسان شود لیک صد امید در ترسش بود

گر نه ترسم هیچ یا ویران ورا آنکه ترسید هم چه ترسانم ورا

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند مرده دل ترسنده را ساکن کنند

لا تخافوا هست نزل خایفان هست درخور از برای خوف آن

آنکه خوفش نیست چون گوی مترس درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کن خاطر دلشاد را آباد کن

لا تخافوا از خدا بشنیده‌اند از چه خود را این قدر خوش دیده‌اند

نی ز دریا ترس و نه از موج و کف چون شنیدی تو خطاب لا تخف

در بیان آنکه عارف از خوف و رجا بازرسته است جهت آنکه خوف و رجا
تعلق باحوالی دارد که در عاقبت کار روی خواهد نمود و عارف از بدایت
کار آگاه است لاجرم از این هر دو فراغت دارد چنانکه پیر معنوی فرموده است

هست ابدا راغم و پایان کار گرچه باشد حال او روز و شمار

عارفان ز آغاز گشته هستمند از غم و احوال آخر فارغند

این رجا و خوف در پرده بود تا پس این پرده پرورده شود

بود عارف را همین خوف و رجا سابقه دانیش خورد آن هر دو را

عارفست او بازرست از خوف و بیم های و هو را کرد تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

بار دیگر چون ظهوری بر دمید آن امیدش نیز از او دور رمید

بار دیگر خود رود سوی فنا ز زمان خوف از کجا و کو رجا

نهر سادس

در بیان میامن عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعلی و این نهر به
رشحات منقسم است رشحه اول در بیان قواعد عدل که بقای عالم بدان متعلق است و
نظم است که بالعدل قامت السموات والارض و عدل دو نوعست یکی صوری
و آن اینست که قوت عالم بدو تمام شود چه نفس را و چه قولیت عالمه و خاصه
اما عالم بنقص و جزو کامل گردد و خاصه بعدل و راستی و این عدل امریست
نسبی و وصف اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد از پادشاه تا رعیت
و از خواص تا عام و دیم معنوی و آن آنست که سالک در مقام قلب مستقیم
شود و صاحب ولایت قدس سره گفته است که اقل درجات عدل

بجز و در آویخته شده

16 آنست که سالک در صفات حق محو شود که قایم بنفس و صفات آن بر عدل مطلق
قادر نیست و در باب عدل صوری که عبارتست از وضع شی که در موضع
آن و نزد عرفا اشارتست بدانکه هر قوتی را از قوای نفسانی و روحانی
کاری فرمایند و جان عیسی وش را کار کرنفس خر طبع نسازد کما قال

حکیم عقل که استاد کارگاه دلست | روا مدار که در کار کل خر دور
عقل چبود وضع اندر موضعش | ظلم چبود وضع در نا موضعش
این همیدان تو که هر کو عاقلست | فارغست از رو اقوا این دلست
عقل باشد پاسبان کارها | نه که شب چو بکر زنان بر بامها
عقل چبود آب دادن اشجار را | ظلم چبود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش | نه بهر بیخی که باشد آبکشش
نعمت حق را بجان و عقل ده | نه بطبع پر زحیر و پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت | بر دل و جان کم نه آن بیگار تست
بر سر عیسی نهاده تنگ بار | خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست | کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دل و روحی زکن خواری بکش | ور تنی شکر منوشش و زهر چش

سرگشته شده

زهرتن

17
زهر تن را نافعست و قند بد | تن همان بهتر که باشد بی مدد
در پی آن انکه اهل اختیار باید که بعدل و دستیاری ضعفا و پا مردی
عجزه نهند تا به برکت عدالت ایشان احوال رعیت نیز بصلاح آید که
الناس علی دین ملوکهم

حق تعالی عادلست و عادلان | کی کنند استمگری بر بیدلان
خوی شاهان در رعیت جا کند | چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها | آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک | هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور دران حوض آب شورست و پلید | هر یکی لوله همان آرد پدید
هر هنر کاستاد ازان معروف شد | جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش مرد اندر جهان عالم بدو | از زمان لکافان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جانب رسد | الطرف چیمن رحمت حق میدود
ای ستونهای خللهای جهان | ای طبیبان مرضهای نهان
نقش مهر و داوری و رحمتند | همچو حق بیعلت و بی رشوه شد
ظلم از مظلوم کی داند کسی | که بود سخره هوا همچون خسی

ظلم ظالم از مظلوم انگه بی برد — که سر نفس ظلوم خود برد

ورنه ان ظالم که نفس است اندرون — خصم هر مظلوم باشد بر برون

رشحهٔ دوم

در بیان نتایج ظلم که موجب ظلمت است که الظلم ظلمات یوم القیمه

و بر قیاس عدل ظلم نیز دو قسمت صوری و معنوی و ظلم صوری عبارت است از ستم کردن بر نامستحق و تضییع حقوق و ظلم معنوی عبارت است توهم اغیار و پرستش مخیلات خود ان الشرک لظلم عظیم و جای دیگر گفته است والکافرون هم الظالمون و پیر معنوی در باب ظلم صوری گفته است و ظلم معنوی را ازین جا توان دانست

چاه ظالم گشت ظلم ظالمان — اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هول‌تر — عدل فرموده است بدتر را بتر

ایکه تو از جاه ظلمی میکنی — از برای خویش چاهی میکنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن — بهر خود چه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان — روز قران جاء نصر الله خوان

گر ضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پرخون کنی — درد دندانت بگیرد چون کنی

ظلم مستورست در اسرار جان — مینهد ظالم به پیش مردمان

پس هم اینجا دست غایب در گزند — بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو ضمیر — که بگو تو اعتقادت وا بگر

خود در هنگام خشم و گفتگو — میکند ظاهر سرت را موبمو

چون موکل میشود ظلم و جفا — که هویدا کن مرا ای دست و پا

ای بد دست آمده در ظلم و کین — کو هویت پیداست حاجت نیست این

ظلم چه بود وضع در ناموضعی — که نباشد جز بلا را منبعی

سگ تمامی حمله بر مسکین کند — تا تواند زخم بر مسکین زند

رشحهٔ سیم

در بیان مکافات که لازمهٔ طبیعت عالم است و هر کس را در هر کاری بجزا و سزای او میرساند فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره

گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش — زانکه تخمست و برویاند خداش

اینجهان کوهست و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا

چند گاهی او بپوشاند که تا — آیدت زان بد پشیمانی و حیا

بارها پوشد پی اظهار فضل — پس بگیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / هم مشترک و دو متمیز شود

کی کجی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن

ای درویش از ظلم و فسق هرچه نسبت بر کسی کرد دیگری را بر کار زند تا با تو همان کند اعمالکم عمالکم

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بد مستی تو

آن توی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت میتنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان

چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را ز پیش

هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قوادست او

زانکه مثل آن جزای او شود / چون جزای سیئه مثلش بود

قصد جفت دیگران کردم زناه / بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانه کسی دیگر زدم / او در خانه مرا زد لاجرم

این نداند کانچه من چه کنی / عاقبت در چاه خود را افکنی

داد حق آن از مکافات اگر / گفت آن غدتم بعد یا پاری

حقیقت حال مکافات وقتی دریافته شود که آدمی مراقبت احوال خود کند و بحساب کار خود مشغول باشد

گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت نبود قیامت آمدن

آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش نابد که گویندش صریح

این بلا از کودنی آمد ترا / که نکردی فهم رمزی نکته را

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدیت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

همین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ازین همت بود / از مراقب کار بالاتر بود

۲ در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق با مور اخروی دارد و علامتش منازل

اجتهاد زلال اسرار این حقایق و نوال حقایق این اسرار را
در هشت رشحه باز خوانند یافت رشحهٔ اول در بیان آنکه ورای
اینجهان در جنب آنجهان کلشئی باشد نسبت کلی اما آنها که بسته
بند صورتند از آن معنی خبر ندارند و الا یکدم اینجا قرار نباشند
بلکه آن خواهند که هر چند زودتر ازین زندان خانه برهند و بدان بستان
باقی رسند   قال المثنوی المولوی

آنجهان ور آتش ار پیدا بدی | کم کسی یکلحظه اینجا شدی
ای تو نارسته ازین فانی رباط | تو چه دانی شکر و محو انبساط
مرغ کآب شور باشد مسکنش | او چه داند جای آب روشنش
ایکه اندر چشمهٔ شورست جات | تو چه دانی شط و جیحون و فرات
نقشهای کاندرین خمهاست | از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامها بینی و بس | جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست | تن ز جان و جامه ز تن آگاه نیست

تنبیه در بیان آنکه هر چند دانا یا نابینا از ستر عالم لاهوت خبر میدهند
مقیدان مضیق عالم ناسوت بواسطهٔ نادانی و نابینای تصدیق نمی نمایند

و بجز عالم ناسوت عالمی نمیشناسند

گر جنین را کس بگفتی در رحم | هست بیرون عالمی بس منتظم
کوهها و بحرها و دشتها | بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا | آفتاب و ماهتاب و غیرها
در صفت ناید عجایبهای آن | تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ ابتلا | در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی | زین رسالت منکر و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور | زانکه تصویری ندارد فهم کور
همچنانکه خلق عام اندر جهان | زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ | هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت | کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
اندکی جنبش بکن همچون جنین | تا بخشندت حواس دوربین
در چو جهان رحم بیرون روی | از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند | عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ | نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

۲۴ تشبیه در بیان آنکه روز قیامت روز عرضست و عالم حشر و میزان امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت نباشد سبب آنست که متاع او و عرض او را نشاید و اگر نه آنکه متاع شایسته دارد و مرادش آنست که روز بازار حشر تا کارش نمایند کما قال قدس سره

چون قیامت روز عرض اکبرست / عرض آن خواهد که بازیب و فرست
هر که چون هندوی بدسودایی است / روز عرضش نوبت رسوایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی بود تابان ز میوه‌ها پدیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست این / رومیان گویند پس زیباست این

۲۵ گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
یوم تبیض و تسود الوجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
هرچه پنهان باشدت پیدا شود / هر که او خاین بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم علی نبینا و علیه السلام و اظهار حکمت کردن تا خیانت خاینان ظاهر کرد که چه نوعست کما قال فی المثنوی

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / درمیان بندگانش خوارتن
بود لقمان چون غلامان در طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
می‌فرستاد آن غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراق
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده خاین نباشد مجتبا
امتحان کن جمله‌ما را ای حکیم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای بران / تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف اسرار را

گشت خواجه ساقی از آب حمیم | مر غلامان را و خوردند آن زنیم
بعد ازان میزدشان زشتیها | میدویدند آن نفر تحت و علا
در قی افتادند ایشان از عنا | آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف | می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود | پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلهن | بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت | جملة الاستار مما افظعت
نار ازان آمد عذاب کافران | که حجر را نار باشد امتحان
ای دل چون سنگ ما را چند چند | پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ | مر سر خر را سزد دندان سگ

[illegible] در بیان آنکه در هر کس حکمت بسیارست ولیکن آنکس را دیدهٔ بصیرت با نوارش هر روشن شود بعضی ازان حکمتها رو بدو نماید و از جمله حکمتها یکی آنست که تا حال آنکس رو بترقی نهد چه از بدو حیات تا روز مرگ هر یکی که مشابه فناست او را ترقی دیگر داده پس مرگ نیز که تبدیلی دیگرست هر آینه ترقی دیگر خواهد یافت

تو ازان روزی که در هست آمدی | آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا | کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند | هستی بهتر بجای او نشاند
این بقاها از فناها یافتی | از فنا پس رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا | بر بقا چسپیده‌ای ای نافقا
چون دوم از اولینت بهترست | پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود | تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما | از نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش | باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست | پس نشان پا درون بحر لاست
نیست پیدا این مراحل را سنام | نه نشانست آن منازل را نه نام
در فناها این بقاها دیدهٔ | بر بقای جسم چون چسپیدهٔ

حال عاقلی که میگفت خوش بودی اگر مرگ نبودی و جواب او

آن یکی میگفت خوش بودی جهان | گر نبودی پای مرگ اندر میان
وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ | که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خوش بدی بر دشت اوفشته — مهلت ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین — زندگی را مرگ بیند ای غبین

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ — حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد — در میان دولت و عیش و گشاد

مقعد صدق و جلیس حق شده — رسته زین آب و گل آتشکده

و از ینجاست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند که لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر — که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت — بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول — آن خیالاتی که باشد در اجل

حسرت آن مرگان از مرگ نیست — زانست کاندر نقشها کردیم ایست

تا کسی آنجا رسد که این حسرتش دست دهد پس این شغلها قطعا رسد

زان سبب دنیا مقدم آمده — تا بدانی قدر اقلیم الست

[illegible]

چون از ینجا وارهی آنجا روی — در شکرخانهٔ ابد ساکن شوی

گر در آنجا خاک را می بیختیم — زانجهان پاک می بگریختیم

ای دریغا پیش ازین بودی اجل — تا خدایم کم بدی اندر وحل

هر که میرد خود تمنا باشدش — که بدی زین پیش نقل مقصدش

گر بد بد تا بدی کمتر بدی — ور تقی تا خانه زوتر آمدی

حکمت دیگر اظهار حقایق خلایقست چنانچه موسی علیه السلام طلب کردن سر حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی الاطلاق و جواب آمدن از حق تعالی

مر او را — مر او را — مر او را

گفت موسی ای خداوند حساب — نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا — وانگهان ویران کنی آن را چرا

گفت میدانم که این پرسش ترا — نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تادیب و عقابت کردمی — بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما — باز جوی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی هر عام را — پخته گردانی بدان هر خام را

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب — چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بپاش اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنرا می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آنرا می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت هر دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از که آموختی / که بدانش خرمنی پر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیرهٔ گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درّست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنان اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

ترجمه در بیان آنکه تن لباس روح است و نشو و نما از روح دارد و اینجا روح زنده است و نه روح بدو پس اگر از صورت مرغ قفس تن را ویرانی

روی نماید مرغ روح را هیچ نقصان نخواهد رسید و لا که اول بار قفس ساخته بود اندر خلا بی بار تواند ساخت و الله علی کل شیء قدیر

تو بدان کین تن بود همچون لباس / روح از آن لابس آمد در قیاس
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح را پنهان کرده فرّ و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یکدو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو نهان
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن بود چون سایه و جان شخص آن / سایه را با شخص خود نبود توان
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک ار نی دو صد پاره شدن
این جهان را کان بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حکم نایمست
ور شود عضوی تبه در خواب است / چون شدی بیدار بی نقص درست
اگر اندر خواب عضوت برده بود / داوش اندر وقت بیداری وجود
کوزه گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز قایم میکند

تمثیل از قصهٔ عزیر علیه السلام و اجزای خر و اجتماع او بعد از ریزه شدن

این عزیزا در نگر اندر خرت / که بپوسیده است و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و گوش و دم و پاهاش را
دست نی و جزو بر هم مینهید / پاره ها را اجتماعی میدهید
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه ات در یوم دین
که ببینی جامعی را تو تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان خراب
بی چراغت او دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

ای درویش در ویرانهٔ کنج روح پنهانست و تا طلسم جسم شکسته نشود

کسی بسر گنج نرسد و اگر مرگ اضطراری باری باختیار بمیر تا ازین گنج بنقدی برسی

باش خواهان اجل چون طفل شیر / نه ز رنج گور تا دارد اسیر
مرگ جو میباش نه از عجز و رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
خانه بر کن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خراب خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه دایم میزدم آنجا تبر رسیدم

در بیان آنکه حشر خلایق بر حسب اعمال ایشان خواهد بود بعد از قیامت

صغرا که آن عبارت از موتست کما قال صلی الله علیه وآله وسلم من مات
فقد قامت قیامته و این انبعاثست بعد از موت حقیقی در یکی از برازخ
علویه یا سفلیه بحسب حال میت لقوله صلی الله علیه وآله وسلم کما تعیشون تموتون
وکما تموتون تبعثون و در حدیث دیگر وارد است که یحشر عشرة اصناف امتی
بعضهم علی صورة القردة وبعضهم علی صورة الخنازیر الی آخره و این دلالت
میکند بر آنکه حشر بر صور اعمال و افعال خواهد بود و نص قاطع یوم ینفخ فی الصور
فتأتون افواجا مؤید این حالست یعنی هر چیز که بکارند همان برآید

خوش کن صفت چرا که در عالم حشر — حشر تو بصورت صفت خواهد بود
وقت حشر هر عرض را صورتیست — صورت هر یک عرض را نوبتیست
این عرضها از چه زاید از صور — وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل — عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان — عالم ثانی جزای این و آن
صورتی کان بر وجودت غالبست — هم بر آن تصویر حشرت غالبست
حکم آن خو راست که غالبتر است — چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
پیشها و خلقها همچون جهیز — سوی خلق آید بروز رستخیز

چون کبوترهای پیک از شهرها — سوی شهر خویش آرد بهرها
خاک را در گور او آگنده بین — زیر خاک آن دانه‌اش از شد ببین
این درختانند همچون خاکیان — دستها برکرده‌اند از خاکدان
در زمستانشان اگر چه داد مرگ — زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
این بهار نو ز بعد برگ ریز — هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود — هرچه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش — تا پدید آید ضمیر و مذهبش

تشبیه کردن خواب و بیداری را بمرگ و زندگی تا حالات این بر آن قیاس کنند

صبح حشر کوچکست ای مستجیر — حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین — نامه پرّان از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود — فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر — باز آید او را آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش — وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال — نامه‌اش آید سیه اندر شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین — چون شود بیدار یابد در یمین

در کفش بنهد بجای او وجود ... فسق و تقوی انچه وی جو کرده بود

چون شود بیدار از خواب

هست ما را خواب و بیداری ما ... بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود ... مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیکن این نام خیالست و نهان ... وان شود در حشر اکبر پس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر ... وان خیال انجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانه ... در دلش چون در زمینی دانه

از درون آن خیال آید برون ... چون زمین کو زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن ... روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر ... چون نبات اندر زمین دانه گیر

بدان ای درویش ازین حالها که گفته شد خبری از آن عالم بیابد
واین نه عجب است که مردگان فهم ندارند اما حکمت الهی ایشان را خاموش
گردانیده تا سلسلهٔ معاش منقطع نگردد چنانچه حضرت مولوی میفرماید

خواجه گفت ای پایمرد با نمک ... انچه گفتی می شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود ... بی اشارت لب نیارستم گشود

ما چو واقف گشته ایم از چون و چند ... مهر بر لبهای ما بنهاده اند

تا نگردد رازهای غیب فاش ... تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نگردد پردهٔ غفلت تمام ... تا نماند دیگ محنت نیم خام

ما همه گوشیم کر شد نقش گوش ... ما همه نطقیم لیکن لب خموش

هرچه ما دادیم دیدیم این زمان ... اینجهان پرده است و عینست انجهان

روز کشتن روز پنهان کردن است ... تخم در خاک پریشان کردن است

وقت بدرودن که منجل زدن ... روز پاداش آمد و پیدا شدن

هیچ کشتی انچه می آید بکار ... تا نباشی در دوره توشه مدار

روز حشر این حس تو باطل شود ... نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک اگند ... هست انچه گور را روشن کند

از زمان کین وقت پایت برده ... پر جالت هست تا جان بر پرد

از زمان کین جان حیوانی نماند ... جان باقی بایدت بر جا نشاند

۲ در بیان حال کسی که از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند ایشان را دلیل
گشته چون مرغی که نظر بر آشیانهٔ خود افتد قفس را از طیران مانع بیند
خواهد که آن را بشکند و بیرون پرد و اینجا رفت و رب الکعبه ظهور میکند

زیراکه حیات باقی در پی این وقت

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

جهودان میگفتند ما دوست خداییم و بهشت خاصه ماست خطاب آمد که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین اگر این سخن راست میگویید پس چرا مرگ نخواهید

چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

ای قفص که هست عین باغ و در / مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نه خورش ماندست نه صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند

تا دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم زانبیا

ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم

مردن ابنیاء مرا شیرین شده است / بل هم احیاء پی من آمده است

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتا دائما

وقتی لو لم یکن دار السکون / لم نقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد ان فی قتلی حیات

سید الشهدا حمزه رضی الله عنه که حال مرگ را با آرزو میجست تا بحیات ابد رسید

در غزاها حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف او شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول

چو جوان بودی و زفت سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی میزنی

لاابالی وار با تیغ و سنان / مینمای دار گیرو امتحان

گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مرا او را در خطاب

در معنی این حدیث که من احب لقاء الله احب الله لقاءه ومن کره لقاء الله کره الله لقاءه

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
هر یکی یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدا
پیش ترک آینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
زشت روی تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

بلال حبشی رضی الله عنه که با شادی تمام وفات میکرد کسانش را گمان

تعزیت

تعزیت بود و او را تهنیت

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشیست و چیست
گفت حیف الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت امشب در غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی با وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقه خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
گفت ویران گشت اینخانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهانرا مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد اینجهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

در بیان آنکه انبیا و اولیا بحیات ابدی خوش شناسا شدند

و ظهور مرگ را که دروازهٔ شهر عیبست مشتاق اند

انبیا را چون بوصل افتد نظر | آنکه ایشان را اجل باشد شکر
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن | چون روند از چاه زندان در چمن
هاون کردن اگر صد بارشان | خود گوید این گزارش ن
اصل این رنج را چون دیده اند | از خیال و وهم کی ترسیده اند
وارهیدند از جهان هیچ هیچ | کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
چون سحرگه گشت از غوغای تن | میپرد بازگردی پای تن
همچو آن زندانی کاندر شبان | خسبد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر | تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب | وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چه خوش بود | مرگ نادیده بجنت میرود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان | تا بگوید زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است | هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود | چه غم است از تن در ان سرگین بود
جان خفته چون خبر دارد ز تن | کو بگلشن خفته یا در گولخن

بس کسانی کز جهان بگذشته اند | لا نه اند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان | همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون | خوان جمیعٌ هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین | تا بقای روحها دانی یقین
هر کرا بی وصل خود از تن رست | جان ز خفت روح در پرید نیست
عقل از تن بود چون تن روح شد | بیند او اسرار را بی هیچ و بد

در میان مرگ اختیاری و این را قیامت وسطی گویند که عبارتست از انبعاث بعد از موت ارادی بشیوت قدسیه ابدیه چنانکه گفته اند که موتوا بالاراده تحیی بالطبیعه حکیم الهی فرموده است

بمیر ای دوست پیش از مرگ تن گر زندگی خواهی | که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

قوله تعالی او من کان میتا فاحییناه عبارت از اینست و سر موتوا قبل ان تموتوا اشاره بدینست حاصل سخن آنست که سالک باید که در زمان حیات فانی جان باقی پیدا سازد که چون جان عاریتی بستانند بدان جان زنده ابدی باشد

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا | اینچنین فرمود ما را مصطفی

۴۴ گفت موتوا کلکم من قبل ان	یاتی الموت تموتوا بالفتن
باد تندست و چراغم ابتری	زان بگیرانم چراغ دیگری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ	شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان	پیش چشم خود نهد او شمع جان
سر موتوا قبل موت این بود	کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر	در نگیرد با خدای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد	جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات	تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست	بی عنایت هان و هان جایی مایست
جان کنی کندی و اندر پرده‌ای	زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام	بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود	بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود	آب اندر دلو از چه کی رود
چون نمردی گشت جان کندن دراز	مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان	دانکه پنهانست خورشید جهان

بحجاب

بحجابت باید اسرار لباب	مرگ را بگزین و بر دار آن حجاب ۴۵
نه چنان مرگی که در گوری روی	مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت وان طفلی بمرد	رومی شد صفت زنگی سترد
خاک زر شد هیئت خاکی نماند	غم فرح شد خار غمناکی نماند
حق ز چه معلوم کرد این بعث	بعث را حکم کن اندر بعث و بحث
شرط روز بعث اول مردنست	زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه	کز عدم ترسند وان آمد پناه
از کجا جوییم هست از ترک هست	از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو دانی کرد یا نعم المعین	دیده معدوم بین را هست بین
دیده کز عدم آید پدید	ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان آنکه خلق جدید و حشر جدید و فنا و بقای اشیا هر آنی و بار نمودن خلایق لیس

گردد و دیده مبدل وانور شود	این جهان منتظم محشر شود
ور همه عالم اگر مرد و زنند	دمبدم در نزع و اندر مردنند

این مسئله مزید شرح هیچو احد و نزد عرفا معروفست بخلع ولبس و مبنای انسخن بر نکته ایست که حضرت شیخ اکبر قدس الله سره الاظهر در فص شعیبی

از فصوص الحکم آورده بدان صورة قاعدهٔ کلیه الارض لایبقی زمانین
که نزد حکما اصل تمامست تمهید میباید و حاصل آنست که عالم عبارتست از
اعراض مجتمعه در عین واحد یعنی هستی درین سخن که   ای تو عارض
ذات وجودیم   مشبکهای مشکوة وجودیم این نکته باز توان یافت و آن
اعراضی که دانستی مع الانفاس والانات متبدل و متجدد میگردد
و در هر آنی بعدم میرود و در همان آن بوجود می آید و اکثر اهل عالم
ازین رفتن و آمدن غافلند کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و از جمله
اسراری که درین باب گفته اند یکی اقتضای اسماء الهی متقابله است
بعضی لطیفه چون المحیی و المعید و بعضی قهریه چون القهار و الممیت که دایما
در کارند و هیچیک را تعطیل جایز نیست پس هر گونه حقیقی از حقایق ممکنه
بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد رحمت رحمانیه
بروی افاضه وجود کند بعد از آن بسبب قهر احدیت که مقتضای ا
اضمحلال تعینات است و از آن تعین منسلخ گردد بار دیگر آن انسلاخ
بر مقتضای رحمت رحمانیه بتعینی دیگر خاص که مماثل تعین سابق
باشد متعین گردد و در آن ثانی بقهر احدیت مضمحل شود باز تعینی

دیگر بمـ

دیگر رحمت رحمانیه ظهور کند و کذا الی ماشاء الله پس در هر آنی عالمی بعدم
میرود و دیگری مثل آن بوجود می آید و محجوبان بواسطه تعاقب امثال و تناسب
فی احوال گمان میبرند که وجود عالم بر یک حالست و از منه متوالی بر یک
منوال و فی الحقیقة نه چنانست که ایشان را گمانست و حضرت قطب العارفین
و قدوة الواصلین ادومیت ظلال حقایقه اشاره بدین میفرماید   چیزی
که نمایش یک منوالست   و اندر صفت وجود بر یک حالست   در بدو
نظر گرچه بقائی دارد   آن نیست بقا تجدد امثالست   و این حشریست
که از او قیامت نقد گویند و ساعت حاضر خوانند و هم پیر رومی میفرماید
اندر قیامت ما شهر لطف خبر نیست   زین خبر مشهورند این مردمان حشری
قال الله تعالی و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و فی الواقع
بینندگان مناظر تحقیق را که دیدهٔ دل ایشان بکحل الجواهر ان لربکم
فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها منور است و ازین حال اینک با خبر است
و پیر معنوی در دو نیمه مثنوی جوهری چند ازین رسته در رشته بیان میکشد
هر نفس نو میشود دنیا و ما   بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد   مستمری مینماید در جسد

شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند پست

گر نمی آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

در روجه آدمی جان دردان / میرسد از غیب چون آب روان

صد هزار احوال آمد اینچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدین مانند نی / همچو نی اندر روش کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

وحضرت درین ابیات اشاره میکند بسر این معنی که لاتجلی الله فی صورة مرتین وانجا که کل یوم هو فی شان بر نوع جلال جلوه مینماید کل یوم هو فی شان چه نشانست وچه شان یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان جلوه حسن ترا غایت و پایانی نیست هر زمان نشاه دیگر شود از پرده نهان وجه اینست که صوفیان اوقات را غنیمت شمرده اند و پی برند باسرار هر آنی ازو و هر دم دقوعانی و اینکه ایشانرا

ابن الوقت

ابن الوقت گویند بدان سبب

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی

هان بپا ای جان جان صید جهان / خوش غنیمت دار وقت ای بیان

در مدد آن روی مه از شبروان / سر مکش زین جوی چون آب روان

چون ببینی بر لب جو سبزه است / پس بدان از دور کانجا آبست

تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل

تا لب جو خندد از ماء معین / از لب جو سر برارد یاسمین

وسخنانی که متعلق بود باوقات وانانیت عنقریب در معین ثانی مذکور خواهد شد بعون الله تعالی

رسم هفتم ۷

در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات ایشان بدانکه نزد جمهور محققان بهشت چهارست یکی جنت الافعال و آنرا جنت صوریه و جنت اعمال نیز گویند و بهشتی که زبان شریعت نشان میدهد که نعمت و مطاعم رنگارنگ و مشارب خوشگوار و ملابس نفیسه و مناکح بهیه دارد که ولکم فیها ما تشتهی الانفس اشاره بدینست و این جنت نفسست دوم جنت وراثت علمای ربانی باشند که اولیک هم الوارثون

الذین یرثون الفردوس هم فیها خالدون سیم جنت صفاتست
و آنرا جنت معنویه نیز گویند و آن از تجلیات اسما صفات الهیه است و این جنت
دل باشد فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی چهارم جنت الذاتست و آن مشا
هدهٔ جمال احدیت است و آن جنت روحست و گویند جنت عبارتست
از قرب با تفاوت درجات آن چهارم چنانچه دوزخ اشارتست ببعد
و حرمان با خلاف درکات و آن حقیقت دوزخ احتراق بجهت
نسبت لتره نفوس و شر طبایع ایشان و رسوخ هیئت ردیه که متعلق بامور
سفلی باشد در ایشان و این سخن اینجا زیاده بسطی میخواهد که ایراد آن
لایق این مختصر نیست و بدین قدر کفایت میکند والکافی هو الله تعالی
و حضرت مولوی بر سبیل رمز و ایما در بیان بهشت میفرماید

حق همیگوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست — زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در جواب و در سؤال
هست در دل زندگی دار الخلود — در زبانم چون نمی‌آید چه سود

در بیان قصور بهشت و نعیم مقیم آن بر سبیل کنایه ظلم علم من علم وفهم من فهم

کرد خواهد

گر نخواهد زیست جان بی این بدن — پس فلک ایوان که خواهد شدن
ور نخواهد بی بدن جانت تو زیست — فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف — در فتی در لوت و در قوت لطیف
گر هزاران رطل لوتش میخوری — میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند — چار میخ معده آهنجت کند
آن طعام الا قوت خوشگوار — بر جهان در دریا چو کشتی سوار
بو کز تاثیر جوی انگبین — شهد گردد بر تنت این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر — پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز لطف آن جوهای آب — تازگی یابد تن شوم و خراب
شوره ات را سبزه پیدا شود — خار زارت جنت المأوا شود
بو که از عکس بهشت و چار جوی — جان شود از یاری حق یار جوی

در بیان آنکه چار جوی اصل که در بهشت جاریست چهار چشمه درین
عالم پدیدارست اما آنجا پاکست و مطلق و اینجا آلوده ست
و مقید و در ضمن این نیز اشاره شیرین هست من لم یذق لم یدر

عرش معدنگاه داد و معدلت — چار جو از زیر او از مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان | جوی خمر و جوی آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود | در جهان هم زیرکی ظاهر شود
گرچه آن و دست اینجا هر چهار | گرچه از زهر فنائی ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند | زان چهار و فتنه انگیختند
تا بجوید اصل را زین خاکدان | خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را | چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را | چشمه کرده از عنب در اجرا
انگبین داده تن بیمار را | چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عام اصل و فرع را | از برای طهر و بهر زرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول | تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

ای درویش اصل ظهور بهشت و جریان انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیدهٔ تست هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاویدی گردد و ازین معنی حکیم اکبر خبر میدهد آنجا که میگوید

فعل تو تخم دوزخست و بهشت | تو بجو تا در نهاد خویش چه کشت

وحضرت مولوی قدس سره میفرماید

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت | شد در آن عالم سجود او بهشت
چون ز دستت رست ایثار و زکات | گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد | جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین | مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها چون بفرمان تو بود | چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی | آن صفت چون بد چنانش میکنی
آن صفت در امر تو بود اینجهان | هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند | کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات | پس بامر تست آنجا آن صفات

و همچنین اعمال و احوال دوزخ صور افعال ناشایست خواهد بود

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست | آن درختی گشت ازان زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم‌سوز بود | آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم میکند | نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت | مار و کژدم گشت و میگیرد دمت

اولیا را دوستی ور انتظار   انتظار رستخیزت گشت یار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو   انتظار حسرت آمد وای تو

خشم تو تخم سعیر دوزخست   هین بکش این دوزخت را کین فخست

کشتن این نار نبود جز بنور   نورک اطفی نارنا نحن الشکور

گر تو بی نور [illegible] حلمی بدست   آتشت زنده است و در خاکسترست

تا توانی [illegible] این مباش   کآتش پنهان شود یکروز فاش

ای درویش آتش حرمان بنور ایمان جمع نشود اما چون کافران از نور محرومست لعذاب این آتش موسومست

نار دوزخ چو که قهر ایزدیست   مغز را با هیچ ناری کار نیست

ور بود در مغز ناری شعله زن   بهر پختن دان نه بهر سوختن

الخبیثات الخبیثون واجبست   زشت را هم زشت جفت و بابتست

در بیان آنکه بهشت و دوزخ از عاشق ترسان و گریزانست دوزخ از سردی آتش خویش میترسد و بهشت از گرمی بازار خویش چنانکه عارفی گفته بسوزانیم جنت را بدوزخ   با آب دیده آتش را دهم نم و حضرت مولوی درین باب میفرماید

عشق پس گرمست اندر لامکان   هشت دوزخ از شرارش یکدخان

ز آتش عاشق ازین رو ای صفی   میشود دوزخ ضعیف و منطفی

گوید ای مؤمن بگذر زود ای محتشم   ورنه ز آتشهای تو گشت آتشم

گوید ای جنت که گذر کن همچو باد   ورنه گردد هرچه من دارم کساد

صاحب خرمن توی من خوشه‌چین   من بتی ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان   نه مر او را نه مر این را زو امان

در دقایق اسرار طریقت و این چنین که بحر معانی را منبع تواند بود و نکته فیها عینا تسمی سلسبیلا اشاره بدو دست نشستن هر قسمت پذیر گردد نهر اول در بیان آنچه سالک را در بدایت سلوک طریق طریقت بکار آید و ابتهاج این منهاج بی آن متعذر است شاید و فوات نکات این نهر بهار رشحه قطرات مغاور استجار ز ابر آب میگرداند و هو المفیض الجواد رشحه اول در تنبه و بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفحات الهی و بوی بردن بدان تا بسبب آن روشنایی آشنایی در روزن دل افتد

کما قال اسعد القنوی و المثنوی

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
چون دم رحمان بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بهر من
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام
این سخنهایی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / میکشد تا خلد و تا کوثر ترا
آن بود بینی که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوییست کو دینی بود

کردن تن بمهمان خانه و احوال مهمانان و عزیز داشتن این مهمانان غیبی را که چون بروند و دیگر باز نیایند بلکه آیند و جمعی دیگر باشند چنانچه در خبر شنیده باشی

هست مهمانخانه تن ای جوان / هر صباحی ضیف تو آید دوان

هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف است او را دار خوش
هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات ای با تمیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر در سینه در آید نو بنو / خنده خندان پیش او تو باز رو
تا که چون با اصل گردد متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
میشمارد میدهد زر بی توقف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه از آن دادن ز پای
پس بنه برجای هر دم را عوض / تا ز عمر خویش یابی بی عرض
بر زبان غیش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز بیوقت و زمان حیات بی بدل پس مغتنم باید شمردن از او ضایع نباید کردن خصوصا ایام جوانی وقت شباب و صحت بدن که همه اسباب کاملند

ای خنک آنرا که او ایام پیش / مغتنم داند گذارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر

پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست

آن رخی کو تاب او بد ماه وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان قد رعنای نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان

این چنین آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست

لیک اگر باشد طبیبش لطف حق / نیست از پیری و تب نقصان و دق

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره اش در شعاع نور شوق

وانکه آنش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز

تا نمرده این چراغ پرگهر / هین فتیله ساز و روغن زودتر

در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز تو جزوی خرج میرود و تا

در نگری هیچ نماند الا حسرت و ندامت

هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی

اطلس عمرت بمقراض شهور / گرد پاره پاره خیاط غرور

این دو روزک را که زورت هست زود / پیرافشانی بکن از راه جود

هین مکو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین

ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته وان کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم

گز کند ماهتاب پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور آفتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی

از حکایت آن گل خواره که در گل خوردن می افزود و از شکر بردن

میکاست چنانچه میفرماید

پیش عطاری یکی گل خواره رفت / تا خرد ابلوج قند خاصه زفت

پس بر عطار طرار دودل | موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست | گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهم قندجو | سنگ و میزان هر چه خواهی باش گو
گر نداری سنگ سنگت از گلست | گل مرا بهتر که گل میوهٔ دلست
اندران کفهٔ ترازو ز اعتداد | او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست | هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند | مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت | گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان | چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد | که فزون‌تر هین بدزد ای روی زرد
گر بدزدی ور ز گل من می‌بری | رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری | من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون نخواهی مر شکر را آزمود | پس بدانی احمق و غافل که بود
ای همه سرمایه را داده ز دست | چند بی سرمایه بتوانی نشست
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام | کارهایت ابتر و نان تو خام

در دکان کارها چندین مکوش | جز بکاری کان بود در دین بکوش
باخبر باش از خود و اوقات خود | پاسبان خویش شو در نیک و بد
پیش ازان کالت بتاره کرد دزد | از زمان چون تنگ بزن ای کاروان

پاسبانی که بعد از رفتن دزدان و رختها بردن فریاد میکرد و این تمثیل جمعیت که بعد از گذشتن عمر افغان و فریاد کنند یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله و این بیت شیخ عطار مناسب حالست

چون توانستم ندانستم چه سود | چون بدانستم توانستم نه بود
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد | رختها را زیر هر خاکی سپرد
روز شد بیدار شد آن کاروان | دید رفته سیم و رخت و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو | که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب | رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ | پس چه میکردی چه‌ای مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه | با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ نبودت امید | نعره زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ | که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ

از زمان از ترس منتسم و مان | این زمان همهای وی یاد و دقان
از زمان لبست این دم که دم زنم | از زمان چند انگه خواهم میکنم
چونکه عمرت بر دو پو فاخته | بی نمک باشد اغو و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین | هست غفلت بی نمک زان یقین
هم چنین هم بی نمک مینال نیز | که ذلیل از انظر کن ای عزیز

از ین سخنان که گذشت مناسب نیست که والبته وقت و حال باشند واما جماعتی دیگر هستند که از وقت و حال بالاترند کار کار ایشانست و وقت و حال در تحت اختیار ایشان چنانکه حضرت مولوی معاد

صوفی ابن الوقت باشد در مثال | لیک صافی فارغست از وقت و حال
هست بسیار اهل از صوفیان | نادرست اهل مقال اندر میان
آنکه او موقوف حالست آدمیست | کو بحال افزون و بی او در کمست
هست صافی غرق عشق ذوالجلال | فارغ از اوقات و با یکسو ز حال
حالها موقوف عزم و رای او | زنده از نفخ مسیح آسای او
میر او الست و نی موقوف حال | بندهٔ آن شاه باش و ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند | چون بخواهد جسمها را جان کند

کیمیای حال باشد دست او | دست جنباند شود مس مست او
آنکه او موقوف حالست آدمیست | گه بحال افزون و گاهی در کمیست
مشتهی نبود که موقوفست او | منتظر بنشسته باشد حال جو
لامکانی که درو نور خداست | ماضی و مستقبل و حال از کجاست
هر که عاشق گشت عمرست از و جدا | غرق گشت در بحر عشق ذوالجلال
غرق آن نوری که آن لم یولدست | لم یلد لم یولد آن خود ایزدست
اینچنین عشقی بجو گر زندهٔ | ورنه وقت مختلف را بندهٔ
جمله تلوینها ز ساعت خواسته | رست از تلوینها که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی | چون نمانی محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست | زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
پیش ما یکسان و یکساعت یکیست | که دراز و کوته از ما منفکست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست | آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه ساله آن اصحاب کهف | پیش شان یک روز بی اندوه لهف
حسرت
وانگهی بنمودشان یک روز هم | که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال | کی بود پیری و سیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست
مستی استغراق لطف ازلیست

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چز تو پاک نیست

رشحهٔ ثانیه

۲ دربیان توبه که باب الابوابست یعنی اول مراتب قربت حق تعالی
و بعضی باب الابواب یقظه را گویند یعنی بیداری که بدان در مقام توبه
نزول کنند چنانچه در رشحهٔ سابقه گذشت امّا اول اول صحت و توبه
در بدایت حال رجوعست از معاصی و اعراض از مناهی و این توبه عوامست
و در نهایت حال رجوعست از ظهور بقیهٔ انانیّت و این توبهٔ خواصست
و بزرگی درین باب گفته است عام را توبه از گناه بود خواص را توبه ز دید جاه بود
امّا توبهٔ عوام مبنی بر سه اصلست اوّل پشیمانی از فعل که در زمان ماضی
واقع شده دویم رجوع بحضرت توّاب در حال سیم عزیمت بر ترک آن
در مستقبل و این را توبه نصوح گویند و این نوع توبه کار مردانست
و خلعت التّائب حبیب الله والتّائب من الذّنب کمن لا ذنب له
درخور این نوع تایبانست توبه کن مردانه سر آور بره که فمن یعمل
مثقال ذرهٔ خیراً یره

در فنون نفس کم شو غرهٔ
کافتاب حق نباشد ذرهٔ

توبه را از جانب مغرب دری
باز باشد تا بوقت محشری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب
باز باشد آن در از وی رومتاب

هست جنت را ز رحمت هشت در
یک در توبه است زان هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراق
وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دان که در باز است زود
رخت آنجا کش بکوری حسود

از پدر آموز کادم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را

ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونکه جان دارانش بد دارِ پس

آنکه فرزندان خواص آدمند
نعرهٔ انا ظلمنا میزنند

هین مکن زین بس فرا گیر احتراز
که زبخشایش در توبست باز

دربیان آنکه اگر اصل گوهر آدمی پاکست و ذلت ذاتی او نیست
بلکه عارضیست ضرورتست بجانب توبه اش کشد و اگر برعکس بود قضیه
نیز منعکس گردد

آن بدی عاریتی باشد که او
آرد اقرار و شود خوش توبه جو

همچو آدم زلتش عاریتی بود
لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن پلیس ... ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
گفت انظرنی الی یوم الجزا ... کاشکی گفتی که تبنا ربنا
آن مزور از خدای پاک فرد ... تا قیامت عمر تن درخواست کرد
زندگی بی توبه جان کندنست ... مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود ... بی خدا آب حیات آتش بود
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش ... توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست ... آب توبش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات ... تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند ... زهر مارست تن اگر باشد چو قند
ای تو از حال گذشته توبه جو ... کی کنی توبه ازین توبه بگو
هر دلی توبه هم دستور نیست ... هز در رحمت قسم هر مرد و زنیست
هر کسی را توبه اندر دست نیست ... ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
می بباید آب و تابی توبه را ... شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را ... واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل ابر دو چشم ... کی نهد آتش تهدید و خشم

کی رو

کی روید سبزهٔ ذوق وصال ... تا نجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
توبه کن وز خورده استفراغ کن ... ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
حیله‌های تیره اندر داوری ... پیش بینایان چرا می‌آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز ... پیش ما رسوا و روشن همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری ... تو چرا رسوای از حد میبری

حکایت

در بیان آنکه اگرچه حضرت کریم گناهان بنده را از کرم میپوشاند و آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نمیگیرد اما فی الحقیقه نه چنانست بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه عین گرفت اوست ولی جاهل ازین حال غافل میباشد ان بطش ربک لشدید

آن یکی میگفت در عهد شعیب ... که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها ... وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب ... در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه ... وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه ... ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی خبر ... در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر ۵۵۰

رنگ تو بر توست ای دیگ سیاه | کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها | جمع شد تا کور شد زاسرارها
گر زند آن دیگ بر دود نوی | آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود | آن سفیدی از سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود | بعد ازین بر وی که بیند زود زود
چون کند اصرار و بد پیشه کند | خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود | بر دلش آن جرم تا بی دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو | شست بر آیینه زنگ پنج تو
دل بلنجی همچو روی و سنگ گشت | چون شکافد توبه آن را بهر گشت
یک نشانه آنکه میگیرم ترا | اگر طاعت دارد از صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن | لیک یک ذره ندارد ذوق جان
طاعت آورت و معنی نغز نی | جوزها بسیار و در وی مغز نی
میکند طاعات و افعال سنی | لیک یک ذره ندارد چاشنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر | مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال | صورت بی جان نباشد جز خیال

[illegible]

در بیان آنکه نقض عهد و شکستن توبه موجب نزول بلاست بلکه سبب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت از امت موسی علیه السلام و اهل مائده از قوم عیسی علیه السلام و اوفوا بعهدی الله اذا عاهدتم ولا تنقضوا الایمان بعد توکیدها

نقض میثاق و شکست توبها | موجب لعنت بود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت | موجب لعن آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد | چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبود مسخ بدن | لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
مسخ ظاهر بود اهل سبت را | تا ببیند خلق ظاهر کیت را
از ره سر صد هزاران دگر | گشته از توبه شکستن خوک و خر
توبه کن مردانه و چون ابلهان | توبه را مشکن بترس از مسخ و هان
همچو کم عقلی که از عقل تباه | بشکند توبه بهر دم در گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن | از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ | که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او | از شکست توبه آن ادبار جو

باز توبه میکند باز ای شکست — دیو یک پف کرده توبش را شکست

توبه می‌آرند هم پروانه‌وار — باز نسیان میکشدشان سوی نار

همچو پروانه ز دوران نار را — نور دید و بست آن سو بار را

چون بیامد سوخت پرش را گریخت — باز چون طفلان فنا و طمع ریخت

بار دیگر بر گمان طمع سود — خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم وا پس بجست — باز کردش حرص دل ناسی و مست

باز از یادش رود توبه و انین — اوهن الرحمان کید الکاذبین

چون ندارد تخم صدقی کاشته — حق بر او نسیان او بگماشته

گرچه بر آتش زنه دل میزند — آن ستاره‌ش را کف حق میکشد

خطاب

کسی که در مکر شیطان اسیر است و از آن بیخبر بواسطه ظلمت غفلت

حرفه بشنید در شب ... — بر گرفت آتش زنه کاتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست — چون گرفت او سوخته میکرد پست

مینهاد آنجا سر انگشت را — تا شود استاره آتش فنا

خواجه گفت این سوخته نمناک بود — میمرد استاره از تش زود

خواجه می‌پنداشت کز خود میبمرد — این نبیند آنکه دزدش میکشد

بسکه ظلمت بود

بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش — می ندید آتش کشی را پیش خویش

اینچنین آتش کشی اندر دلش — دیده جانی نه بیند از غمش

خطاب

پس مرد آن است که به غرور شیطان فریفته نگردد و قدم در عالم توبه نهد و به فردا و پس فردا مغرور نشود که یکی از مکاید و مصاید ابلیس آنست که متکیان مصطبه شهوت را میفرماید کامروز گنه کنید و فردا توبه کنید همان حکایت در دستگیری نقد است و فایده نسیه ای درویش حذر حذارا عن فردا ایاکم و التسویف فی التوبة فانه مکر الشیطان

تو که عزم دین کنی با اجتهاد — دیو بانگت بر زند اندر نهاد

هین مرو آن سو بیندیش ای غوی — که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی ز یاران وا بری — خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین — وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا است — راه دین پویم که مهلت پیش هست

هر که پیشی وار کهنی از چپ و راست — میکشد هم سایه را تا بنگ خواست

بار عزم دین کنی از بیم جان — مرد سازی خویشتن را گر ...

پس صلاح از حلم سازی حکیم | بلکه این جند و هوا را اشکیم
بازبخی پر زند بر تو زکر | که بترس و بازگرد از رنج و فقر
باز بگریزی ز راه روشنی | آن صلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده | در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را | بند کردست و گرفته حلق را
که چنان نومید شد جانشان ز نور | که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود | هیبت بانگ خدای چون بود
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست | بانگ سلطان پاسبان اولیاست
هین مرو از بانگ دیو از ره بدر | نه بدزدد هرچه داری پا و سر

از قصه کودک طبعانی که در بازیگاه دنیا نقد عمر را دهند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد | دزد از ناگه قبا و کفش برد
آن چنان گرم او ببازی در فتاد | کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد | رو ندارد که سوی خانه رود
نه شنیدی انّما الدنیا لعب | باد دادی کفش و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجوی | روز را ضایع مکن در گفت و گوی

هم عمر از آرزوی

هم عمر از آرزوی دوستان | نیم عمر از قصه‌های دشمنان
جبّه را برد آن کله را این برد | غرق بازی گشته چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد | خلّ هذا اللعب بسّک لا تعد
هین سوار توبه شو در جست و جو | بو که یابی دزد را گیری گلو
هین سوار توبه شو بر دزد رس | جامه‌ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکبیست | بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن | کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم | پاس دار این مرکبت را دمبدم
هم خود و خرگیر اینجا در گلند | غافلند اینجا و آنجا عاقلند
جز کسانی را که وا کردند از آن | در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر | امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی انین | عرش لرزد از انین المذنبین
آن چنان لرزد که مادر بر ولد | دستشان گیرد ببالا میکشد
کای خداتان واخریده از غرور | نک ریاض فضل و نک ربّ غفور

در بیان صحبت نیکان و پیوستن بد ایشان بدانکه سالکرا

هیچ شربت بعد از توبه بسازگارتر از صحبت پاکان نیست و از جماعتی
که ابنای جنس نباشد فرار نمودن باید چه ایشان شیاطین الانس‌اند
بوسوسهٔ ایشان باز خیالات فاسد روی مینماید نعوذ بالله من الحور بعد الکور

هر که خواهد همنشینی با خدا | گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی | تو هلاکی زانکه جزو بی کلی
چون شوی دور از حضور اولیا | در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
ای دل آنجا رو که با تو روشنند | از بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ایشان خانه گیر | در فلک خانه کنند بدر منیر
هر که باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن | هست او در بوستان در گولخن
رست کن اختلاط را از دشمنان | سو بکشش آید و دست روزان
هم ترازو را ترازو راست کرد | هم ترازو را ترازو کاست کرد
به که با ناراست او هم سنگ شد | در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش | خاک بر دلداری اغیار پاش
تا ز غیرت از تو یاران بگسلند | زانکه آن خاران عدوی این گلند

آتش اندرزن

آتش اندر زن بگرگان چون سپند | زانکه آن گرگان عدوی یوسفند
خاک پاکان لیسی و دیوارشان | بهتر از عام و زر و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشندل شوی | به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل | تو نخواهی یافت ای جگ سبیل
روی جو اقبال را از مقبلی | هین فدای دل بده هم از دلی
همنشین مقبلان چون کیمیاست | چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
نار خندان باغ را خندان کند | صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی | چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان | دل مده الا بمهر دلخوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد | تن ترا در حبس آب و گل کشد
کوی نومیدی مرو کامیدهاست | سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
جزوها را رویها سوی کلست | بلبلان را عشقبازی با گلست
ای بسا زلفی که خویش شد ردیف | وای گلدی که خارش شد ردیف
ای خوش آن مردی که از خود رسته شد | در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست | مرده گشت و زندگی از وی بجست

هیزم تیره حریف نار شد · تیرگی رفت و همه انوار شد
نان مرده چون حریف جان شود · زنده گردد نان و عین آن شود
سیل چون آمد بدریا بحر گشت · دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان · گشت بینائی شد انجا دیدبان
چون تعلق یافت نان با بو البشر · نان مرده زنده گشت و با خبر
نان چو در سفرهست باشد آن جماد · در تن زنده شود نان روح شاد
موم و هیزم چون حریف نار شد · ذات ظلمانی او انوار شد
حاصل آن آمد که یار جمع باش · همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان · رهزنان را بشکند پشت و سنان
فقر خواهی آن بصحبت قائمست · نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان · نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز · رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح سازد آن ضیا · پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ام · شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ام
منفذی داری ببحر ای آبگیر · ننگ دار از آب جستن از غدیر

در نگر در شرح دل اندر درون · تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در بیان آنکه سبب صحبت جنسیت است پس هر که با نیکان نشیند دلیل نیکوئی او باشد و هر که با بدان نشیند نشان بدی او بود و کل قرین بالمقارن یقتدی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست · جنس خود را همچو کهربا کاه راست
کافران چون جنس سجین آمدند · سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند · سوی علیین بجان و دل شدند
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین · ذوق جزو از کل خود باشد ببین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد · گرم گرمی را کشید و سرد سرد
معده نان را میکشد تا مستقر · میکشد مر آب را تف جگر
ناریان مر ناریان را جاذبند · نوریان مر نوریان را طالبند
اهل باطل باطلان را میکشند · باقیان از باقیان هم سرخوشند
طیبات آمد بسوی طیبین · للخبیثین الخبیثات است هین
تلخ با تلخان یقین ملحق شود · کی دم باطل قرین حق شود
طبلها در پیش عطاران ببین · جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنس خود آمیخته · زین تجانس زینتی انگیخته

باطلان را چه رباید باطلی / عاقلان را چه خوش آید عاقلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ یوسف را کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و جنس کاه

حکایت ۲ در بیان آنکه جنسیت علت ضم است و هیچ دو کس بی جنسیت با هم قرین نشوند

گفت جالینوس با اصحاب خود / که مرا تا او فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستینم بر کشید

گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت رو

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گولخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای دوست بین / پهلوی جنسی که خواهی می نشین

جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش

الطیبات

الخبیثات للخبیثین را بخوان / پشت و روی این سخن را باز دان

جنس سوی جنس صد پره برد / بر خیالش بندها را بر درد

حکایت آن زن که طفلش بر سر ناودان رفته بود و مانده و خطر افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت چاره طلبید و بهین حکمت جنسیت او را از آن مخاطره خلاصی داد

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلم مرا

گرش میخوانم نمی آید به دست / ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما / ور بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمیداند به دست / ور بداند نشنود این هم بدست

پس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان

خوش خوش آید بسوی طفل طفل / وا رهید از افتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران تا بجنسیت رهند از ناودان

زانکه جنسیت عجب جاذبیست جاذبش جنسست هر جا طالبیست

پس بشر فرمود خود را مثلکم تا بجنس آیید و کم گردید گم

موجب ایمان نباشد معجزات بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمنست بوی جنسیت پی دل بردنست

عیسی و ادریس بر گردون شدند با ملایک چونکه همجنس آمدند

باز آن هاروت ماروت از بلند جنس تن بودند چون زیر آمدند

انبیا چون جنس روحند و ملک مر ملک را جذب کردند از فلک

باز آن جانها که جنس انبیاست سوی ایشان کش‌کشان چون سایه‌هاست

انکه عقلش غالبست و بی‌ز شک عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را برگزیدش برد بر صدر سرا

گر بهامان مایلی هامانئی ور بموسی مایلی سبحانئی

ور بهر دو مایلی انگیخته نفس و عقلی هر دوان آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش تا معانی غالب آید بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورتست بلکه بمعنی است و در متجانسین که یکی را با دیگری میکشد کا قال

این بدان دیگر که جنسیت یقین از ره معنیست نه از آب و طین

هین مشو صورت پرست و این مگو سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر نیست جامد را ز جنسیت خبر

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت ای لکک عیسی آمد در بشر جنس ملک

در بیان آنکه

در بشر جنس پری و ملک باشد چنانچه عبد الغوث در میان جنیان ساکن بود و بعد از آنکه میان قوم آمد صبر نداشت از صحبت پریان بحکم جنسیت و فیه اشارة لطیفة

بود عبد الغوث همجنس پری چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر وان یتیمانش ز مرگش بخبر

که مر او را گرگ زد یا رهزنی یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

بعد نه سال آمد او هم عاریه گشت پیدا باز شد متواریه

۸۲ یک مهی مهمان فرزندان خویش   بود پس زان گشت بدشان یک شیش
بود همجنس زبانش چنان   که رباید روح را زخم سنان
چیست جنسیت یکی نوع نظر   که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان   چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر   بیخبر را که کشد با خبر
چون نهد در تو صفات جبرئیل   همچو مرغی بر هوا جوی سبیل
منتظر بنهاده دیده بر هوا   از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری   صد پری گر هست بر آخر پری
چون بهشتی جنس جنت آمدست   هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نه نبی فرمود جود و محمده   شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان   قهرها را جمله جنس قهر دان
بود جنسیت در ادریس از نجوم   هشت سال او با زحل شد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او   هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدم   در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارها خوش صف زده   اختران در درس او حاضر شده

چون بدانسی

۸۴ چون بدانسی که جنسیت چنین   جاذب آمد پس تو جنسی برگزین
مرد حجی همره حاجی طلب   خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ وی   بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او و هم آهنگ تست   تو سفیدش خوان که او همرنگ تست
همزبانی خویشی و پیوندیست   مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک و همزبان   ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست   هم دلی از همزبانی خوشترست
دل ز هر یاری غذای میخورد   دل ز هر علمی صفایی میبرد
از لقای هر کسی چیزی خوری   وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین   لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر   وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها   میوه‌ها و سبزه‌ها ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی   دلخوشی و خرمی و بیغمی
وز قران خرمی با جان ما   میفزاید خوبی و احسان ما
هرچه با خود میکشی آن جنس تست   وان تمامی میکشد با خود درست

خوب خوبی را کند جذب این بدان　　طیبات و طیبین روی بخوان

رشحه چهارم در بیان طلب که از صحبت عارفانست یعنی چون سالک را از پرتو صحبت شمع دل افروخته گردد روی براه طلب آورد و طلب حصول وصلت مقصود که من طلب وجد وجد

هم طلب کردم وصال روز و شب　　یافتم اینک بحکم من طلب
این طلبکاری مبارک جنبشست　　این طلب در راه حق مانع کشست
این طلب مفتاح مطلوبات تست　　این سپاه و نصرت و رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح　　میزند نعره که می آید فلاح
هر کرا بینی طلبکار ای پسر　　یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی　　وز ضلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست　　منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه　　نه طلب بود اول و اندیشه
هین بگو که رکن دولت جستنست　　هر گشادی در دل اندر بستنست
از همه کار جهان پرداخته　　کو و کو میگو بجان چون فاخته
سایه حق بر سر بنده بود　　عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری　　عاقبت [illegible] سری
چون نشینی بر سر کوی کسی　　عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک　　عاقبت اندر رسی در آب پاک
هین بیا ای طالب دولت شتاب　　که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه تو هم بیا　　تا طلب یابی تو از یاران ما

حالت سلطان ابراهیم ادهم قدس سره که چون ارادت تام داشت و طلبش از روی صدق بود و از بام سرای دل که قصر شاهیست صدای شنید که بسبب آن از ملک فانی برهید و بدولت جاودانی رسید کما قال

ملک برهم زن تو ادهم وار زود　　تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر　　حارسان بر بام اندر دار و گیر
بر سر تخت شنید آن نیکنام　　تق تقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا　　گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست　　این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب　　ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه می‌گوید گفتش شیرزن　　گفت اشتر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت شاه　　چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید　　چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق　　خلق کی بینند غیر ازرقش دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد　　همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف　　جملهٔ عالم از او لافند لاف
هرکه رنجی دید گنجی شد پدید　　هرکه جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعت و سجود　　بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند　　بهر او دولت سری بیرون کند
گنج می‌جو مفلسان در هر دیار　　تا بیابی وارهی از فقر و عار
چون کسی افتاد در ویران رنج　　عاقبت یابد در آن ویرانه گنج

حکایت در بیان آنکه گنج در خانهٔ ما پنهانست و بازیافت او موقوفست بر طلب و آن گنج را اگرچه جای دیگر نشان دهند اما جز در خانهٔ خود نمی‌توان یافت که آنچه یابی از خود یابی

بود یک میراثی مال و عقار　　جمله را خورد و بماند از فقر و عار

مال میراثی ندارد خود وفا　　چون بناکام از کسی شد جدا
وان نداند قدر چون آسان یافت　　کو بعمد و رنج و کوشش کم شتافت
نقد رفت و کاله رفت و خانها　　ماند همچون جغد در ویرانها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ　　یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد　　یارب و یارب اجرنی ساز کرد
خواب دید او هاتفی گفت و شنید　　که غنای تو بمصر آمد پدید
رو بمصر آنجا شو کار تو راست　　شد دعایت مستجاب او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت　　در پی آن بایدت تا مصر رفت
چون ز بغداد او آمد تا سوی مصر　　گرم شد پشتش چه دید او روی مصر
لیک افتادش بیش و کم چیزی نماند　　خواست دستی ز عوام الناس راند
گفت شب بیرون روم من نرم نرم　　تا ز مردم نایدم در کدیه شرم
شب درین اندیشه بیرون شد بکوی　　وندرین فکرت همی شد سو بسوی
ناگهانی شد عسس او را گرفت　　مشت و چوبش زد ز صفرا ناشگفت
اتفاقاً اندر آن شبهای تار　　دیده بد مردم ز دزد شب ضرار
تا خلیفه گفته که ببرید دست　　هرکه شب گردد اگر خویش منست

در چنین وقتی بدید و سخت زد — چوبها او خورد بهای بیعدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست — که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو — تا به شب چون آمدی بیرون بکوی
تو نه اینجایی غریب و منکری — راستی گو تا چه کار اندری
دائما یاران ز سستیت ریخت — هر که اندر دزدی از امثال تست
گفت او را بعد سوگندان پر — که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم — من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت — پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او — سوز او پیدا شد از اسپند او
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی — مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال خواب چندین ره کنی — نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر — که ببغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین — بود خود آن کوی و خانهٔ آن حزین
دیده ام خود بارها این خواب من — که ببغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال — تو به یک خوابی بیایی بی ملال

گفت با خود گنج

گفت با خود گنج در خانهٔ منست — پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده ام — زانکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد دردش نماند — صد هزار الحمد بی لب او بخواند
بازگشت از مصر تا بغداد او — ساجد و راکع ثناخوان شکرگو
خانه آمد گنج را او باز یافت — کارش از لطف خدایی ساز یافت

در بیان آنکه طالب عاشق می باید که داند که اندیشهٔ عقل و دغدغهٔ طلب با هم راست نمی آید کاقبال

هست این کار کسی بس کار — که بجوید گل بکوه و کرد خار
سخت جانی باید این فن را چو تو — تو که داری جان سخت این را بجو
عقل راه ناامیدی کی رود — عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نه خرد — عقل آن جوید کزان سودی برد
سو عقل امروز و فردا پیش نیست — سو عشقست آنکه پایانش نیست
سو اگر طلب بایدت بردار گام — جست و جو کن تا شود کارت تمام
چون کسی خوار در پایش خلد — پای خود را بر سر زانو نهد
در سر سوزن همی جوید سرش — ور نیابد می کند از لب ترش

90 خوار در پا شد چنین دشوار دان / خار در دل چون بود واده فلان

خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی

موسی آخر در اد صف رزم / که ترا بر آسمان بود است بزم

بر امید راه بالا کن قیام / چون شمعی پیش بخرام ای غلام

اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده روز و شب

کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

گرچه رخنه نیست در عالم پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید

تا گشاید قفل و ره پیدا شود / سوی بیجایی شما را جا شود

تو بهر جایی که باشی می‌طلب / آب میجو دایما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی می‌دهد / که بآخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

درمیان

91 در بیان آنکه طلب بحواله مطلوب روی می‌نماید پس بحقیقت طالب مطلوب باشد و مطلوب طالب

بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / چونکه گوشت میکشد تو گوش باش

اندرین ره می‌تراش و میخراش / تا دم آخر دمی غافل مباش

جستن خود جستن او دان یقین / گر نجوید او چه جویی تو ببین

در بیان آنکه در طلب پیغامیست از جانب مطلوب و حقیقت لبیک‌ست الله گفتن ما او گفته شود چنانکه فرمود اما رمیت خدا عین گفتن او باید و نسبت گفتار

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی

گفت شیطان که آخر ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو

می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای

کفت لبیکم نمی آید جواب | زان همی ترسم که باشم رد باب
کفت آن الله تو لبیک ماست | وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نه ترا در کار من آورده ام | نه که من مشغول ذکرت کرده ام
حیله‌ها و چاره جوییهای تو | جذب ما بود و کشاد پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست | زیر هر الله تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست | زانکه یا رب کفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند | تا ننالد بر خدا وقت کزند
کردمی با او دران درکاه کار | بار و اندیشش یکباره دو بار
انکه را خواهند او خواهان بود | وانکه را جویند او طالب بود
تشنه می نالد که کو آب کوار | آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما | ما از آن او و او هم زان ما
حاصل انکه هر که او طالب بود | جان مطلوبش درو راغب بود
کر کران و کر شتابنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست | که طلب در راه نیکو رهبرست
لنک و لوک و خفته شکل و بی ادب | سوی او میغیژ و او را میطلب

الرشاد

در بیان توسل بذیل ارشاد پیر کامل که حبل الله المتین است واعتصموا بحبل الله جمیعا بدانکه چون طالب در طلب خود صادق باشد یا صدق طلب او را بملازمت شیخ کامل رساند یا ارادت تمام شیخ را بر وقت او آرد چنانکه آن عارف کامل درین معنی میگوید

کر دولت در دو دین بلا و قید | یا نار ارادت و طلب در توحید
یا موکشان ترا بر شیخ برد | یا او بدو اسپه رو بسوی تو نهد

و در ملازمت این حضرت رعایت آداب باید کرد و شرایط خدمت بجای باید آورد و آنچه درین باب میباید ازین بهره ور نشیخ برستمندان مناهج تحقیق جلوه والله الهادی و علیه اعتمادی

در صفت شیخی که رهبر را شاید و شیخ در لغت پیر را اما اینجا پیر معنوی مطلوبست نه پیر صوری که البرکة مع اکابرکم مراد از اکابر بزرگان صاحب حال‌اند نه پیر ماه و سال کما قال قدس سره

شیخ کبود پیر یعنی مو سفید | معنی این مو بدان ای کژ امید
هست آن موی سیه هستی او | تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست | کر سیه مو باشد و یا خود دو موست

گر بود از بعض اوصاف بشر　　شیخ نبود کهل باشد ای پسر

هست آن موی سیه وصف بشر　　نیست آن مو موی ریش و موی سر

عیسی اندر مهد دارد صد نفیر　　که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

چون یکی موی سیه کان وصف ماست　　نیست پیر و شیخ مقبول خداست

چون بود مویش سفید از با خودست　　او نه پیرست و نه خاص ایزدست

ور سر موی ز وصفش باقیست　　او نه از عرشست و نه آفاقیست

ای بسا ریش سیاه خوی پیر　　ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

پیر پیر عقل باشد ای پسر　　نه سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود　　چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود عیسی نفس　　پاک باشد از غرور و از هوس

شیخ نورانی ز حق آگه کند　　با سخن هم نور را همره کند

شیخ تابستان و خلقان تیرماه　　خلق مانند شبند و پیر ماه

کرده ام بخت جوان را نام پیر　　کو ز حق پیرست نه ز ایام پیر

بر نویس احوال پیر راه دان　　پیر را بگزین و عین راه دان

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد　　پیر گردون نه ولی پیر رشاد

پیر او ما

هر نورانی که از هستی او　　هست پیچو شد کسی کو یافت بو

جهد کن تا مست نور الله شوی　　تا ز تقلیدی به تحقیقی روی

از مقلد تا محقق فرقهاست　　هست صورت یک ولی معنی جداست

آن یکی را روی او شد سوی دوست　　وان یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک مینگر میدار پاس　　بو که گردی تو ز خدمت رو شناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست　　پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان آنکه مقلدان تشبه باهل تحقیق میکنند از روی صورت اگرچه در معنی بوئی ازین گلستان نشنیده اند و این حیله ایست که جهت عوام کوته نظر انگیخته اند کما قال

ای بسا شیرین که چون شکر بود　　لیک زهر اندر شکر مضمر بود

ظاهرش مانند ظاهرها ولیک　　قرص نان از قرص مه دورست نیک

نقش صوفی لیک او ز امنیت جان　　صوفیان بدنام هم زین صوفیان

حرف درویشان بدزدید آن دنی　　تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید　　ننگ دارد از درون او یزید

صفت جماعتیست که راه نرفته دعوی رهنمای کنند و منزل نارسیده

از نهایت مقامات خبر دهند

ای ز رزاق کول بی توقف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهان سنور کند
رزق چون برقست اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد وا نماید همچو ماه / کین طرف دانست یا خود وا مگاه
گر نخواهی ور نخواهی با چراغ / دید گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغا فن خستند / بانگ بازان سفید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا / راز هدهد کو و پیغام صبا
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته اند این بی‌حیایان بر زبان
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
حرف درویشان بسی کرفته یاد / تا دکانی وا کند بر رشاد
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی وا کرده در دعوی کده

میوه از خوان و نان آسمان / پیش او بنهند حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام / نایب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پروا ز اقوال او پری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن مفترا
چون نمائی چون ندیدستی بعمر / عکس در آب هم ای خام غمر
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
چون بیاید خیره خیر آن حیل / کم شود زان پس فسون قال و قیل
چاپلوسی لفظ شیرین و فریب / میستانی منهی چون زر بجیب
عالم خاموشی آید پیش بیست / وای آنکه از درون آنش منت
ای لباس شوخان زاندک اوف / از شهان ناموخته جز گفت لاف
هر یکی در کف عصا که موسی ام / میدمد بر ابلهان که عیسی ام
صوتکی شنید گشته ترجمان / بی‌خبر از کف خود چون طوطیان

تمثیل

در آنکه چون طوطی با آدمی جنسیتی ندارد که از و تلقین تواند گرفت آینه پیش او دارند تا صورت خود در آن آینه ببیند و [illegible]

تعلیم او شود همچنین حق تعالی نبی و ولی را چون آینه پیش روی مرید
دارد و از پس آینه تلقین کند و چون مقلد سخن از جنس خود شنود
در غلط افتد و بی تحقیق برد و در راه بماند و بمنزل نرسند

طوطیی در آینه می بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه استاده نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفت آن طوطی که در آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از صاحب علم لدن
از پس آینه می آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرّش بیخبر
همچنان در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر / وان دگر سرّ است او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم / او نداند طوطیست او نی ندیم
همچنان از مرغ آموزند خلق / کین صفت کار دهان افتاد و حلق
بلکه از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان زمان خوش نظر

حرف درویشان

حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حال آن قوم که از حجاب برون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی
بصیرت کنند و از مقالات ایشان ایشان را قولی شده و نه معارف بداهتی

حجاب

اولئک فی ضلال مبین

آن یکی می دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس را نکرد و عقده حل / جز ز درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفتگو / در چله وا مانده ام از ذکر هو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقهٔ ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد نهان | نه شکار انگیزد و نه پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود | دزد نادیده که منع او شود
ماه نادیده نشانها میدهد | روستائی را بدان کج مینهد
از برای مشتری در وصف ماه | صد نشان نادیده گوید بهر جاه
خویش را رنگی و کرمند و زان | در فریب افتند لیسان احمقان

حال طایفه که برنگ و بوی معرفت رسمی و بدعوی بیمعنی فریفته شده خود را گم کنند بی آنکه خبری یافته باشند

آن شغالی رفت اندر خم رنگ | وندران خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستینش رنگین شده | که منم طاوس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد | خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست | که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کردهٔ | این تکبر از کجا آوردهٔ
یک شغالی پیش او شد کی فلان | شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی | تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمئی | پس ز شید آوردهٔ بیشرمئی

گو ان

گرمی آن را انبیا و اولیاست | باز بیشرمی پناه هر دغاست
آن شغالک زم زم آمد نهفت | بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من | یک صنم چون من ندارد خود وثن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش | مر مرا سجده بکن از من مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین | فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدای گشته‌ام | لوح شرح کبریای گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال | کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع | همچو پروانه بگرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری | گفت طاوس نری یا مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان | جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که لا | پس نه طاوسی خواجه بوالعلا
خلعت طاوسی آید ز آسمان | کی رسی از رنگ و دعویها بدان
سوی طاوسان اگر پیدا شوی | عاجزی از جلوه و رسوا شوی
زشتیت پیدا شود و رسوا بسست | سرنگون افتادی از بالا بپست
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب | نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش — پوستین شیر را از خود مپوش
بو شناسانند حاذق در مصاف — تو بجلدیهای خود کم کن گزاف
رو رعیت باش چون سلطان نه‌ای — غره مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر — دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش — چون زبان حق نگشتی گوش باش
آنکه رزق او خوش آید مر تراست — او ولی نیست نه خواص خداست
هر که او بر خوی و بر طبع تو نیست — پس مطیع تو ولیست [illegible]
رو بجو یار خدای را تو زود — چو چنین گردی خدا یار تو بود
رهبری بگزین که ره رفته بود — تا بهمراهیش ره رفته شود

در تمثیل در متابعت کردن مرید شیخ نارسیده را و آن ضعف بگمراهی تمام کافال

واعظی را گفت روزی سایلی — کای تو منبر را سنی قایلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب — اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست — از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده — خاک آن دم باش و از رویش بجه

واعظ

ده مرو

ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و در حجت زده
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را — هم بسوزد هم بسازد دیده را
هر کجایی گو کند رو در نبات — از درخت بخت او روید حیات
هر نهالی کو بجان رو آورد — خضر وار از چشمهٔ حیوان خورد
بار جان چون رو بسوی جانان نهد — رخت را آن عمر بی پایان نهد
هیچ آینه دگر آهن نشد — هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو — رو چو برهان محقق نور شو

در بیان آنکه زر اندود اگرچه نمایشی دارد اما چون محک تجربه پیدا شود سیه رو گردد و زر تمام عیار خود جویای محک است تا جوهر اصلی عرض کند
گوهری دارم و ها مشتری می‌جویم

صد هزاران امتحانست ای پسر — هر که گوید که منم سرهنگ شهر
گر نداند خام او را امتحان — پختگان راه جویندش نشان
گر نبودی امتحان هر بدرگی — هر مخنث در جهان رستم شدی

نور مردان مشرق و مغرب گرفت   آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل   زیر چادر رفت خورشید از خجل
هین که اسرافیل وقتند اولیا   مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده اندر گور تن   برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آوازها جداست   زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم   بانگ حق آمد همه برخاستیم
مطلق آن آواز خود از شه بود   گرچه از حلقوم عبد الله بود

باصطلاح این طایفه عبد الله بنده بود کامل که حق تعالی تجلی فرموده باشد در وی بجمیع اسما و او اکمل و اتم عبادا[illegible] و بلند ترین مقام و بزرگترین مرتبه او راست و این خاصیت به پیغمبر علیه السلام کما قال الله تعالی و انه لما قام عبد الله و این بحقیقت و راثت و تبعیت ورثه او را از اقطاب و اگر بغیر اقطاب اطلاق کنند بحسب مجاز باشد

هر که را نوری نباشد در قران   نور کی یابند ازوی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم   چه کشد در چشمها الا که پشم

شیخ کو ینظر بنور الله بود   از نهایت و ز نخست آگه شود
در درون دل درآید چون خیال   پیش او مکشوف باشد سر حال
آنکه بر افلاک رفتارش بود   بر زمین رفتن چه دشوارش بود
اولیا اطفال حقند ای پسر   در حضور و غیبت آگاه از خبر
پاسبان آفتابند اولیا   در بشر علم و اسرار خدا
هر که او خوی ولی حق گرفت   نور گشت و تابش مطلق گرفت
مرده است از خود شده زنده برب   زان بود اسرار حقش در دو لب
بندگان خاص علام الغیوب   در جهان جان جواسیس القلوب
اولیا را هست قوت از اله   تیر جسته باز آرندش ز راه
اولیا مرآت نور مطلقند   اولیا آیینه خاص حقند
صیقلی کن یک دو روزی سینه را   دفتر خود ساز آن آیینه را

در بیان آنکه اولیا را ابدا بشر باید دید نه بچشم و سر که کافران بنظر ظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند که ما هذا الا بشر مثلکم جاهلان حالات انبیا و اولیا و خاص راه خدا را بر حالات خود قیاس کردند که یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق و بخبر از آن

انا في وادي انت في واد كما قال المولوي قدس سره

کار پاکان را قیاس از خود مگیر　　گرچه ماند در نوشتن شیر شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد　　کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند　　اولیا را همچو خود پنداشتند

گفت اینک ما بشر ایشان بشر　　ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی　　در میان فرقی بود بی‌منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل　　لیک زین نیش و از آن دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب　　زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور　　آن یکی خالی و دیگر پر شکر

صد هزاران این چنین اشباه دان　　فرقشان هفتاد ساله راه دان

این خورد گردد پلیدی زو جدا　　آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد　　آن خورد زاید همه عشق احد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست　　آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق نشناسد بیاب　　او شناسد آب خوش از شوره آب

هست ترکیب محمد لحم و پوست　　گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان　　هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندرین ترکیب باشد معجزات　　که همه ترکیبها گشتند مات

ساحران موسی از استیزه را　　برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف　　زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا　　رحمة الله آن عمل را در وفا

خلق در بازار یکسان میروند　　آن یکی در ذوق و دیگر مستمند

برگها هر یک باشد در نظر　　میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر

بیضهٔ باز ارچه ماند در شبه　　بیضهٔ گنجشک را او در رتبه

دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز　　گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

خر از آن بچرند انجا ای فلان　　که بشر بینی تو هر دو از نه جان

قصد جنگ انبیا میداشتند　　جسم دیدند آدمی پنداشتند

کار ازین ویران شدست ای مرد خام　　گه بشر دیدی تو خاصان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین　　گفت من از آتشم آدم ز طین

چند بینی صورت آخر چند چند　　چشم ابلیسانه را یکدم ببند

دیدهٔ معنی زمانی برگشا　　تا ببینی فرقها در فرقها

در بیان آنکه اولیا محبوبان بارگاه عزّ شدند و غیرت الهی بحکم اولیائی
تحت قبائی لا یعرفهم غیری ایشان را در نقاب انّ لله اولیا اخفاء
پنهان میدارد تا دیدهٔ هیچ نامحرمی جمال با کمال ایشان را نه بیند و شک
نیست که ولی را جز ولی نشناسد علی را قدر پیغمبر شناسد که هر کس
خویش را بهتر شناسد و بعضی اولیا باشند که هیچکس از اولیا غیرهم
را بر حال ایشان اطلاع نباشد چنانچه حضرت شیخ فرید الدین عطار قدس سره میفرماید

در راه تو مردانند از خویش نهان مانده
بی جسم و جهت گشته بی نام و نشان مانده

و حضرت اقدس نیز در صفت ایشان چنین میفرماید

قوم باطن سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
اینهمه دارند و چشم هیچکس / می نیفتد بر لقاشان یک نفس
روی ایشان را چشم حق بین دیده است / هر کرا آن دیده است این دیده است
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده اند
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

این فلک

این فلک در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
اندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس اینجا رفت نیکوفال شد
هر چه میخواهند دایم میکنند / در غضب بیخ جهان بر میکنند
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
که هزاران چیز را خشم نهان / سرنگون کردست ای بدگمان
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالم را خراب
گاه خشم ار آید اما گاه جود / پیششان صد گنج یک حبه نمود
هر کرا از جود خود بنواختند / گر گدای بود شاهش ساختند
دستشان مفتاح گنج رحمتست / تا گر آن گنج آید بدست
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ای عزیز چنین دانستی که اولیا پنهانند پس شخص حقیر خلقت کسوت را
بنظر حقارت منگر که شاید یکی از اولیا باشد و چون دانستی که گنجی
هست اگر طالب آنی در هر ویرانه بطلب باش تا بیابی

خلقان

خلقان

چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود
تو بدین پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل خود آلود شد
گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست
گنج گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشمبند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همیگفتش که طینم سد تست
هرکه ویران بود فاسد بد ز گنج / او چه ابلیسست والله در رنج
تا تو هم بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند ابلیس عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر حق جوید شکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر کلیمی اکلیمی در برست

گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
هر یکی باشند مردان خدا / خواه در زیر قبا یا در عبا

در بیان آنکه انبیا و اولیا از روی معنی متحدند اگرچه بحسب صورت متعدد نمایند الفقراء کنفس واحدة کما قال

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بیشکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک بود چون بفشری
در معانی تجزیه و افراد نیست / در معانی قسمت و اعداد نیست
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص خود داری یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / چونکه با حق میرود جمله یکیست
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان بسیار لیکن جان یکی

جان حیوانی ندارد اتحاد — تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن — ور کشد باری نگردد او گران

بلکه این شادی کند از مرگ او — از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جدا — متحد جانهای شیران خدا

جمع گفتم جانهاشان من باسم — کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما — صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک باشد همه انوارشان — چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده — مؤمنان مانند نفس واحده

در بیان آنکه اگرچه بحسب معنی اتحاد انبیا و اولیا ثابتست اما از روی مرتبه فرق و تفاوتست که تلک الرسل فضّلنا بعضهم علی بعض لاجرم در هر زمانی قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل اولیاء زمان باشد و او را کامل خوانند و بحق خلیفة الله باشد در میان خلق و این خلیفه را مقام محققست بمظهریت ذات و صفات و اسماء الهی و مرآت ذاتست بجمیع شئون ذاتیه و در ابلاغ فیض از رب بمربوب زیرا که قابلیت و لفیض اقدس

که عبارت از ظهور احدیت حاصل آید و وجود خارجی هر یک مستعد قبول موهبت از فیض مقدس که ظهور واحدیت بود حاصل گشت پس فیض اقدس اول با قدم موجودات که قطبیت واصل گردد و چون آن فیض متأخر رسد فیض مقدس باشد کما قال

قطب شیر و صید کردن کار او — باقیان خلق باقی خوار او

چون برنجد بی نوا گردند خلق — کز کف عقلست جمله رزق حلق

زانکه وجد خلق باقی خوار اوست — این نگهدار ار دلت توحید جوست

او چو عقل و خلق چون اعضای تن — بستهٔ عقلست تدبیر بدن

ابلهانش خورد دیدند و ضعیف — کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ضعف قطب از روح تن بود از نه — ضعف در کشتی بود از نوح نه

در بیان آنکه ظاهر قطب با خلقست بجهة افادهٔ باطن با حق برای استفاده چنین بظاهر بکری انما انا بشر مثلکم و چون باطن را ملاحظه کنی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل کما قال

قطب آن باشد که گرد خود تند — گردش افلاک گرد او بود

آن یکی نقش نشسته در جهان — وان دگر نقشی چو مه در آسمان

گوش ظاهر جانب افسانه کن　　گوش باطن جانب اسرار کن

این و آنش نکته گوی با جلیس　　وان دگر با حق بگفتار جلیس

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر　　چشم سر حیران ما زاغ البصر

پای ظاهر در صف مسجد طواف　　پای باطن فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین　　این درون وقت و آن بیرون

آنکه در وقت باشد با اجل　　وان دگر با ابد قرن ازل

هست یکتا نامش ولی الدولتین　　هست یکنعتش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند　　کفر او ایمان شد و ایمان نماند

چون الف از استقامت شد بپیش　　او نداند هیچ از اوصاف خویش

خلعتی پوشید از اوصاف شاه　　بر پرید از چاه بر ایوان جاه

مهدئی هادی ولیت ای راه جو　　هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل او　　آن ولی کم ز او قندیل او

وان کزین قندیل هستم مشکوٰة　　نور او در مرتبه ترتیب هاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق　　پرده های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام　　صف صف اند این پرده هاشان تا امام

درین سخن اشارتست بمراتب تابعان قطب که امامین اند و بعد از ان اوتاد اربعه و بدلای سبعه و نجبای ثمانیه و نقبای اثنی عشریه و ابرار که چهل تن اند و اخیار که سیصد تن اند و شرح خواص هر یک ازینان و وجه تسمیهٔ ایشان لایق این مختصر نیست و انها ببسط تمام در رسالهٔ سلسلة الاصفیا مسطور شد و اگر بر تو مطالعه میسر شود بکن که معرفت کامل درین باب حاصل کنی انجا سخن درینست که چون حالات قطب اولیا و محققان مشایخ و مقلدان ایشان دانسته شد باید که سالک استظلال بسایهٔ عنایت پیر کامل و شیخ مکمل کند که السلطان ظل الله پیرست که سلطان عالم معنی است و السلطان العادل ظل الله یاوی الیه کل مظلوم

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا　　مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی گمان　　تا رهی در دامن آخر زمان

در پناه پیر صاحب دل بباش　　سر نخواهی که رود تو پای باش

رو تو ای خود ابله در راه او　　کو و کو گو فاخته شو سوی او

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق　　یک قناعت به که صد لوت طبق

ازو

[illegible]ان سرست گیتی [illegible] / با جهان [illegible] تسلیم [illegible]

در شر رو پیش که [illegible]ب / فهم کن والله اعلم بالصواب

در بیان مراعات آداب نسبت بحضرت شیخ و آن دو نوعست [illegible]ی و معنوی اما ادب صورت نگاهداشت شرایط خدمت رعایت قواعد حرمت بطریق وسط یعنی نه بر [illegible] که بافراط انجامد [illegible] اکرام یهود و نصارا امر عزیر و عیسی را علیهما السلام [illegible] که بتفریط [illegible] دا کند چون تضییع حقوق اوصاف و خدمت ایشان و حضرت مولوی در بیان قواعد ادب و شناعت بی ادبی میفرماید که قال

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

از ادب پر نور گشتی این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

[illegible] مزد و ازدهای روح بخش / که سوار میکند بر پشت رخش

سر مزد و از سر فراز و تاج ده / کو بپای دل گشاید صد گره

سایهٔ او چو که سایهٔ ایزدست / سایه چو خورشید بر چرخ سرست

کیف مد الظل نور اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین ره تو مرو بی این دلیل / لا احب الافلین گو چون خلیل

اندر آ در سایهٔ ایشان نشین / از کمین و مکر آن دیو لعین

دست پیر از غایبان کوته نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی از دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ عالی در طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ او را مقطع و غایت مجو

دران

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و [illegible]

نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن [illegible]

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس [illegible]

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه [illegible]

آن گدا می [illegible] / [illegible]

هر که با [illegible] کند در [illegible] / [illegible]

[illegible] در تشخیص [illegible] ادب خاصان نشانه دولت [illegible]

عنوان الباطن [illegible]

دل نگهدارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت [illegible]

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان [illegible]

پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان [illegible]

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور [illegible]

پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت [illegible]

چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را [illegible]

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

آن دهان کج کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را زبانش کج بماند

باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا اسرار علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل / خود بدم افسوس را منسوب و اهل

در بیان آنکه گستاخی عاشق ترک ادب نیست بلکه عین ادبست کما قال طرق العشق کلها آداب

گفتگوی عاشقان در کار رب / جوشش عشقست نه ترک ادب

نقص عاشق بی ادب بر میجهد / خویش را در کفهٔ شه مینهد

بی ادب تر نیست زو کس در جهان / با ادب تر نیست زو کس در جهان

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / کر بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

اما آداب معنوی که نسبت بشیخ مرعی باید داشت تمامی منحصر در هفت نوعست اول حسن نیت و صفای طویت و پاکی عقیدت نسبت با پیر و خالی بودن از خیالات فاسده که درویشان طالبان الهی‌اند و امراض دل و دین را در سیمای مرید از آثار و علامات دریابند و بی این

وبی این همه نیز از راه دل که از جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق در آیند و خواطر ابد آیند

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که نبینی تو ز ران رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها
هست ولی تنده خانه کلان / خانه ورا نهان همسایگان
ز شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
ز نبی بر خوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو

قال الله تعالی انه یریکم هو وقبیله من حیث لا ترونهم

…ی که انس ازان آگاه نیست / زین که زین محسوس وزین اشباه نیست

چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سرّها و کفر کیش
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند این را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح و سر دانسته شد

ادب چهارم استماع کلام پیرست بوجه قبول و بگوش هوش اصغا نمودن و بطوع و رغبت تلقین نمودن و تعیین بدانکه سخنان ویرا بسمع جان و دل باید شنیدن نه بگوش آب و گل چنانکه حضرت مولوی میفرماید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
گر بگاهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم این معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی باشد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حسست / گوش عقل و گوش ظن زین مفلسست

رو بر سلطان و کار و بار بین / حسن تجری تحتها الانهار بین

انچنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد ازان بحر صفا

فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر

رختها را سوی خود میکش ان / چون نشان جوئی مکن خود را نشان

چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندرین حلقه مکن خود را نگین

گوش دار احوال اینها را که نیست / دارو دیده مکش از راه کش

دم مزن تا بشنوی از دم زنان / انچه ناید در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / انچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم گفت با تو هر چه هست

پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید میرود تا اصل نور

وین فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ

در بیان آنکه قبول سخن حق را گوش صدق میباید و اگر مستمع قابل نباشد

سخن را نسبت بدو هیچ فایده نباشد و تعیها اذن واعیه شک
نیست که جرئت قایل از ارادت مستمعست

گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیزه و رد / صد کس گوینده را عاجز کند

جذب سمعست ار کسی را خوش لبست / گرمی و وجد معلم از صبیست

گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین / نه فلک گشتی نه خندیدی زمین

از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغامی زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمع سیم و زر

که فلانجا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو او میداندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد

زین جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر / نه برای حمیت دین و هنر

بلکه از چسپیدگی بر خان و مان / تلخ آید شنیدن این بیان

گرچه باز آورد افسانه کهن — از گزاف و لاف میگوید سخن
کهنه ایشانند پوسیده ابد — ورنه اندم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهند — تاج و عقل و نور ایمان میدهند
باز گویم در همه ده رنج گو — سوی آب زندگی پوینده کو
مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تشنه آمد با ملال — صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم — پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند — برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم — از برای گوش بی‌حس و اصم

از آداب معنوی کتمان اسرار پیرایست و با نامحرم لب نگشادن و نقد اسرار را در دست بیگانه ننهادن

گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود — سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای — سر همانجا نه که باده خورده‌ای
گفت آنکس نوشد اسرار جلال — کو چو سوسن صد زبان افتاد لال
سر غیب آن را سزد آموختن — کو ز گفتن لب تواند دوختن
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
کی گذارد آنکه رشک روشنیست — تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بر لبم قفلست و در دل رازها — لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان کز جام حق نوشیده‌اند — رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند
پیش با همت بود اسرار جان — از خسان محفوظتر از لعل کان
چون ببینی محرمی گو سر جان — گل ببینی نعره زن چون بلبلان
همچو بینی مشکی پر مکر و مجاز — لب ببند و خویش را اعمی بساز
دشمن است آن پیش او مجنب — ورنه زنگ جهل او [illegible] جنب
چه عجب گر سر ز می پنهان کنی — این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود — تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد — وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

تا نگوئی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

ادب چهارم صبر کردن بر آنچه پیر فرماید و تسلیم امر او شدن و سر بر خط فرمان او نهادن

چون گرفتی پیر هن تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن / گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراند و زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که او مر پیر را شد زیر دست / روشنایی یافت از ظلمت برست
شرط تسلیم است نه کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آینه شوی

حال جماعتی که بر رنج اوستا صبر نکنند و خواهند که بمرتبه رسند

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان

بر سر و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در حزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد او در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام / گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بیدم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بیمحابا بی مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلیدن آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم ای مرد عزیز
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر خواهد بی دم و گوش و شکم / میکند فریاد بیش و صبر کم
شیر بی گوش و دم و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا کی آفرید
ای برادر صبر کن در درد نیش / تا رهی از زخم نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
ور نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان تو دم مزن
پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور بوی بی‌صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

در بیان آنکه تأنی نمودن و صبر فرمودن منتج سلامتست تعجیل و شتاب

رو نماید مؤدی بفنا و درین باب حکایت لقمان حکیم مناسبت و صبر کردن او بر پرسش کار حضرت داود و با آخر دانستن

رفت لقمان پیش داود صفا / دید کو میکرد زاهن حلقها
جمله را با همدگر در میفکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب میماند و سواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه میسازی تو حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر شود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت این لباسست ای فتا / در مصاف و جنگ بهر زخمها
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
مکر و شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها

۱۴۰

ورنه قادر بود او از کاف و نون / صد زمین و چرخ آوردن برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
این تأنی از پی تعلیم تست / صبر کن در کار دیر آور درست
دیگ را تدریج استادانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی دم بکند او بی هیچ شک
پس چرا شش روز او را در کشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از شعار آن شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندران گل اندک اندک میفزود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
طفل شو اند بجو در رفتن براه / پیشرو سرور قفا کرده سپاه
اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
ور کسل و ز جهل و ز ناز و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

۱۳۱

صاحبش از پی دوان کای خیره‌سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید همچو شکر / که نبینی زندگانی را دگر
هین مگریز از تصرف کردنم / وز گرانی بار که جانت منم

گریختن از امر بندگان خاص خدا نشانهٔ بی قابلیتی گریزنده است و اگر نه قابل خود نه گریزد ~~چه میداند~~ و اگر گریزد چه میداند که آتش محنت نفس او را جز آب رحمت شیخ نکشد

گر نجوئی تو دفع شر نار / آب رحمت در دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
پس گریزانست نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او زاب جو
آتش از آتش گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتشست / حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد آن گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن تخمی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سنبل بر دهد
سرکشی از بندگان ذو الجلال / و آنکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
پر آینه است جان از در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن
آینه آهن برای فکرهاست / آینه سیمای جان سنگین بهاست
آینه جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
چشم یار رفت ای بر و شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
سوخت هندو آینه از درد را / که سیه روی نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گوی / تا بگویم زشت کوی و خوب کوی

ادب پنجم عدم اعتراض است بر اقوال و افعال و احوال پیر یعنی باید هر چه ازو صادر شود یا هر چه فرماید مرید بران انکار نکند لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون آنرا حق داند و حق آن باشد زیرا که از شیخ کامل که الله او در الله حق فانی شده باشد هیچ چیز صادر نشود که نه حق باشد و هیچ فعل او از مصلحتی خالی نبود و اگر مرید داند و اگر نداند کما قیل و الله بکل شیء علیم

اگر از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آنرا در نیابد عام خلق
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
پس عداوتها که آن یاری بود / پس خرابیها که معماری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
شاه باش ای جسم اگر ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او

آنکه داند دوخت او داند درید / هرچه را بفروخت نیکوتر خرید

خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر

گر یکی را سر ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن

پس شکستن حق او باشد که او / هر شکسته گشته را داند رفو

حکایت در بیان انکه هرچه پیر کامل باید بکند و او را نباید عیب [illegible] صواب است اگرچه او نداند و اگر او نداند البته آخر بعد از آن کار و لا شود و داند که صلاح در آن بوده است کما قال [illegible]

عاقلی بر اسب می آمد سوار / در دهان خفته می رفت مار

آن سوار آن را بدید و می شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت

چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندانی ورا او خورد داد / کز دهانش باز بیرون می فتاد

بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا

گر ترا زاصلست بر جانم ستیز / تیغ زن یکبار و خونم بریز

شوم ساعت

شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنکس که رویت را ندید

هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سواری همچو باد / تا ز صفراقی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خوردها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید او درد هان از وی برفت

گفت خود تو جبرئیل رحمتی / تو چه چیزی تو ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بدم جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان چو مادر مهربان / من گریزان از تو مانند خران

خر گریزان از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری

نز پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش

دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می آید بدست

هر بلا سیلی و دشنام شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

کر بسوزد باغ انگورت دهد | در میان ماتمی سورت دهد
این دم ابدال باشد زان بهار | در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت | آید از انفاسشان ای نیکبخت
گفت پیغمبر با صحاب کبار | تن مپوشانید از باد بهار
کانچه با برگ درختان میکند | با تن و جان شما آن میکند
لیک بگریزید از سرد خزان | کان کند که کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند | هم بران صورت قناعت کرده اند
آن خزان نزد خدا نفس و هواست | عقل و جان عین بهارست و حیات
پس بتأویل آن بود کانفاس پاک | چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت | تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر | تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست | مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

ادب ششم از آداب سلوک دیده عیب و زبان طعن فرو بستن است از کردار پیر زیرا که هرچه او کند اگر بظاهر زشت نماید بمعنی نیک باشد و قصور در طرف طاعن بود والطاعن ملعون

چون خدا

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد | میلش اندر پردهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس
عیب کم گو بندهٔ الله را | متهم کم کن بدزدی شاه را
عیبها از رد پیران عیب شد | غیبها از رشک پیران غیب شد

حکایت

و در بیان آنکه هر که پیر را عیب کند آن عیب بدو باز گردد و هر که انفعال مردان خدا خواهد باخر منفعل گردد چنانچه حضرت سید الابرار و سند الاخیار میر سید قاسم الانوار قدس سره فرموده‌اند

کلُّ مَن رامَ تُفَّ بِوَجهِ سما | رَجَعَ التُّفُّ بِوَجهِهِ اَبَدا
آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد | که بدست و نیست در راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث | مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را گوش دار | خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
اینچنین بهتان منه بر اهل حق | این خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک | بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد | که تواند قطره‌ایش از کار برد
نیست حوضی کو کلان والله که تا | تیره گردد او ز مردار شما

تیره‌وار

حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ و از بن بر کند
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آن حسودش گفت همچون مقبلی / که منش دیدم میان مجلسی
گر که باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق سخت او عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کودنی
دید شیشه در کف آن پیر دُر / گفت شیخا مر ترا هم هست عذر
شیخ گفت این خم نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا انگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آندم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مرداری پاک / بر سر منکر ز لعنت هست خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او میچشید
گفت ای زندان چه حالست و چه کار / هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله زندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند

در خرابات

در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

در بیان آنکه مبتدی را باید که تقلید منتهی نکند در ترک ریاضت و مجاهدت
که او را سود و مبتدی را زیان

صاحب دل را ندارد آن زیان / که خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
در تو نمرودیست در آتش مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه شناحی و نه دریایی / در میفکن خویش از خود رایی
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص از زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد ملتی ملت شود

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور می‌باش لال

زلّت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

جهل آید پیش او دانش شود / کفر آید پیش او دینش شود

در حق او خورد نان و شهد و شیر / به ز چلّه وز سه روزه صد فقیر

هفتم امتحان ناکردن مرید ناقص مر پیر را چه امتحان تصرّف باشد و ناقص را در کامل تصرّف نرسد

شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش

امتحان همچون تصرّف دان در او / تو تصرّف بر چنان شاهی مجو

تنبیه درین معنی از سخن حضرت شاه اولیا امام الاتقیا اسد الله الغالب و مطلوب کل طالب علی بن ابی طالب علیه السلام

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود

برسر

بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واثقی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار / آنچه داریم از عقیده در سرار

آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کرد او را امتحان

چه تصرّف کرد خواهی نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا

ای ندانسته تو شرّ و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

از دفتر ۱

۲ در بیان سیر سلوک باشاره حضرت پیر مرشد و بیان اعانت رفقای طریق و رعایت خرم و شمّه از جذبات عنایت

رشحهٔ اول

و مجموع اسرار این نهر در چهار رشحه باز نموده شد والله الها
دی الی المقصود والموصل ۲ در بیان سیر سلوک و آن
ترقی کردن است در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب و این
سیر را مجی گویند و سالک کسی را گویند که قدم در راه نهاده
باشد و سفر حقیقت را که توجه دلست بحضرت حق میان
در بسته و اسفار چهار است سفر اول که آنرا سیر الی الله گویند
توجه سالک است از ظاهر نفس ترک مالوف و عادات و مقامی
که ظاهر شود در آن مقام مسافر متوجه را ظاهر وجه واحد درین منازل
از نفس بگذرد و باقی چنین رسد که مقام دلست و مبدء تجلیات
اسمائیه سفر دویم که آنرا سیر فی الله خوانند توجهست از ظاهر
سوی باطن وجه درین سفر سالک متصف گردد بصفات حق
و متحقق شود باسماء الهی تا باقی اعلی رسد که مقام روحست و نهایت
حضرت واحدیت سفر سیوم توجهست از تقلید باحکام ظاهر و باطن
علی الانفراد بسوی حضرت جمع الجمع و ازینجا ترقی حاصل شود
بعین جمع حضرت احدیت و این مقام قوسینست با بقیه اثنینیت

سفر

سفر چهارم و آنرا سیر بالله من الله گویند توجهست بحضرت الکثرت از
برای تکمیل و انتقام بقای بعد از فنا است و فرق بعد الجمع و حجا
سخن بسیار است و شرح آن لایق این مختصر نیست و حاصل سخن
آن باشد که قدم در راه باید نهاد و این سفر را در بیست که فواید
کلی درین سفر حاصل شود

از سفرها شاه کیخسرو شود | بیسفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد | وز سفرها یافت یوسف صد مراد
هم زاد و بود بر سر جان شد | کاعلی و جهل برابر وی زنند

اشارتست بسیر وطنگاه دینی و فرود آمدن در خانه تن و این
منزل فانی را وطن اصلی نادانستن

از دم حب الوطن بگذر مایست | که وطن آنسوی جان است این سوی نیست
گر گذر خواهی وطن زانسو شمط | این حدیث راست را کم خوان غلط
تو تن حیوان بجانی از ملک | تا روی هم بر زمین هم بر فلک
گر فرشتی تو بجان بر آسمان | کمتر از حیوان شدی زین لا بدان
راه پنهانست نتواند شدن | راه پنهان است تو آن قشن بفن

جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک این رهت آسان شود

همچنان که سهل شد ما را حضر — سهل شد قومی دگر را هم سفر

هر کسی را بهر کاری ساختند — میل آن در خواطرش انداختند

دست و پا بی میل کی جنبان شود — خار و خس بی باد و آبی کی رود ۲

گر به پستی میل خود سوی سما — پر دولت برگشا همچون هما

ور به پستی میل خود سوی زمین — نوحه میکن هیچ منشین از انین

مرغ با پر میپرد تا آشیان — پر مردم همتست ای مردمان

سالها پرم پر و بالها — سالها چون هزاران سالها

میروم یعنی نمی ارزد بدان — عشق جانان کم مدان از عشق نان

هر کجا سیری کنم در خاطرم — نیست جز سیری بکوی دلبرم

اشارتست بدانکه سفر صورتی اگر دست باید که تبع سفر معنوی باشد که فرع خود از اصل مرتبت

گفت حق اندر سفر هر جا روی — باید اول طالب مردی شوی

قصد اصلی کن که این سود و زیان — در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کاری قصد کند باشد خوشش — گاه خود اندر تبع می آیدش

قصد کعبه کن چو وقت حج بود — چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بد — در تبع عرش و ملایک هم نمود

واین تمثیلیست درین باب تا سالک بداند که در راه اصل باید گزید و فرع را تابع باید دید

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید — پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نومرید خویش را — امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق — گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرعست این باید نیاز — که ازین ره بشنوی بانگ نماز

اینچنین نیت کن ای جان پدر — نور حق افتد درون زین رهگذر

حاصل آنکه راه میباید شدن — کاهلی کفرست نزد ذوالمنن

این جهان تیه است او موسی ما — ازکنه در تیه مانده مبتلا ۴

قوم موسی راه می پیموده اند — همچنان در گام اول بوده اند

سالها ره میروی و در [illegible] — همچنان در منزل اول اسیر

گر دل موسی نبد راهی بدی — آخر این ره هم بپایان آمدی

ای درویش این سیر بپای جان و دل توان کرد نه بقدم آب و گل

دیگر که آن قدم در راه نهد بد و کام بمنزل رسد که خطوتین فقد وصلت
وآن عارف اینجا گفته یکقدم بر نفس خود نه وان دگر در کوی دوست

تو مبین این پا بپا را بر زمین | زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز | دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست | رفتن ارواح دیگر رفتنست
سیر بیرونست قول و فعل ما | سیر بیرونست بالای سما
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد | عیسی جان پای بر دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت | گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت | موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست | موج آبی محو و سکرست و فناست
سیر جان بیرون بود از دور و دیر | جسمها از جان بیاموزید سیر
سیر جسمان را رها کن کنون | سیر جو چون نهان در سنگ حجر
دل بکعبه میرود در هر زمان | جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست | چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد | رفتنش بی فرسخ و بیمیل کرد

صد امیدست این زمان بردار گام | عاشقانه ای فتی خل الکلام
لاجرم از نه فلک پر می پرد | در دمی از نه فلک می بگذرد
جمله در زنجیر وهم و ابتلا | میروند این ره بغیر اولیا
سیر زاهد هر یکی یکروزه راه | سیر عارف هر زمان تا تخت شاه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف | کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار | باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در | زهره وهم ار بدرد گو بدر
نیست کردی این سفر گو توان | کی شود بی نیستی مرگ جهان
خوش بباقی گشت خشک نیستی | سعی هست آروت از نیستی
دست نه و پای نه رو تا قدم | آنچنانکه تاخت جانها از عدم
طوف میکن بر فلک بی پر و بال | همچو خورشیدی چه بدر و چه هلال
چون روان باشی روانی نه بجای | میخوری صد لوت لقمه خای نه
نه نهنگ غم زند بر کشتیت | نه پدید آید ز مردن زشتیت
از خدا خواهم که صد قرن هزار | میروم زینسان نه خواب و نه قرار

در بیان آنکه راه چنانست با رهبری توان رفت که در هر گوشه

خطریست و در هر گوشه راهزنی و هر که در ظل دولت قلاوزی
بو همان مثال متابعان نوحست و کشتی من رکب فیها نجا و من تخلف عنها
غرق و هبا

اندرین ره ترک کن طاق و طرم / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
شب رو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اندام پاک
سر بکوب آنرا که سرّش این بود / خوی و خلق مستمرّش این بود
خود خلاص اوست این سر کوفتن / تا رهد جان زین لگدکوب بدن
جز بتدبیر کی شیخ کبیر / چون روی چون نبود قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد در اوج و افتد در خطر
عالم پر دام میبین از هوا / وان جراحتهای هر رنگ دوا
زهر و قاتل صورت شهد و شکر / هان مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذّات هوا مکرست و زرق / سور تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه او دراز
نه بنورش نامه تانی خواندن / نه بمنزل اسب تانی راندن

بر کراقی

بر کراقی گاه و بر جو اوفتی / گه بدین سو گاه آنسو اوفتی
تو ندیدی بحر بل نشنیده نام / میکنی فکر سباحت ای غلام
یاد آر در کشتی ما ای نژند / یا تو کشتی اندرین کشتی مبند
چونکه در کشتی نشستی ایمنی / در سفینه خفته ره میکنی
گرچه یکدم چشم بر هم میزنی / میروی راه و قدم کم میزنی
بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اهل بیت چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جانبخشی توی / کشتیی اندر بخفته ره میروی
مگسل از پیغمبران ایام خویش / تکیه کم کن بر تن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بینی در ضلال و در ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی
نه که معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
گر عروجت باید ای معراج جو / ز و بدن پیدا کن و برجه برو

نردبانهاییست پنهان در جهان | پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست | هر روش را آسمانی دیگرست
نردبانی چو که پا بر وی نهی | در زمان یابی ز گردون آگهی
پر باشد نردبان آسمان | تیر پران از که گردد از کمان
ما بجوییم زین سپس راه اثیر | پر جوییم پر جوییم هی پر سیر

تمثیل

از قصه نمرود که منجوست پر کرکسی یعنی بعقل جزوی خواست باسمان رود و نتوانست و اگر خواهی بر بال شاهباز بلند پرواز عشق یعنی ابراهیم خلیل که مظهر عقل کل بود برنشستی هر آینه باسمان راه یافتی

وقت ابراهیم نمرود گران | کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی | لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفت ابراهیم ای مرد سفر | کرکست من باشم اینک خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان | بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق | بی ز زاد و راحله دل همچو برق
خیز ای نمرود پر جوی از کسان | نردبانی بایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل | پر او با جیفه خواری متصل

عقل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل | میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانی ام و نیکوپیم | فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کشت | یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را | باید استا پیشه را و کسب را
پیر را بگزین که بی پیران سفر | هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته | بی قلاوزی در آن آشفته
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ | هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که تنها نادرا این ره برید | هم بعون همت پیران رسید
هر که در ره بی قلاوزی رود | هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل | همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه بی اوستا | ریشخندی شد بشهر و روستا
خود نه بینی تو دلیل راه جو | ور ببینی رو بگردانی ازو
هر ضریری کز مسیحا سر کشد | او جهودانه بماند از رشد
گویدش عیسی بزن بر من دو دست | ای عمی کحل عزیزی با منست

در بیان آنکه یاری رفقای حقانی سلوک طریقت آسان

کردو و کلمهٔ الرفیق ثم الطریق اشاره بدست

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
یار شو تا یار بینی بیعدد / زانکه بی یاران بمانی بیمدد
دیو گرگست و تو همچو یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
همرهی چونکه ترا یکرو کند / وز همه ره روی تو آن سو کند
همرهی را که بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند اشتر دلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی
راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
تو ز رعنایان مجو این کار زار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاووس است و وسواسش کند / دم زند تا از مقامت بر کند
راه چون دیدند شان پایها / یار چون دزدبان پایها
پیروی همرهان لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
آنکه تنها در رهی خوش میرود / با رفیقان سیر او صد تو شود

کرشد

گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
ور نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر چون شد جدا / سقف چون ماند معلق در هوا
خاک از همیاری روح پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

در بیان حزم و احتیاط که رفتن راه بی آن دشوار باشد و از فریب غولان راهزن بر طرف بودن و وسوسه ایشان نا شنیدن که رب اعوذ بک من همزات الشیاطین کما قال

حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نه قلاوزست و نه ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم چه بد گمانی در جهان / دمبدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را برد و در بیشه کشید

۱۵۴

او چه اندیشید و آن بر ذوق من … تو همان اندیشش ای استاد دین

بانگ شد شیر قضا در بیشه‌ها … جان‌ها مشغول کار و پیشه‌ها

هر خسی دعوی داوودی کند … هر که بی‌تمییز کف در وی زند

نقل را از نقل نشناسد عوش … هین ازو بگریز اگر چه معنویست

رسته و بربسته پیش او یکیست … گر یقین دعوی کند او در شکیست

اینچنین کس گر زکی مطلق است … چونش این تمییز نبود احمق است

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر … سوی او مشتاب ای دانا دلیر

چشم اگر داری تو کورانه میا … ور نداری چشم دست آور عصا

وین عصای حزم و استدلال را … چون نداری دید میکن پیشوا

گام زین سان نه که نابینا نهد … تا که پا از چاه و از سنگ وارهد

لرز لرزان بهر ست و احتیاط … مینهد پا تا نیفتد در خباط

حزم آن باشد که ظن بد بری … تا گریزی و شوی از بد بری

حزم آن باشد که نفریبد ترا … چرب و نوش و دامهای این سرا

حزم کن از خورد کین زهره گیاست … حزم کردن زور و نور انبیاست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند … تا نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان

۱۵۵

دعوت ایشان صفیر مرغ دان … که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ پندارد که جنس اوست او … جمع آید و درو شان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق … تا نگردد گیج آن دانه ملق

حزم چبود از دو تدبیر احتیاط … از دو آن گیری که دوری از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز … نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن یکی گوید دروغست این بران … کاندر هر شب چشمه بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب … تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز … ور نباشد وای بر مرد ستیز

حزم آن باشد که ره تا وه برد … حزم نبود طمع طاعون آورد

حکایت

٢ در بیان آنکه طمع مانع حزمست از آنکه دیده دل را میپوشد

والطمع یهدی الی الطمع

آن یکی قچ داشت از پس میکشید … دزد قچ را برد حبلش را برید

چونکه آگه شد روان شد چپ و راست … تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را … که فغان میکرد کای واویلتا

گفت نالان از چه‌ای ای اوستا … گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی پیرو کشی | خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست | گفت آن کاین خمس بهای ده فجست
گر دری در بسته شد دیگر گشاد | گر قجی شد حق عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت | جامها را هم ببرد آن دزد تفت
آن یکی دزدیست قصه سیرتی | چون خیال او را ببردم صورتی
که نماز و روزه میفرمایدت | نحس مکاریست مکری زایدت
کس نداند مکر او الا خدا | در خدا بگریز و اره از دغا

۳ در بیان جذبه که تقرب عبدیت بحضرت حق بمقتضای عنایت الهی و مجذوب شخصی را گویند که بمقصد و مرام واصل گردید بدان معنی یعنی حق تعالی او را برگزیند و مجموع عطیات و مواهب او را کرامت فرماید بی سعی و کلفت وران و مهیا کرده اند جمیع آنچه او را در منازل و قطع مراحل بکار آید بی کسب و تعب طلب و ازینجاست که حضرت اکمل الکمل صلوات الله علیه فرموده که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و این را سیر محبوبی گویند چنانکه سلوک را سیر محبی خوانند و از رمز لما جاء موسی لمیقاتنا و نکته سبحان الذی اسری بعبده لیلا حقیقت این دو سیر معلوم توان کرد و محبوبیت حضرت حبیب مطلق بیقین توان برد که قال

ذره

ذره جذبه عنایت برترست | از هزاران کوشش طاعت پرست
جذب یزدان با اثرها و سبب | صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
خود تو دانی هم که آن آب زلال | می چه گوید با ریاحین و نهال
خود تو دانی کافتابی در حمل | می چه گوید با نبات و با حلل
گر بپرسد عقل چون باشد کلام | گو چنانکه تو ندانی والسلام
مادر فرزند جویای ویست | اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانیست | باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش | اندک اندک تو ندانی بردنش
تا الیه یصعد اطیاب الکلم | صاعدا منا الی حیث علم
پارسی گویم یعنی این کشش | زان طرف آید که آید جنبشش
چیست آن جاذب نهان اندر نهان | در جهان ناپیده از دیگر جهان
گر چنین و گر چنان کور آفتست | جذب حق او را سوی حق جاذبست

ای درویش شفقان جاذبیت علی الدوام واقعست مر عشاق مجذوبیت را و جنبش هر کس اثر آن جذبه است والله یدعوا الی دار السلام و یهدی الی صراط مستقیم

۱۵۸

جنبش هر کس بسوی جاذبست ... جذب صادق نه چو جذب کاذبست

اشتری تو و مهار تو ببین ... تو کشش می بین مهارت را مبین

خر نخواندست اسب خواندت ذو الجلال ... اسب تازی را عرب گوید تعال

میر آخور بد حق را مصطفی ... بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم ... تا ریاضتتان دهم من رائضم

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب ... ای ستوران رمیده از ادب

گوش بعضی زین تعالوها کرست ... هر ستوری را صطبلی دیگرست

تو ز گفتار تعالوا کم مکن ... کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر ... کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

هین رها کن بدگمانی و ضلال ... سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

قل تعالوا قل تعالوا یا غلام ... هین که ان یدعوا الی دار السلام

ان تعالوا و تعالیها و جد ... مستی و خفتی نهالیها و جد

در بیان انکه در انتظار جذبه ترک سلوک نشوان کرد چه جذبه هم ظهور کند ان نیز برسد کما قال

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش ... کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه

۱۵۹

زانکه ترک کار چون نازی بود ... ناز کی در خورد جانبازی بود

نه قبول اندیش و نه رد ای غلام ... امر و نهی او ببین آخر مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش ... چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

گه بگفت و گه بخاموشی و گه ... بوی کردن گیر هر سو بوی شه

جست و جویی از ورای جستجو ... من نمیدانم تو میدانی بگو

همچو چه کن چاه میکن گر کسی ... زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبه ز حق ما معین ... چاه ناکنده بجوشد از زمین

در اقسام ریاضات و مجاهدات که بی آن دیده دل سالک گشاده نگردد و آن ده ترکست و با هر ترکی طلبی اول ترک دنیا و طلب آخرت دوم ترک هوای نفس و طلب صفای دل سیم ترک صحبت نامناسب و طلب عزلت و خلوت چهارم ترک سخن مالایعنی و طلب معارف ربانی پنجم ترک خواب زیاده از انچه باید و طلب بیداری ظاهر و باطن ششم ترک خوردن فضول و طلب غذای روحانی هفتم ترک راحت و طلب محنت و بلیت و صبر کردن بران هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک ناز و طلب دردمندی و نیاز دهم ترک شهوت و طلب خمول و ذلت پس دقایق رقایق این ده جهت شرح

این مراتب در صورت ده رشحه لطیف ظهور می‌پیوندد

در بیان ترک دنیا که دامگاه بلا و دار الغرب غباست خود فروشیست
که در دکان او جز متاع غرور نیست و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور
و معامله کردن با او جز لهو و لعب نیست کما انما الحیوة الدنیا لهو و لعب ای
درویش دنیا فریبنده ایست زیانکار ناپاینده الدنیا تغر و تضر و تمر
لاجرم زندان مومنانست که الدنیا سجن المومن و جنة الکافر و جستن
از زندان جز کار عاشقان نیست

این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آنسو که صحرای شماست
اینجهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
جوز پوسیدست دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
چشم مهتر با خود چون بود جفت / پس بدان دیده جهان را چه گفت
کاسکان بگذار این مردار را / خرد بشکن شیشه پندار را
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
خلق اطفالند جز مرد خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا

کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود غیر لعب کودکان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
اینجهان بازیگهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
هین مشو مغرور این جادو خصال / تا نیفتی در چه ذل و ضلال

حکایت

شاهزاده که پدرش او را عروس مناسب در عقد آورد و او شیفته
پیرزن جادو شد و این حکایت تمثیلیست مر خواندگان دنیا را
که از تخت بخت ابد بچاه ادبار افتاده اند کما قال قدس سره

پادشاهی داشت یک برنا پسر / ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادئی آمد ز پیدا اولش بیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
شه اندیشید کین غم در گذشت / لیک جان از خبث این بد ظن بگشت
گر رود خاری چنین اندر قدم / در رود کلی باو کاری با عدم
پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند زین تزوج نسل او
صورت فرزند اگر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
شاه اندیشید ولادش دختری / از نژاد صالح خوش جوهری

در ملاحت حور نظیر خود نداشت / چهره آتش با شرر از خورشید داشت
حسن دختران خصالش پس از آن / گر نکویی می نگنجد در بیان
از قضا کم پیرکی که بود / عاشق شهزاده با حسن و وجود
جادویی گردش عجوز کابلی / که برد زان شگرف سحر بابلی
شب بچه شد عاشق کم سرشت / تا عروس آن عروسی را بهشت
تا بسالی بد شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش کنده پیر
صحبت کم پیر او را میسر بود / تا رگاهش هیچ جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از جهان بیخبر
اینچنان بر شاه چون زد آن شعار / وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه پر بیچاره شد در برد و مات / روز و شب میکرد قربات و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن بدر / عشق کم پیرش همیشد بیشتر
تا ز یارب یارب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بد از دور این خبر / که اسیر پیرزن شد آن پسر
گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان رفت
نیست همتا زال را این سالکان / جز من راه رسید از کران

[illegible]

چون کف موسی با مرگ و کار / گمش بر آرم من ز سحر او دمار
آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحر / پهلوی دیوار هست اسفید گور
سوی قبله باز کاوان جای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
پس در آن رست انحکایت بی طول / زنده را گویم رها کن ای فضول
آن گرهها کی که افکند بر شه را / پس ز محنت پور شه را داد داد
آن پسر با خویش آمد شد روان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پس تیغ و کفن
شاه این دید و اهل شهر شاد / وان عروس نا امید همراه
عالم از سر زنده گشت و با فروز / این عجب آن روز و روزه امروز روز
جادوی کم پیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / گر فزا عقل و خرد و چنین در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / کو همی زد بر ملیحان راه حسن
بعد سالی گفت شاهش در سخن / در فرح یاد آر از آن یار کهن
گفت رو من یافتم دار السرور / وا رهیدم از چه دار الغرور

ای درویش بدانکه شاهزاده فرزند آدم است که خلیفهٔ حضرت است
و آن عجوزهٔ کابلی دنیا که آدمی را بسحر از پدر و مادر که اصل مبدأ است
ببرد و آن انبیا و اولیا و طبیبان تدارک کننده چنانکه فرماید

ای برادر دان که شهزاده توئی / از جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو / کرده مردم را اسیر رنگ و بو
زان نبی دنیای را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقده‌های سحر را اثبات اوست
گنده پیرست او و بس ازجا بوس / خویش جلوه میکند چون نوعروس
هین مشو مغرور آن کلگونه بس / نوش نیش آلوده او زو احترس
آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید اول لیک از انعام او
لیک در آخر خبر یابی که چیست / نیک بشناسی که محجوب تو کیست
ساحر دنیا قوی دانا زنیست / حل و عقد او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقدها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشاء

همچو ماهی

همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت
نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید بر تر آ
سخت می آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از بهر آله
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کت آفرید
گر ببینی یکنفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب.

در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت مر سالک را دولتیست
بی نهایت چراکه اکثر طبایع بر آن مجبورند که بواسطهٔ غنا و اقبال دنیا دست
طغیان از آستین عصیان بیرون میکنند و سر اطاعت و اذعان بر خدمت
و فرمان نمی نهند و مضمون کریمهٔ ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی

شاهد این حالست و درین مضمون حضرت مولوی فرماید

نیست قدرت هر کسی را سازگار ‌ ‌ ‌ عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

فقر ازین رو فخر آمد جاودان ‌ ‌ ‌ که بتقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد ‌ ‌ ‌ که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان ‌ ‌ ‌ از بلای نفس پر حرص و غمان

جمله رندان چونکه در زندان روند ‌ ‌ ‌ متقی و زاهد و حق‌دان شوند

هرچه از تو یاوه گردد از قضا ‌ ‌ ‌ تو یقین دان که خریدت از بلا

این بلا دفع بلاهای بزرگ ‌ ‌ ‌ وان زیان منع زیانهای سترگ

محنت فقر ارچه کم از پیش نیست ‌ ‌ ‌ از بلای اغنیا خود بیش نیست

از حکایات آن خر محنت‌کش که بر نعمت اسبان لا امید و لب حسرت میگزید و باخر دانست که بار محنت کشیدن بهتر که در مرغزار راحت چریدن چه این صورت با منت و حضور زندگیست و دران رفاهیت و پرورش صدگونه خطر و ازین حکایت استدلال میتوان کرد که هر درد و رنج بیشتر راحت او بیشتر کما قال قدس سره

کیسه برانند درین رهگذر ‌ ‌ ‌ هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر

وله

بود سقای مرا ورا یک خری ‌ ‌ ‌ گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران صد جای ریش ‌ ‌ ‌ عاشق و جویای روز مرگ خویش

میرآخر دید اورا رحم کرد ‌ ‌ ‌ کآشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال ‌ ‌ ‌ کز چه این خر گشت دوتا همچو دال

گفت از درویشی و تقصیر من ‌ ‌ ‌ که همی ماند چنین بسته دهن

گفت بسپارش بمن تو روز چند ‌ ‌ ‌ تا شود در آخر شه زورمند

خر بدو بسپرد و او رحمت پرست ‌ ‌ ‌ در میان آخر سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید ‌ ‌ ‌ با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان رفته و آبی زده ‌ ‌ ‌ که بوقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسبان را بدید ‌ ‌ ‌ سر بالا کرد کای رب مجید

نه که مخلوق توام گیرم خرم ‌ ‌ ‌ از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت از جوع شکم ‌ ‌ ‌ آرزومندم بمردن دمبدم

حال این اسبان چنین خوش با نوا ‌ ‌ ‌ من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد ‌ ‌ ‌ تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از برون ‌ ‌ ‌ رفت پیکانها در ایشان اندرون

ازغزا باز آمدند آن تازیان … اندر آخر جمله اشتربستان

پایهاشان بسته محکم با نوار … نعل بندان ایستاده بر قطار

میکافیدند شهاشان به نیش … تا برون آرند پیکانها زریش

آن خراین میدید و میگفت ای خدا … می بفقر و عافیت ولدم رضا

زان نواپزازم و زان زخم زشت … هرکه خواهد عافیت دنیا بهشت

شکر گویم دولت را در خیر و شر … زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله … صبر باید صبر مفتاح الصلة

تا بود دو غم نخواهم انجمن … زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گنج بیمار و گل بیخار نیست … شادی بیغم درین بازار نیست

نعمتش را صد جفا اندر پیست … دولت او را بقای خود کی است

در بیان آنکه ملک دنیا چون لباسیست عاریتی که هرکس دو سه روزی بپوشد و چون نوبت او درگذرد ازو برکشند و بدیگری دهند و هر یک باخود تمنای آن دارند که مگر جاودان با او خواهد بود و با وجود آنکه حال گذشتگان میدانند و خود را بازی میدهند پس مرد عاقل آنست که بنوبت مال و جاه مغرور نگردد و باختیار ترک این غدار ناپایدار

نماید اگر

نماید اگر نه باضطرار از همه کس و از همه چیز باز خواهند ماند

هین بملک نوبتی شادی مکن … ای تو بسته نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت کنند … برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقی اند … دور دایم روحها با ساقی اند

چون بدولت بند یک حرص جست … میل شاهی از کجایت خواستست

ترک آن گیرید اگر ملک سپاس … کبرون آب و گلی پس ملک هاست

بی گلو و تو شو زشت سفید … شرم دار از ریش خود ای کج امید

از خراج ار جمع آری زر چه ریگ … آخر آن از تو بماند مرده ریگ

همره جانت نگردد مال و زر … زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ … یوسفانه آن رسن آری بچنگ

ملک بالا تو ملک غرب و شرق گیر … چون نماند بتو آن برق گیر

مملکت کان می نماند جاودان … ای دلت خفته تو آن را خواب دان

هرچه از وی شاد گردی در جهان … از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد … آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بروی منه … پیش کو بجهد ز تو از وی بجه

ای درویش اگر کسی بدیده عقل در نظر تباه شدن اسباب دنیا بزبان
حال نصیحت میکند که بر من اعتماد مکنید و اگر اول رنگ و بوی میخمایم بدان فریفته
مشوید که اول غرورست و آخر مرور و عاقل آنست که آخر هر چیز را ببیند چنانچه نظامی

حکم چو بر عاقبت اندیشیست | محتشمی بندهٔ درویشیست

و بیان این معانی حضرت مولوی درین صورت باز مینماید

اندرین کون و فساد ای اوستاد | وعدهٔ کون و نصیحت آن بدان
کون میگوید بیا من خوش پیم | وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان | بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب | حال او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق | حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق | بعد پیری شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار | بعد پیری بین تنش چون پنبه زار
نرگس چشم خماری همچو جان | آخر اعمش بین و آب از وی چکان
پس از اهل ارشک استادان بباغ | در صناعت عاقبت ززان شنا
طبع تیز دوربین محترف | چون خر پیرش ببین آخر خرف

[illegible]

خوشش بین

خوشش بین کونش را اول نگر | وآخر آن رسواییش بین و فسد
وانکه او همچون پدر ادهم رها | پیش تو بر کند سبلت خادم
پس بگو دنیا بتزویرم فرفت | ونه عقل من ز دانشش می شگفت
طوق زرین و حمایل بین هله | غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم میشمر | اول و آخر در آرش در نظر
هر که اول بین تر او مطرود تر | هر که آخر بین تر او مسعود تر
روی هر یک چون مه فاخر ببین | چونکه اول دیده شد آخر ببین
جلوه‌ها از نعیم این جهان | پس خوش است از دورش از امتحان
مینماید در نظر از دور آب | چون روی نزدیک آن باشد سراب
ملک و مال و اطلس این مرحله | هست بر جان سبکرو سلسله
هین بدار از مصر ای فرعون دست | در میان مصر جان صد مصر هست
گر تو ترک اینچنین فرقه کنی | نیل را در نیل جان غرقه کنی

ای عزیز اگر کسی توجه بحال درویشان کند که پادشاهان وقتند
یا میل بدرویشی نماید امید توان داشت که از غرور دنیا برهد در حال بیفتد

مال چون مار است و آن جاه اژدها | سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان رهی که مرد را دید جحد — کور کورانه مرو در هر ولید ۱۷۲

شاه آن صالحست آزاد او — نه اسیر حرص فرجست و گلو

مر اسیران را لقب کردند شاه — عکس شد کافور نام آن سیاه

بر اسیر شهوت و حرص و امل — بر نوشته میر یا صدر اجل

صدر خوانندش که در صف نعال — جان او پستست یعنی جاه و مال

نام میری و وزیری و شهی — در نهانش مرگ و درد و جاندهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند — چون جنازه نه که بر گردن نهند

بار خود بر کس منه بر خویش نه — سروری را کم طلب درویش به

چونکه کرد ابلیس خو با سروری — دید آدم را بتخفیف از خری

سروری چون شد دماغت را ندیم — هر که بشکست شود خصم قدیم

ای عزیز تا تصور نکنی که دنیا مال و ملک و جاهست بلکه اینها اسباب دنیاست پس مال دنیا وقت افزارست تا چه کار کسی فرماید و بدو چه کار کند مثلا چون شمشیر که بدو هم غزا توان کرد و هم خون ناحق توان ریخت

چیست دنیا از خدا غافل شدن — نه قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح خوانده رسول

آب در

۱۷۳ آب در کشتی هلاک کشتی است — آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند — زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

مال تخمست و بهر شوره منه — تیغ را در دست هر رهزن مده

ای درویش مثال گلخنست و حمام معنی آن و غرض از گلخن حمامست یعنی سرمایهٔ تقوی و طهارت پس چه باید که بگلخن و آنچه در وی است از حقیقت او که حمامست باز نماند و بهرهٔ خود بردارد کما قال

شهوت دنیا مثال گلخنست — که ازو حمام تقوی روشنست

لیک قسم متقی زین دو صفاست — زانکه در گرمابه است و در نقاست

خواجگان مانند سرگین‌کشان — بهر آتش کردن گرمابه‌دان

اندریشان حرص بنهاده خدا — تا بود گرمابه گرم و با صفا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران — ترک تون را عین این گرمابه دان

هر که در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او

گلخنی را هست سیمای آشکار — از لباس و از دخان و از غبار

حرص تو چون آتشست اندر جهان — باز کرده صد زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چه سرگین ناخوشست — گرچه از سرگین فروغ آتشست

در بیان آنکه راحت کلی در ترکست و بی رغبتی در حطام دنیوی
و قطع نظر از جمیع تلذذات و متوجه عالم بقا بودن و لذت مشاهده و
سعادت قرب طلبیدن و اینها بی مدد عشق میسر نشود

یکدو روزه چه که دنیاست عقبیست | هر که ترکش کرد اندر راحتست
معنی الترک راحت گوش کن | بعد از ان جام بقا را نوش کن
اینجهان همچون درختست ای کرام | ما بر ان چون میوه‌های نیمخام
سخت گیرد خامها مر شاخ را | زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان | سست گیرد شاخها را بعد از ان
چون از ان اقبال شیرین شد دهان | تلخ شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست | تا جنینی کار خون آشامیست

از ناله ستون حنانه و توجه او بعالم بقا و اعراض از منزل
فنا و این حکایت نه همین صورتست و بس

استن حنانه از هجر رسول | ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان | کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول | کز چه مینالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون | گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی | بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند | شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند | تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش | بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
تا بدانی هر کرا ایزد بخواند | از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار | یافت آنجا بار و بیرون شد ز کار
ملک دنیا تن پرستان را حلال | ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن | جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رؤیت محجبست | عین معزولیست نامش منصبست

رشحهٔ دوم

در مخالفت نفس و ترک هوای او و بد آنکه نفس اماره بدترین
دشمنانست کما قال النبی صلی الله علیه و آله اعدا عدوک
نفسک التی بین جنبیک و او را بدترین دشمنان بدان آن گفته‌اند
که هر شیر که بادی جهان کند دوست گردد مگر نفس که هر چند با وی
مدارا بیش کنی و بمتابعت هوای او زیاده میل نمائی او با حق

مخالفت بیشتر کند چرا که از ریاضت مجاهده قوت می یابد و مادامی که او
قویست دل ضعیفست پس تا سالک بت نفس را نشکند خلیل وار بعمارت
کعبهٔ دل که حرم محرمیت موفق نگردد کما قال

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
بت شکستن باشد سهل نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
هان سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
نفس فرعونست و دل موسی او / تو به بیرون که کو عدو
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می برید

آن عدو

آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو که از بیرون بدی با دیگران / وز درون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس مینهی

حکایت آن پسر که مادر را بکشت بجهت آنکه او را با یکی جمع دید بجهت چنین
گفتندش که چرا آن کس را نکشتی گفت من اصل را دفع کردم فرع
خود تابع اوست و این حکایت تمثیلست مر نفس فاجر را

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
ای تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشتخو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / وز پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
بس ترا غم که پیش آید ز درد / بر کی تهمت منه بر خویش کرد
گرک در بندست نفس بد یقین / چه بهانه مینهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت زهرناک پرسفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باشش ذلت نفسه کو بدرگست
خار سه سویست بر هر سو نهی / در خلد از زخم او چون تو رهی
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو بشنو گریز / کو چو ابلیس است در وقت ستیز
بر تو چون از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدیرا سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او بسحر خویش صد چندان کند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر این نیست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندران عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی کشا
اندران صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر
زهر نفس ار خورده تریاق جو / ور نخوردی هم سوی تریاق پو
گرد نفس دزد کار او مپیچ / هرچه آن جز کار حق هیچست هیچ
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیری دوستی ای دوستدار
ترک عیسی کرده خر پرورده / زان سبب چون خر برون پرده
ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خوی فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
کون خر گیرد سوی راه کش / سوی ره چنانکه ره دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن کان بود راه راست
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

من ز مکر نفس دیدم چیزها / که برد از سحر خود تمییزها

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد

بر نیابی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او

در بیان آنکه از مکر نفس شوان رست مگر بدو پیر کامل که کمینگاه اورا بشناسد و از علتهای او ایمن نتوان نشستن مگر معالجهٔ طبیب معنوی که همان شیخ کاملست کما قال فی المثنوی المعنوی قدس الله روحه

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که شد با یار غار

چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود

صد زبان و هر زبان با صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت

شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیرش اندر آستین

مصحف

مصحف سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر جو

مکر نفس و تن نداند عام شهر / آن نگردد جز بوحی القلب قهر

هرکه جنس اوست یارا او شود / جز مگر مردی که او شیخ شود

هرکه را حق در مقام خود نشاند / کو مبدل گشت و جنس تن نماند

خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین

از سموم علتی چون با علتی / هرچه گیری تو مرض را آلتی

دفع علت کن که علت نو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود

ما طبیبانیم و شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعی دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بیواسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دستمزدی می نخواهیم از کسی / دستمزد ما رسد از حق بسی

بین صلا بیماری ناسور را — داروی ما یکیک رنجور را

این طبیبان بجان بنده شوید — تا بمشک و عنبر آکنده شوید

در بیان آنکه شیطان و نفس بتحقیق یکی اند و بتعیین چه نوع ز او مغرور نباید شد و از مکر او ایمن نباید بود که دشمن خانگیست ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا نفس اماره بکردار لئیم با همه کس بمثابه شیطان رجیم و درینحال حضرت مولوی فرماید

نفس و شیطان هر دو یکتن بوده اند — در دو صورت خویش را بنموده اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند — بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش — مانع عقلست و خصم جان و کیش

یک نفس حمله کند چون سوسمار — پس بسوراخی گریزد همچو مار

در دل او سوراخها دارد کنون — سر ز هر سوراخ می آرد برون

گر نه نفس اندر درون رهزن بدی — رهزنان را بر تو کی دستی بدی

زان عوان سر شدی دزد تباه — تا عوانان را بقهر تست راه

دشمنست این بیوفا ازوی گریز — بلکه از خود میگریز اندر ستیز

تا گریزم تا رگم جنبان شود — که قرار خویش نه آسان شود

انکه از غیری

انکه از غیری بود او را فرار — چون ازو ببرید او گیرد قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز — تا ابد کار من آمد خیز خیز

نه بهندست ایمن و نه در ختن — انکه خصم اوست سایه خویشتن

ای خلیفه زادگان دادی کنید — حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید — سوی زندانش ز علیین کشید

چند جا بندش گرفت اندر نبرد — تا بکشتی در فکندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان — بین چه خواهد کرد با آن دیگران

الحذر ای دوستان از خبثش — تیغ لا حول زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین — که شما او را نمی بینید هین

دایما صیاد ریزد دانها — دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر — تا نبندد دام بر تو بال و پر

شاه مرغی کو بترک دانه کرد — دانه از صحرای بی تزویر خورد

تا بدام اندر نیفتد مرغ جان — دانه کمتر چین تو از دام جهان

این جهان دامست و دانه آرزو — درگذر از دامها و از آرزو

دام را بدران رها کن دام را — باز کن درهای نوا این خانه را

صد هزاران دام و دانه است ای خدا ... ما چو مرغان حریص بینوا
دمبدم ما بستهٔ دام تو ایم ... هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز ... سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم ... گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش ... کین خلل در گندمست از مکر موش
گر نه موشی دزد در انبار ماست ... گندم اعمال چل ساله کجاست
ای خدای رازدان فریادرس ... دستگیری جز تو ما را نیست کس
چون عنایتها بود با ما مقیم ... کی بود بیمی ازین دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم ... چون تو با مایی نباشد هیچ غم

در بیان آنکه بدترین دامها شیطانست و شهوت و ازین دام ترسیدن جهت الهامی که مؤید باشد عرض شده

گفت ابلیس لعین دادار را ... دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله و اسپش نمود ... که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج ... شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس در و گوهر ز معدنهای خوش ... کرد آن پیش آهنگ را حق پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین ... گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین ... دادش و صد جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد ... تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند ... مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدان دام و رسنهای هوا ... مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت ... دام مردان راز حیلت ساز سخت
سوی شهوت پس خدا پیغام کرد ... که برآر از قعر بحر فتنه گرد
چونکه خوبی زنان با او نمود ... که ز مردان عقل و صبر او میربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد ... که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار ... که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران ... که بسوزد چون سپند دل بر آن
میل شهوت گر کند دل را اگر ... تا نماید خیر چه یوسف نار و نور
رشتها را خوب بنماید شره ... نیست از شهوت بتر زافات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ ... صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خیال لطیف مصری نمود ... یوسفی را چون نماید آن جهود

بر تو سرگین را فزونش شهد که — شهد را خود چون نماید در نبرد
وانکه هر شهوت چو خمر است و چو بنگ — پرده هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی و هوش — هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود — مست بد او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست — زر نماید آنچه مس و آهنیست
این همه مستی و شهوت در جهان — پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند — او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور — خوش بود خوش چون درون دیده نور
نفس تو تا هست تقلست و مبند — وانکه زوجت سبوی علمی نجید
مرغ چون بر آب شوری تر شد — آب شیرین را ندیدست او مدد
هر که شد در بحر شهوت سرنگون — او چه داند قدر بحر بی سکون
بنده شهوت بتر نزدیک حق — از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر — وان زید شیرین میرد تلخ و مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص — جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست — وانگناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت

در چهی انداخت او خود را که من — در خور قعرش نمی یابم رسن
از هوا خلقان پریشان میشوند — شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی راندست — وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود — تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت — لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران — تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند شهوت میکنند — بر خیال پر خود پر میکنند
زان او آن که مقتضی شهوتست — دل اسیر حرص و آز و واقتست
شهوت از خوردن بود کم کن تو خور — یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم — دخل را خرجی بباید دمبدم
پس نکاح آمد چه لا حول و لا — تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود — ورنه گربه آمد و دنبه ربود
این جهان شهوتی بتخانه ایست — بت شکن ای مرد با بتها مانست
بت شکن بودست اصل اصل ما — چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآیم ای رهی در بتکده — بت سجود آرد بما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درآمد سر نهادندش بتان وان درآمد سر نهاد از عین جان

وان که شهوت بندهٔ پاکان بود زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلب‌اند و پاکان کان زر اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان زر درآمد شد زری او عیان

نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان قبله‌اش دنیاست او را مرده دان

نفس معبودست زانرو کشتنیست او دنی و قبله‌گاه او دنیست

او ولت او مرده آید در نظر چون ازو ایمن شدی آید بسر

مار نفست را بکش در ابتدا ورنه اینک گشت مارت اژدها

حکایت در بیان آنکه نفس چون مار افسرده است که از تاب آفتاب و هوا باز در حرکت می آید پس اگر کسی او را از زمهریر ریاضت همچنان افسرده دارد ایمن تواند بود کما قال

مارگیری رفت سوی کوهسار تا بگیرد او بافسونهاش مار

اژدهائی مرده دید آنجا عظیم که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر آن اژدها را برگرفت سوی بغداد آمد از بهر شگفت

کاژدهای

کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسرده است نام او جماد جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان تا ببینی جنبش جسم جهان

اینچنین تا بابان بدلقی مارگیر میکشیدند آن مار را با صد زحیر

بر لب شط مرد هنگامه نهاد غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیر اژدها آورده است بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش صید او گشته چو او از ابلهیش

اژدها کز زمهریر افسرده بود زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ انتظار و اتفاق تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرمسیرش گرم کرد رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تجزّعها ا بگریختند — جملگی از جنبشش بگریختند
میشکست او بند و زان بانگ بلند — هر طرف میرفت چاقاچاق بند
در هزیمت بس خلایق کشته شد — هر طرف از کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت — که چه آوردم من از کهسار و دشت
رفت نادان سوی عزرائیل خویش — گرگ را بیدار کرد آن کور میش
رفت آن نادان بسوی اژدها — اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
نفس اژدرهاست او کی مرده است — از غم بی آلتی افسرده است
اژدها را دار در برف فراق — هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات — لقمهٔ اویی چو یابد او حیات
مات کن او را و ایمن شو ز مات — رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
تو طمع داری که او را بی جفا — بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد — موسئی باید که اژدرها کشد
نفس خود را کش جهانی زنده کن — خواجه را کشتست او را بنده کن
دست زن در شیخ و ازنسبی — گر نداری چشم با دستی بکش
دست کورانه بحبل الله زن — جز بر امر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا — کین هوا شد صرصری مر عاد را

در بیان آنکه منشاء همه صفات ذمیمه و منبع همه عادات وخیمه هوای نفست که الهواء اول اله العبد فی الارض چنانکه آدمی نتیجهٔ آدمست و حوا و هوا زاده ابلیس است و دنیا کما قال قدس الله روحه

تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست — کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
بانی در هر دم هوا و آرزوست — چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خلق در زندان نشسته از هواست — رفته از مستوریان شرم از هوات
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین — شحنهٔ احکام جان را هم ببین
چون رها کردی هوا از بیم حق — در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی الهوا و اسلک سبیل — من جناب الله نحو السلسبیل
هر که خود را از هوا خو باز کرد — گوش خود را آشنای راز کرد
چونکه تقوی بست دو دست هوا — حق گشاید هر دو دست بسته را
چون هوسها را مخدوم تو شد — پس هوای نفس محکوم تو شد
هین مبادا که هواتان ره زند — که فتید اندر شقاوت تا ابد
با هوا و آرزو کم باش دوست — چون یضلک عن سبیل الله اوست

تو نمیدانی که خصمانت که اند ‌‌‌‌ ناریان خصم وجود خاکیند
خوش بدان این نار نار شهوتست ‌‌ که هوای اوست کاصل ذلتست
نار بیرونی باّبی بفسرد ‌‌ نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می‌نیارامد باّب ‌‌ میبرد تا سوی دوزخ در عذاب
چون کشد این نار را نور خدا ‌‌ نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو ‌‌ وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم شود ‌‌ او بماندن کم نشد نی هیچ بد
تا که هیزم مینهی بر آتشی ‌‌ کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد ‌‌ زانکه تقوی آب سوز نار بود
صیقل عقلت بدان دادست حق ‌‌ تا بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای تا ز ‌‌ وان هوا را بسته دو دست تا ز
گر هوا را بند بنهاده شود ‌‌ صیقلی را دست بگشاده شود
تا کنون کردی چنین اکنون مکن ‌‌ تیره کردی آب را افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف ‌‌ وندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو ‌‌ چون شود تیره نبینی قعر او

جان مردم هست مانند هوا ‌‌ چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب ‌‌ چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
گرد این آینه نبود جز هوا ‌‌ از هوا بگریز تا یابی صفا

رشحه ۳ در ترک مصاحبت ناجنس و فواید خلوت و عزلت بدانکه عزلت عبارتست از اجتناب و احتراز از مخالطت خلق و منقطع شدن از اغیار و اصل عزلت معزول گردانیدن حواست از تصرف محسوسات که هر محنت که بروح میرسد بواسطه آثار صفات نفست که از روزنه حواس درمی‌آید و روح پاک را تیره میسازد و او را از اعلی علیین قرب باسفل السافلین طبیعت میراند از پس سالک را از خلوت و عزلت چاره نباشد تا بدان سبب معزول گرداند حواس را از ادراک محسوسات که او را معزول گردانیده‌اند از مشاهده غیبیات و این بمثابه پرهیز است هر چیز نیست مر بیمار را والحمیة رأس کل دواء و پرهیز به از دواست ~~[illegible]~~ بیمار را از اکل کثافات

روی در دیوار کن تنها نشین ‌‌ از وجود خویش هم خلوت گزین
قعر چه بگزید هر کو عاقلست ‌‌ زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
تن قفس شکلست و تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
کار ما از خلق شد بر ما و راز / چند ازین مشت گدای بی نیاز
تا نیرم از خود و از خلق پاک / بر نیاید جان هم از خلق پاک
حق ذات پاک الله الصمد / یار بد بدتر از مار بد
مار بد تنها همی بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم

حضرت روح الله علیه السلام و گریختن او با وجود دم حیات بخش از صحبت ابلهان که مردگان حقیقی اند کما قال

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

یکدو میدان

یکدو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خوف خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک
گفت عیسی که بذات پاک حق / خالق جان مبدع تن در سبق
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا بود از آن خو برنگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبودش در سبق
اینهمه رنجست و این رنجی چرا / آن نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست | رنج کوری نیست آن قهر ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد | احمقی رنجیست کان زخم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت | صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا | اینچنان دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزد و او سردی دهد | در دبیر و رنج پیدر ردی دهد
آن گریز عیسوی نز بیم بود | آمنست او از پی تعلیم بود
خوش برابر ساز چین دیوانه | گنج پنهان کن تو در ویرانه
گنجها را در خرابه زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وا رهند
این ندانی کز ره خلوت گزین | تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار | آکل و ماکولی این جان هوشدار

ای درویش بدانکه ما سوی الله هر چیزی که هست هم آکلست و هم ماکول همچو آن مرغی که قصد صید ملخ کند مثلا او بدان مشغول شود غافل شود ازانکه باز گرسنه در پی ویست پس اگر او مرغ صیاد را نگاه کند و خود را از طمع دیگران نگاه دارد او سالم ماند و این معنی بعزلت میسر شود که انجا نه شکار میکند و نه شکار میگردد کما قال قدس سره

مرغکی اندر شکار

مرغکی اندر شکار کرم بود | گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بیخبر | در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله ایست | شحنه با خصمانش در دنباله ایست
او چنان غرقست در سودای خود | غافلست از طالب و جویای خود
دانه کم نشین | روز بون گیر ار زبون گیران یقین
ای زبون گیر زبونان این بدان | دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیری عجب | هم تو صید و صیدگیران در طلب
پیشتر رفت و پیگاهست روز | تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و آن میهل ز دام | وین دگر را صید میکن چون لئام
باز این را میهل و میجو دگر | اینت لعب کودکان ای بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نه | دام در تو جز صداع و قید نه
پس تو خود را صید میکردی مدام | تا شدی محبوس و محرومی مدام
صید را بگذار و خود را صید کن | خویش را در دام معنی قید کن
چون شکار خوک آمد صید عام | رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس | لیک او کی گنجد اندر دام کس

۱۹۸

تو گرای وصید او شوی | دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست | صید بودن بهتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو | آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی | سلطنت بینی نهان در بندگی
تا توانی بنده شو سلطان مباش | زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ای عزیز چون عاقبت کار ... از برای هم شما خواهی ... ند امروز

با خیال حسن شکلی کز تن ... حقیقی را بیابی و ... ما نمانی

و هو الفرد الاحد

چون باخر فرد خواهی ماندن | خو بباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد | آن به آید که کنم خو با احد
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم | دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم
سالها همجنس و همدم بوده‌ای | با عناصر داشت جسم آدمی
روح او هم با نفوس و با عقول | بود همدم با مقامات اصول
از عقول و از نفوس پر صفا | نامه می‌آید بجان کای بیوفا

۱۹۹

سگ بر آن آدمی شرف دارد
که دل دوستان بیازارد

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الاول في اخريته الاخر في اوليته الباطن في ظاهريته الظاهر في باطنيته عرف بجمعه بين الاضداد منه المبدا واليه المعاد والصلوة على محمد خاتم النبيين وسيد المرسلين الذي كان نبيا وادم بين الماء والطين

وعلى اله وعترته الهادين المهديين لا سيما على امير المؤمنين وسيد الموحدين الذي كان وليا وادم بين الماء والطين اما بعد فيقول المعتصم بحبل الله المؤمن المهيمن محمد بن مرتضى المدعو بمحسن نور الله عيني قلبه بنور البصيرة ورزقه تلقي الحكمة بيد غير قصيرة هذه كلمات مكنونة من علوم اهل الحكمة والمعرفة واقوالهم التقطتها اقلالا ووضعا مع مزيد بيان من دون الصاق باحوالهم مضيفا اليها كلمات اخر ذوقية واصول متينة يقينية تحتوي جميعا على لباب معارف العارفين وزبدة اصول الدين واستشهدت لاكثرها بالثقلين كتاب الله والعترة المصطفين الناطقين به بجزالة والمبين واما العبارة فاكثرها استعارة واما في الاولى

الا كل امر رسالة من قوم الآخرين فليتغن اعطى
اجر الحاملين وحامل المسك رائحته تكفيه ورب
حامل فقه ليس بفقيه ورب حامل فقه الى من هو
افقه ورب سامع افهم ممن يتفوه وهذا الثانية
فقد جئتكم بشيء مبين من عين الهدى واليقين وانا
لكم ناصح امين ثم من احكمت له هذه المعارف
وحققت لديه هذه الحقائق خلص من الشبه و
الشكوك وحصل له من المعاقد الفلوك وجمع له
بين الاضداد وتخلص عن المراد واللذاذ ودوام
نفقة عنده الآراء مع كثرة شعبها المتباعدة والمتباينة
لديه الاهواء مع شدة اختلافاتها البارزة [illegible]
[illegible]
[illegible]
والمجهول بالتحويل حسبنا الله ونعم الوكيل

كلمة

بسم الله الرحمن الرحیم

كلمة بها يجمع بين امتناع المعرفة والرؤية وبين امكانهما
طلب ای عاشقان خوش رفتار طرب ای نیکوان شیرین کار
تا که از خانه می‌روی صحرا تا که از کعبه می‌روی خمار
شاهد ما فارغ در قدح جرعه ما اشار زین سبب دست ما
دامن دوست بود از این گوش ما حلقه یار اگر چه گرد بیان طلا اعلا
در مقام لو دنوت تو فقند و مفر از حضرت علیا بقصور ما عرفناک
معترف و کریمه لا تدرکه الابصار هم مینده سو شاهر است و لقد قال
الله احتجب عن العقول كما احتجب عن الابصار رانده هر جا
و عاشق اما نیر و دان [illegible] ولایت دم از لم اعبد ربا لم اره می‌زند
و قدم بر جاده لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا میدارند بجا که
حقیقه از غیب چرا که ادمحیط است بهمه چیز لیس محاط بچیزی تواند
و ادراک چیزی احاطه آن صورت میبندد فاذن لا یحیطون
به علما عنقا شکار کسی نشود دام باز چین کانجا همیشه باد بدست
است دام را قدح عشقت بحراضر فیه التواریخ در غم ورطه کنی

٢٠٤ فرو شد هزار که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار را آنها باعتبار تجلی در مظاهر
اسما و صفات در هر موجودی روی دارد و در هر مرآتی جلوه‌ای
نماید فاینما تولوا فثم وجه الله و لو انکم ادلیتم بحبل الی الارض السفلی لهبط
علی الله و این تجلی همه راست لیکن خواص میدانند که چه می
بینند و لهذا میگویند ما رأیت شیئا الا و رأیت الله قبله او
معه ولی کز معرفت نور و صفا دید — بهر چیزی که دید اول خدا دید
بهر که مینگرم صورت تو می‌بینم — ازین میانه همه در چشم من تو می‌آئی
و عوام نمیدانند که چه می‌بینند الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه مریة
بکل شیئ محیط گفتم بکام وصلت خواهم رسید روزی گفتا که نیک
بنگر شاید رسیده باشی دوست نزدیکتر از من بمن است وین عجبتر
که من از وی دورم چه کنم با که توان گفت که دوست در کنار من و من
مهجورم قال الله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی
یتبین لهم انه الحق او لم یکف بربک انه علی کل شیئ شهید قیل
یعنی ساکحل عین بصیرتهم بنور توفیقی و هدایتی لیشاهدوا تجلیاتی بها فی مظاهر

مظاهری الآفاقیه

الآفاقیة و الانفسیة مشاهدة عیان حتی یتبین لهم انه لیس فی الآفاق ٢٠٥
و لا فی الانفس الا انا و صفاتی و اسمائی و انا الاول و الآخر و الظاهر
و الباطن ثم اکده بقوله او لم یکف علی سبیل التعجب قال امیر المؤمنین
صلوات الله علیه ان الله تجلی لعباده من غیر ان راوه لعباده
و اراهم نفسه من غیر ان تجلی لهم قوله تجلی لعباده ای اظهر ذاته فی
مرائی کل شیئ بحیث یمکن ان یری رؤیة عیان من غیر ان راوه بهذا
النحو رؤیة عیان لعدم معرفتهم بالاشیاء من حیث مظهریتها له و انها
عین ذاته الظاهرة فیها و اراهم نفسه ای اظهرها لهم فی آیات الآفاق و فی
و الانفس من حیث انها شواهد ظاهرة له و دلایل باهرة علیه فرا
وه رؤیة علم و عرفان من غیر ان یتجلی لهم من غیر ان یظهر ذاته فیها عیانا
بحیث یعرفون انها مظاهر له و مرایا لذاته و انه الظاهر فیها بذاته و قال سید
الشهداء ابی الحسین بن علی صلوات الله علی جده و ابیه و امه و اخیه و
علیه و ابنیه فی دعاء عرفة کیف یستدل علیک بما هو فی وجوده مفتقر الیک
ایکون لغیرک من الظهور ما لیس لک حتی یکون هو المظهر لک متی غبت حتی
تحتاج الی دلیل یدل علیک و متی بعدت حتی تکون الآثار هی التی توصل الیک

عميت عين لا تراك ولا تزال عليها رقيبا وخسرت صفقة عبد لم تجعل
له من حبك نصيبا وقال ايضا تعرفت لكل شيء فما جهلك شيء وقال تعر
فت الي في كل شيء فرأيتك ظاهرا في كل شيء فانت الظاهر لكل شيء
وروى الشيخ الصدوق محمد بن علي بن بابويه القمي رحمه الله في كتاب التوحيد باسناده
عن ابي بصير قال قلت لابي عبد الله عليه السلام اخبرني عن الله عز وجل
هل يراه المؤمنون يوم القيامة قال نعم وقد رأوه قبل يوم القيامة
فقلت متى قال حين قال لهم الست بربكم قالوا بلى ثم سكت ساعة
ثم قال وان المؤمنين ليرونه في الدنيا قبل يوم القيمة الست تراه في
وقتك هذا قال ابو بصير فقلت له جعلت فداك فاحدث
بهذا عنك فقال لا فانك اذا حدثت به فانكره منكر جاهل بمعنى ما تقول
ثم قدر ان ذلك تشبيه كفر وليست الرؤية بالقلب كالرؤية بالعين تعالى الله
عما يصفه المشبهون والملحدون وباسناده عن الكاظم عليه السلام قال
ليس بينه وبين خلقه حجاب غير خلقه احتجب بغير حجاب محجوب
واستتر بغير ستر مستور از قرب تو نقش توان خانه اقلیش دید
ورنه در این سقف زنگار یکی درکار است قال بعض اهل المعرفة
ان العالم غيب لم يظهر قط والحق تعالى هو الظاهر ما غاب قط والناس

في هذه المسئلة على عكس الصواب فيقولون ان العالم ظاهر والحق تعالى
غيب فهم بهذا الاعتبار في مقتضى هذا التركيب كلهم عبيد للسوى
وقد عافى الله بعض عبيده عن هذا البلاء برافکن پرده تا معلوم گردد
که یاران دیگری را می‌پرستند بی هر ذره که از خانه بعجوانه صورت
آفتاب چندانکه نمیدانند که چرا می بینند چندین هزار ذره سرگشته میبینند
در آفتاب وغافل از آن که آفتاب چیست وقتی ماهیان جمع شدند
و گفتند چند گاه است که با حکایت آب می‌شنویم و میگویند حیات ما
از آب است و هرگز آب را ندیدیم بعضی شنیده بودند در فلان دریا ماهی
ست دانا و او را دیده گفتند مشتری اوریم تا آب را بما بنماید چون پیش او رسیدیم در رسته
گفت شما چیزی غیر آب هم نمائید تا من آب را بشما نمایم با دوست کی ما
هانشسته ای دوست دوست گو گو همی زنیم زرستی بگوی دوست
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا میکرد کز صدف
بیدلی در همه احوال خدا با او بود واو نمیدیدش واز دور خدا را میکرد
میکرد

در دیدهٔ دیده دیده می باید وز خویش طمع بریده می باید ز
دیده نداری چه به معنی اورا   ورنه همه اهل دیده می باید کلمه
بها یحج بین المسمع من التفکر والکلام فیه سبحانه ودین الحث علی الموقنه
طالبان تصور حقیقت را بدور باش و یحذرکم الله نفسه می رانند تا
طلب محال نکنند تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی الله فانکم
لن تقدروا قدره زبان بلگام خموش کشیم دم نزنیم   چه جا
نطق تصور در دل نگنجد و عاشقان وصول حضرت را بمقام و
الی الله المصیر می رسانند تا در خلوة خانه حق الیقین بیاسایند
من کان یرجو لقاء الله فان اجل الله لآت   هلا عاشقان
بشارت که تا نداین جدائی برسد زمان وصال بکنند خدا خدا
و شکایت که حضور شی غیر تصور حقیقت آن شی است من نمیدانم
چه دردهم فی این قدر دانم که در جان منی دوران را به تبعید اذا بلغ
الکلام الی الله فامسکوا ترهیب کردند و نزدیکان را بتقریب من عرف
نفسه فقد عرف ربه ترغیب نمودند ازا محکم لیس کمثله شیء حیرت

افزودوایشان

افزود وایشان را متشابه و هو السمیع البصیر دلالت نمود از آنکه لیس
کمثله ان یحویه حیران کرد وایشان را التشبیه اینما تولوا فثم وجه الله کار
آسان کرد از بیابان تعطیل تمامیز نمود باو هو معکم غارق معانیه فهو غریق
متکلم موجود الیکم محروم ساخت وایشان را جا افاحببت ان اعرف
نواخت از تنازیانه ما للتراب ورب الارباب دور انداخت
وایشان را در شبانه و هو معکم اینما کنتم مطمئن و مسرور ساخت اولئک
ینادون من مکان بعید و نحن اقرب الیه من حبل الورید بیگانگان سو
بخطاب وما اوتیتم من العلم الا قلیلا سر باز زد و خاصان را بشارت
ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا سر افراز کرد در حق آنان آمده
علیهم بدین الحجاز و در شان ایشان فرموده ان من العلم کهیئة المکنون
لا یعلمه الا اهل المعرفة بالله و قال امیر المؤمنین علیه السلام اند محبت علی
مکنون علم لو بحت به لاضطربتم اضطراب الارشیة فی الطوی البعیدة
و قال علیه السلام مشیرا الی صدره ها ان ههنا لعلما جما لو اصبت له
حملة و قال سید العابدین علیه السلام لو علم ابوذر ما فی قلب سلمان لقتله

اند محبت

ونعم ما قال علاء الدوله الاکثر من علم جواهره کیلا یری الحق ذو جهل فیفتتنا
قد تقدم فی هذا ابوحسن الی الحسین ووصی قبله الحسنا یا رب جوهر علم
لو ابوح به لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا ولاستحل رجال مسلمون دمی
یرون اقبح ما یاتونه حسنا کلمته بهما یجمع بین ظهوره سبحانه وخفائه
هستی او پیدا است زیرا که هستی بر اثبات زیرا که هستی او بخود پیدا
وهستی سایر اشیا بدو پیدا است چنانکه میفرماید الله نور السموات
والارض چه نور چیزی را گویند که بخود پیدا و پیدا کننده سایر اشیا باشد
همه عالم بنور اوست پیدا کجا او گردد از عالم هویدا زهی
نادان که او خورشید تابان بنور شمع جوید در بیابان اشیا با هستی
عدم محض لذا و پیدا ادراک هر هستی است هم از جانب مدرک و
هم از جانب مدرک و هرچند ادراک کنی اول هستی مدرک شود اگر
چه از ادراک این ادراک غافل باشی و از غایت ظهور مخفی ماند ادراک
مبصر بواسطه نور دیگر چون شعاع صورت نمی بندد با آنکه شعاع از غایت
ظهور در آن حالت غیر مرئی مینماید تا طایفه ای انکار میکنند زیرا که واسطه
انظار او را از شعاع ... ادراک (?)

از جو فقیر گدا (?)

ادراک شعاع بعد از آن قیاس باید کرد نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء
قال بعض العلماء لا تتعجب من اختفاء الشیء بسبب ظهوره فان الاشیاء
انما تستبان باضدادها وما عم وجوده حتی لا ضد له عسر ادراکه فلو اختلفت
الاشیاء فدل بعضها علی الله تعالی دون بعض ادرکت التفرقة علی قرب
ولما اشترکت فی الدلالة علی نسق واحد اشکل الامر ومثاله نور الشمس
المشرق علی الارض فانا نعلم انه عرض من الاعراض یحدث فی الارض ویزول
عند غیبة الشمس فلو کانت الشمس دائمة الاشراق لا غروب لها لکنا نظن
ان لا هیئة فی الاجسام الا الوانها وهی السواد والبیاض وغیرهما فانا
لا نشاهد فی الاسود الا السواد وفی الابیض الا البیاض فاما الضوء فلا
ندرکه وحده لکن لما غابت الشمس واظلمت المواضع ادرکت تفرقة بین
الحالین فعلمنا ان الاجسام قد استضاءت بالضوء واتصفت بصفة
فارقتها عند الغروب فعرفنا وجود النور بعدمه وما کنا نطلع علیه لولا عدمه
الا بعسر شدید وذلک لمشاهدتنا الاجسام متشابهة غیر مختلفة فی الظلام
والنور هذا مع ان النور اظهر المحسوسات اذ به یدرک سایر المحسوسات فما
هو ظاهر فی نفسه وهو مظهر لغیره انظر کیف تصور استبهام امره بسبب

ظهوره لولا ظهوره ضده فاذن الحق سبحانه هو الظاهر لا موجود به ظهرت
الاشياء كلها ولو كان له عدم او غيبة او تغير لانهدت السموات والارض
وبطل الملك والملكوت ولادركت التفرقة بين الحالتين ولو كان بعض
الاشياء موجودا به وبعضها موجودا بغيره لادركت التفرقة بين الشيئين في
الدلالة ولكن دلالته عامة في الاشياء على نسق واحد ووجوده دائم في
الاحوال يستحيل خلافه فلا جرم اورث شدة الظهور خفاء وحيث
[illegible] جانب بي مكان [illegible] قدم [illegible]
خواهي كه تا ببيني بيكلحظه [illegible] خواهي [illegible] بيكلحظه [illegible] آتش
فهو لا وراء الظهور فوحشت لادراكه الابصار فهم الخفاش وحظ
العيون الرزق من نور وجهه لشدة حذه العيون العوامش
اي تو محو در ظهور خويشتن در رخت پنهان بنور خويشتن لقد
ظهرت فلا تخفى على احد الا على اكمه لا يبصر القمرا لكن بطنت بما
اظهرت محتجبا وكيف يعرف من بالعرف استترا حجاب روي تو هم
روي تو است در همه حال نهاني از همه عالم زبسكه پيدائي قال امير المؤمنين
عليه السلام لم تحط به الاوهام بل تجلى لها بها وبها امتنع منها وقال ظاهر في

غيب وغايب

غيب وغايب في ظهور وقال لا تجنه البطون عن الظهور ولا
يقطعه الظهور عن البطون قرب فنأى وعلا فدنا وظهر فبطن
فعلن ودان ولم يدان ظهر وغلب ولم يغلب وروى الشيخ
الصدوق في معاني الاخبار باسناده عنه عليه السلام قال قال
رسول الله ص التوحيد ظاهره في باطنه وباطنه في ظاهره ظاهره
موصوف لا يرى وباطنه موجود لا يخفى يطلب بكل مكان ولم يخل
منه مكان طرفة عين حاضر غير محدود وغايب غير مفقود وقال
بعضهم ما ظهر شيء من المظاهر الا وقد احتجب به وما احتجب في شيء
الا وقد ظهر فيه وقال آخر شيد كه غيري او را حجاب آيد چه حجاب
محدود را باشد واو را حد نيست جهان جمله فروغ نور حق دان
حق اندر وي ز پيدائيست پنهان خرد را نيست تاب نور آن روي
برو از بهر او چشمي دگر جوي ظهور جمله اشيا بضد است ولي حق را
نه مانند ونه ضد است چو نبود ذات حق را ضد وهمتا نميدانم
چه گويم زانكه او را اگر خورشيد بر يكحال بودي شعاع او بيك
منوال بودي ندانستي كسي كان پرتو است نبودي هيچ فرق از

[illegible]

معرا از نابودست چه از حق ندارد نقص و تحویل باشد اندر وی تغییر و
تبدیل تو پنداری جهان خواهد دائم بذات خویش پیوسته
است قائم کلمهٔ بهائی معز الوجود و انه عین الحق شک نیست که
هر چه غیر هستی است در ثبت شدن و هست بودن محتاج است
بهستی و هستی بخود هست و همه چیزها باو هستند چنین
نور که بنفس خود روشن است نه بروشنائی دیگر و روشنائی همه
چیزها بدوست پس همه چیزها بحق محتاجند و حق از همه چیز غنی
والله الغنی و انتم الفقراء گوئیم تحقیق آنکه معنی هستی است
هستی است که هم هستی و هم هست کی است و از اینجا ظاهر
شد که هستی واجب الوجود است و قائم بذات خود و متعین
بذات خود چه اگر ممکن بودی یا قائم بغیر یا متعین بغیر محتاج بودی
بغیر و غیر هست که تا ثابت باشد محتاج است بهستی پس تقدم شیء بر نفس
لازم آمدی پس هر چه جز او هست است قائم است بهستی و هستی
قائم است بهیچ چیز نیست که عین حق است ابل است
بر حق کما قال امیر المؤمنین ۳۰ ذاته و اثباته چون دهان دلبران
از ان

ترجمه حق بنهایت هیچ چیز پای نمی نرسانند بود و از هی بظاهر وجود

ذات او نیست خود همو و خود گواهی بسه هو والشیخ گفتیم
معلوم شد که هستی بسیط است من جمیع الوجوه چه اگر مرکب
بودی محتاج بودی باجزاء و هر یک از اجزاء محتاج بودی
باو پس تقدم شیء بر نفس لازم آمدی دیگر معلوم شد که
هستی نه همین مصدری ذهنی است که از آن تعبیر بکون
و حصول تحقق کنند چرا که این امور اعتباری
که وجودی ندارد و الا در ذهن و باعتبار معتبر و هستی چنانکه
گفتیم محقق حقایق و منشأ ذوات و محتاج الیه ماهیات است
و این معنی ذاتی وجه است وجهی از وجوه و عنوانات
از عنوانات او و جز او هستی بذات خود است مفهوم کلی
نتواند بود که او را افراد متعدده باشد چه ممتنع است تعدد
و تعدد حقیقت هستی را الا بامری خارج از ان حقیقت
که موجب تعین افراد او شود و تمیز بعضی از بعض باشد
و لذلک قیل صرف الوجود الذی لا اتم منه کلما فرضته
ثانیا فاذا نظرت فهو هو شهد الله انه

مشتمل

انه لا اله الا هو هم نوائی تعیم افراد
وحدت غیر ... دلیل گواه

شهد الله ان نشوه بكره وجده

لا اله الا هو كلمة بها تبين ان الماهية الحق سبحانه هي
الوجود بل لا موجود بالذات سوى الوجود لو كان لله سبحانه وجود ماهية
سوى الوجود لكان مبدا الكل اثنين والاثنين محتاج الى واحد يكون
مبدا لهما والمحتاج لا يصلح لان يكون مبدا للكل فان قيل الماهية
موصوفة والوجود صفة والموصوف متقدم على الصفة القائمة به فالمبدا
الاول واحد هو الماهية قلنا الماهية على تقدير تقدمها على الوجود لا
تكون موجودة فاذن مبدا الموجودات غير موجود وهذا محال بل نقول
لا موجود بالذات سوى الوجود اذ لو وجد شئ غير الوجود بالذات فاما
ان يكون وجوده زايدا عليه فيلزم ان يكون له وجود قبل وجوده
لان ثبوت الشئ للشئ فرع لثبوت المثبت له او جزء اليه وننقل
الكلام الى الجزء الاخر وهكذا الى ان يتسلسل وهو محال ثم للعقل
ان ينتزع من ساير الموجودات معنى غير الوجود اقول منفكا عنه فان
الكون في العقل وجود عقلي كما ان الكون في الخارج وجود خارجي بل
اقول من شانه ان يلاحظ وحده من غير ملاحظة الوجود وعدم اعتبار الشئ
ليس باعتبار لعدمه وذلك المعنى يسمى بالماهية والعين الثابتة

المثبت

قال الحق

وهي ليست بموجودة بالذات بل بالعرض اي بتبعية الوجود لا كما يتبع الموجود
الوجود بل كما يتبع الظل الشخص والفيء ذا الشيء وذلك لعدم جواز تحقق
الماهية بدون الوجود كما ورد في الحديث القدسي يا موسى انا بدك
اللازم بخلاف العكس ان قلت مبنى ان ثبوت الشئ للشئ فرع
لثبوت المثبت له لكن الوجود انما هو ثبوت الشئ لا ثبوت الشئ للشئ
قلنا فالوجود اذن غير زايد على الشئ اذ لو كان زايدا لكان ثبوتا احد
هما ثابتا للاخر فبعبارة اخرى نقول كما قيل هر چيز كه در خارج موجودست ازين
جهة كه در خارج موجودست يا عين وجودست يا غير وجود اگر عين
وجودست ثبت المطلوب واگر غيرست موجوديتش به اتصاف بوجودست
لا غير واتصاف بوجود مستلزم تقدم موصوف عند العقل بر اتصاف
وان مستلزم موجوديت قبل از موجوديت نزد اهل انصاف وكانه
الى الماهيات المنورة بنور الوجود اشير بقوله سبحانه الم تر الى ربك
كيف مد الظل ولو شاء لجعله ساكنا ثم جعلنا الشمس عليه دليلا وبدا يتعلق بها
الذي هو بمنزلة ظلها على الارض والهوا فظهر به ما كان في حيز [illegible]

الخفا او اريد بالظل الماهيات قبل وجودها وبالشمس شمس الوجود كما قال الله
نور السموات والارض ثم قبضناه الينا قبضا يسيرا اليسير بالارجاع اليه
ترجعون قال امير المؤمنين عليه السلام مع كل شيء لا بمقارنة وغير كل شيء لا
بمزايلة وقال انه لبكل مكان ومع كل انس وجان وفي كل حين و
اوان فان نفي المقارنة والمزايلة مع اثبات المعية والغيرية دليل على
ان غيره لا وجود له الا بالاعتبار ومثله قوله عليه السلام بان من الاشياء
بالقهر لها والقدرة عليها وبانت الاشياء منه بالخضوع له والرجوع
اليه وقوله سبق في العلو فلا شيء اعلى منه وقرب في الدنو فلا شيء اقرب
منه فلا استعلاؤه باعده عن شيء من خلقه ولا قربه ساواهم في المكان
به فان في هذه الكلمات دلالات على اعتبارية الماهيات
واصالة الوجود ومن هنا قيل الاعيان الثابتة ما شمت رائحة الوجود
ان هي الا اسماء سميتموها انتم وآباؤكم ما انزل الله بها من سلطان
ان الحكم الا لله امر ان لا تعبدوا الا اياه ذلك الدين القيم و
لكن اكثر الناس لا يعلمون والمظاهر الماهيات بنور الوجود اشير في

الحديث

الحديث النبوي حيث قال خلق الله الخلق في ظلمة ثم رش عليهم
من نوره فان خلقه في الظلمة اشارة الى ثبوته في العلم قبل ان يظهر
بالوجود فان الظلمة عدم النور وعام شأنه ان يتنور فاذن الماهيات
كسراب بقيعة يحسبه الظمآن ماء حتى اذا جاءه لم يجده شيئا ووجد الله
عنده وهو رجوعه الى الله لما انقطعت به الاسباب وتعلقت دون
مطلوبه الابواب او كظلمات في بحر لجي يغشاه موج التشخصات
والتعينات عن شهود الوجود المطلق من فوقه موج الى التعينات
فوق التعينات من فوقه سحاب الاحكام التعينات وظلمتها الذي
كالسحاب بالنسبة الى شمس الوجود المطلق ظلمات بعضها فوق ال بعض
محجوبة لظلمة عدمية عن وجود الحق الذي هو النور الحقيقي قال العارف
الرومي ما عدمهايم وهستيهاى ما تو وجود مطلقى فانى نما ما همه شيران
ولي شير علم حمله شان از باد باشد دم بدم حمله شان پيدا و ناپيداست
باد آنكه ناپيداست هرگز كم مباد باد ما و بود ما از داد تست هستى
ما جمله از ايجاد تست يا خفيا قد ملات الخافقين قد علوت
فوق نور المشرقين انت سر كاشف اسرارنا انت فجر مفجر انهارنا

[illegible]

باخفی الذات بحسوس العطاء انت کالماء ونحن کالرحاء
انت کالریح ونحن کالغبار تخفی الریح وغبراه جهار
توجه جانی بامثال رب با قبض وبسط رت ازجان شد
روا توجه عقلی بامثال این زبان این زبان ازعقل
دار دایم تومثال شادی وماخنده ایم کر نتیجه شادی وخنده
ایم جنبش ما هر دمی خود شهدت که کواه ذوالجلال
سرمدست کردش سنک آسیا در اضطراب شهد
آمد بر وجود جوی آب ای برون از وهم وقال وقیل
خاک بر فرق من وتمثیل من کلمه بها بتبیین اعتبارات
الوجود واته بای اعتبار یطلق علی الحق سبحانه وانه
لا طریق الی العلم به بوجه قال بعض من اهتدا لبیان
هذه المعارف الوجود ان اخذ بشرط شیء فهو الوجود المقید
وان اخذ بشرط لا شیء فهو الوجود العام وان اخذ بلا
شرط شیء فهو الوجود المطلق وهو الذی یطلق علی الحق
سبحانه دون الاولین ویسمی الوجود من حیث هو هو

غیر مقید بالا...

غیر مقید بالاطلاق والتقیید ولا هو کلی ولا جزئی ولا عام ولا خاص ولا
واحد بالوحدة الزائدة علی ذاته ولا کثیر ولا جوهر ولا عرض ولا غیر ذلک
من المفهومات الذهنیة والخارجیة بل یلزم من هذه الاشیاء بحسب
مراتبه ومقاماته المنبه علیها بقوله عز وجل رفیع الدرجات
ذو العرش فیصیر مطلقا ومقیدا وعاما وخاصا وکلیا وجزئیا وواحدا
وکثیرا من غیر حصول تغیر فی ذاته وحقیقته فان قید ذاته بالاطلاق
بشرط فیه ان یتعقل بعض انه وصف سلبی لا بمعنی انه اطلاق ضده
التقیید بل هو اطلاق عن الوحدة والکثرة العددیتین وعن
الحصر ایضا فی الاطلاق والتقیید وفی الجمع بین ذلک او
التنزه عنه فیصح فی حقه کل ذلک حال تنزهه عن الجمیع ولا یصح
ان یحکم علیه بحکم او یعرف او یضاف الیه نسبة ما من وحدة او وجوب
وجود او مبدائیة ایجاد او صدور اثر او تعلق علم منه بنفسه او
بغیره اذ کل ذلک یقتضی التعین والتقیید فلا طریق الا العلم به
ان مکو چون در اشارت نایدت دم مزن چون در عبارت نایدت
[illegible]

العددیتین

۲۲۲

نه نهایت پذیرد و نه فنا نه کسی زو علم دارد نه عیان غایت آن
از و بدین عظمت و نهایت عرفان و حیرانی از در توحید آنها و عیانها
همه هیچ پندار یقینها و گمانها همه هیچ از ذات و مطلق آن را
نتوان داد کانجا که تو بدون آنها همه هیچ و نه کلمات امیر المؤمنین
علیه السلام ما وحده من کیفه و لا حقیقته اصاب من مثله و لا
ایاه عنی من شبهه و لا صمده من اشار الیه و توهمه ذات السلام من
قال لم فقد علله ومن قال متی فقد وقته ومن قال فیم فقد ضمنه
ومن قال الی م فقد انهاه ومن قال حتی م فقد غیاه ومن غیاه فقد جزاه
ومن جزاه فقد الحد فیه لا یتغیر الله بتغایر المخلوق ولا یتحدد بتحدد المحدود
قال صادق ع وکیف اصفه بالکیف وهو الذی کیف الکیف حتی
صار کیفا فعرفت الکیف بما کیف لنا من الکیف جهان بتحقق
بر التحقیقش فرو مانده در کنه ماهیتش نه ادراک در کنه
ذاتش رسد نه فکرت بغور صفاتش رسد نه بر اوج دانشش
پرد مرغ وهم نه در ذیل وصفش رسد دست فهم که خاصان در

این راه

درین ره کس نرانده اند بلکه جمله از تک فرو مانده اند ۲۲۳
مطلق که بر تر از هر وصف پاک است گر نتوان شود ادراک زان
رو که بعضی چون در آید البته بصورت بر آید پس هر چه بیرون از
جمالش باشد مظاهر جمالش نتیجه حسن معشوق لا حجاب عشاق
به تنزیه از تشبیه و تقیید و اطلاق نیست و جهه حسنا تجلی حسنه
وجها باسمائه و اوصافه و احکام و اخلاق فلا تلتفت الا من
یزعم انه فقد وصل الا کنه الحقیقة المقدسة من حیث الذات فیه
فقد فهت دعوی و کذب و افتری فان الامر اعرف و اظهر من ان
تتلوث بنجو الطرف البشر و کمال تصورة العالم الراسخ فهو عین جرم الکبریاء
بنور اسخ و رقیصی ما وهب الیه الفکر العمیق فهو غایة مبلغه من التدقیق
آنچه پیش تو غیر از آن ره نیست غایت فهم تو است الله نیست
گفتم همه ملک حسن سر به تو است خورشید فلک چو ذره در سایه تو است
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت از ما هر تو هر آنچه دیده سایه تو است
فسبحان من لم یجعل للخلق سبیلا الا معرفته الا بالعجز عن
معرفته کس ندانست که منزل که معشوق کجاست این قدر هست

که بانگ جرسی می آید

كلمته فيها اشارة الى الصفات والاسماء وانها عين الذات باعتبار
وغيرها باعتبار چنانكه كنه ذات حق معلوم نيست كنه صفات او نيز معلوم نيست
ليكن چون شخص صفات بر ماهيت انسان تابيده ادراك آن بوجهى معقديه
ميتوان و وجوب وجود آن با ماهيت كه آن از رتبت در فهم آن قاصر است اعنى اجزاء
وانما اطلق عليه اشرف طرفي النقيض كالعلم والجهل والقدرة والعجز
والحيوة والموت قال مولانا الباقر عليه السلام هل سمي عالما قادرا الا لانه
وهب العلم للعلماء والقدرة للقادرين وكلما ميزتموه باوهامكم في
ادق معانيه فهو مخلوق مصنوع مثلكم مردود اليكم والباري تعالى واهب الحيوة
ومقدر الموت ولعل النمل الصغار تتوهم ان الله زبانيين لانهما كمالها
وتتصور ان عدمها نقصان لمن لا يكونان له وصفات حق عين ذات
است بحسب حقيقت و هويت و غير است بحسب مفهوم و همچنين صفات با يكديگر
و مرجع اين سخن نفي صفات است از حق با حصول نتايج و ثمرات آن از ذات
تنها واليه اشار امير المؤمنين عليه السلام بقوله كمال التوحيد وفي لفظ آخر
كمال الاخلاص نفي الصفات عنه لشهادة كل صفة انها غير الموصوف وشهادة
كل موصوف انه غير الصفة فمن وصف الله فقد قرنه ومن قرنه فقد ثناه ومن

ثناه فقد

ثناه فقد جزاه ومن جزاه فقد جهله و نيز اگر صفات بحسب حقيقت و هويت
غير ذات باشد احتياج ذات لازم بغير و حكم غير بر و فيبطل كون الذات يفعل
ما يشاء و يحكم ما يريد فصفاته الكمالية كلها ترجع الى وجوده سبحانه فكما ان
وجوده لا يشوب بعدم و نقص فكذلك علمه الذي هو حضور ذاته لذاته لا
يشوب بغيبة شيء من الاشياء وقدرته لا يشوب بعجز عن شيء وهكذا
حكم ساير صفاته وذلك لانه محقق الحقايق ومشيئي الاشياء فذاته مشيئ
احق بالاشياء من الاشياء بانفسها قال امير المؤمنين عليه السلام كل شيء خاضع له
وكل شيء قائم به غنى كل فقير وعز كل ذليل وقوة كل ضعيف ومفزع كل ملهوف
وقال عليه السلام به توصف الصفات لا بها يوصف وبه تعرف المعارف لا بها
يعرف وبه عرف المكان لا بالمكان عرف وبه كان الخلق (المكان) كان وروى الشيخ لكن فى كان
الصدوق في كتاب التوحيد باسناده الصحيح عن هشام بن سالم قال دخلت
دخلت على ابى عبد الله عليه السلام فقال لى انعت الله قلت نعم قال هات
فقلت هو السميع البصير قال هذه صفة يشترك فيها المخلوقون قلت
فكيف تنعته فقال هو نور لا ظلمة فيه وحيوة لا موت فيه وعلم لا جهل فيه
وحق لا باطل فيه فخرجت من عنده وانا اعلم الناس بالتوحيد وباسناده عن
محمد بن عروة قال قلت للرضا عليه السلام خلق الله الاشياء بالقدرة ام بغير

قدرة فقال لا يجوز ان يكون خلق الاشياء بالقدرة لانك اذا قلت
خلق الاشياء بالقدرة فكانك قد جعلت القدرة شيئا غيره و جعلتها
آلة له بها خلق الاشياء و هذا شرك و اذا قلت خلق الاشياء بقدرة
فانما تصفه انه جعلها باقتدار عليها و قدرة و لكن ليس هو بضعيف
و لا عاجز و لا محتاج الى غيره و عن الباقر عليه السلام يسمع بما يبصر و
يبصر بما يسمع انه واحد احدي المعنى ليس بمعان كثيرة مختلفة فان بعض
اهل العلم وجود كله وجوب كله علم كله قدرة كله حيوة كله لا ان شيئا
و في ذاته و لا ان شيئا منه علم و شيئا آخر قدرة ليلزم التكثر
منه علم و شيئا آخر قدرة ليلزم التركيب في صفاته الحقيقية عباراتنا
شتى و حسنك واحد و كل الى ذاك الجمال يشير و لا تتعجب من
ذلك فانك اذا حدثت نفسك بشيء فانت حينئذ عليم به سميع
له بصير اياه متكلم به بل انت اذ ذاك علم و سمع و بصر و كلام بل و انت
في تلك الحال معلوم و مسموع و مبصر فالعين الواحدة تصورت بالصور
المتعددة و تجلت بالوجوه الكثيرة و ظهرت بالاحكام المختلفة نعم
غير ان يتعدد الذات و لا الصفات الا بحسب المفهوم فحسب و هر
صفت كه متفرعست بتشبيه بمانست آن كه انفعالى است از حق منفردات

ذاك

مطلق

مطلقا و غايتش كه كمال است مثبت بعين ثبوت ثمرة للذات منفردة
و ذلك لان صفات الوجود تختلف بحسب المواطن و المقامات فهي انما تكون
في كل بحسبه فالغضب مثلا في الجسم جسماني يظهر بثوران الدم و حرارة
الجلد و حمرة الوجه و في النفس نفساني في اراداتك بارادة الانتقام و التشفي
عن الغيظ و في العقل عقلي يظهر بالحكم الشرعي بتعذيب طائفة اجرموا
لاعلاء دين الله و في الله سبحانه بما يليق بمفهومات صفاته الموجودة بوجود
ذاته و كذا الشهوة فانها في النبات الميل الى جذب الغذاء و النمو و في بدن
الحيوان انتفاخ العضو و امتلاء اوعية المني و جذب الرحم للاحليل و في نفس
الحيوان التلذذ النفساني بالمباشرة و في النفس الانسانية محبة الاخوان
و الموافقة و الصداقة و العشق العفيف الذي منشاؤه تناسب الاعضاء
و الشمائل الحسنة لحسان الوجوه و في العقل الابتهاج بمعرفة الله و صفاته و
افعاله و في الله سبحانه كون ذاته مبدا الخيرات كلها و غايتها و على هذا القياس
سائر الصفات و هو سبحانه بحسب كل صفة و نعت ليس كمثله شيء
في تلك الصفة لان المخلوق لا يكون ابدا مثل خالقه في شيء

من الاشياء لانه محتاج والخالق غير محتاج فلا حد لصفة الله ولا كيف
لانها من خواص المحتاج وفي كلام امير المؤمنين ع في توحيده تمييزه عن خلقه
وحكم التمييز بينونة صفة لا بينونة عزلة رواه في كتاب الاحتجاج
ولك ان تقول ان ما يوهم التشبيه في الله سبحانه راجع الى
اوليائه فان الولي الكامل لما فني في ذاته بحيث وسع قلبه وانشرح
صدره وصار جالسا في مقام التمكين على حد المشترك بين الحق والخلق
غير محتجب باحدهما عن الآخر فحينئذ كلما يصدر عنه من الاعمال
والافعال والمجاهدات والمحبات وغيرها كان آلة لما قدر الله
وفي الله فان غضب كان غضبه بالله وفيه وان رضي كان رضاه كذلك
وكذا في جميع ما يفعل او يفعل فيصح نسبة صفاته وافعاله الى الله
سبحانه روى في كتاب التوحيد عن الصادق ع قال ان روح المؤمن
لاشد اتصالا بروح الله من اتصال شعاع الشمس بها وفي الكافي
عن الصادق ع في قوله سبحانه فلما آسفونا انتقمنا منهم قال
ان الله تعالى لا يأسف كاسفنا ولكنه خلق اولياء لنفسه يأسفون

ويرضون

ويرضون وهم مخلوقون مربوبون فجعل رضاهم رضا نفسه وسخطهم سخط
نفسه لانه جعلهم الدعاة اليه والادلاء عليه فلذلك صاروا كذلك
وليس ان ذلك يصل الى الله كما يصل الى خلقه لكن هذا معنى ما قال من ذلك
وقد قال من اهان لي وليا فقد بارزني بالمحاربة ودعاني اليها و
قال من يطع الرسول فقد اطاع الله وقال ان الذين يبايعونك انما
يبايعون الله يد الله فوق ايديهم فكل هذا وشبهه على ما ذكرت لك وهكذا
الرضا والغضب وغيرهما من الاشياء مما يشاكل ذلك وما ذكر توجيهات بر تقدير
است كه اين صفت موهم تشبيه مضاف بر مرتبه فرق باشد واما اگر مضاف بمرتبه
جمع باشد نه تنها ويرا حاجت است ونه بتنزيه بلكه سزاوار است كه مستوعب
جميع صفات خواه موهم تشبيه باشد وخواه نباشد كما يأتي تحقيقه وانكه
گنجد بجهای من نتوان شد فهم صفات او كمال من نتوان از دل چه حقیقت کرد کنهش
گردى زسم كه بسوزد پر وبال من تو واسم ذات است باعتبار صفتى معين
وتجلى خاص فان الرحمن ذات له الرحمة والقهار ذات له القهر سئل
ابو الحسن الرضا عليه السلام عن الاسم ما هو فقال صفة لموصوف پس اسم نيز عين

عین مسمات از روی حقیقت وهویت وغیرت باعتبار مفهوم که در
لفظ اسماء و مسماء اند کلمه فیها اشاره الی حقائق الاعیان وانها عین الوجود
باعتبار وغیره باعتبار آخر تعالی المعرفة حقائق الاشیاء عبارة عن تعینات
وجود الحق وتمیزاته فی مرتبة العلم ومنشاء تلک التعینات والتمیزات
خصوصیات الشئون الذاتیة التی هی نسب واعتبارات مستجنة
فی غیب الذات مندرجة فیه اندراج اللوازم فی ملزوماتها کاندراج
النصفیة والثلاثیة مثلا فی الواحد العددی قبل ان یصیر جزء الاثنین
والثلاثة لا اندراج الاجزاء فی الکل عقلیة کانت او خارجیة ولا اندراج
المظروف فی الظرف فالوجود یتجلی بصفة من الصفات فیتعین ویتمیز عن
الوجود المتجلی بصفة اخری فیصیر حقیقة ما من الحقائق الاسمائیة وصورة تلک
الحقیقة فی علم الحق سبحانه هی المسماة بالماهیة والعین الثابتة و
ان شئت قلت تلک الحقیقة هی الماهیة فانه ایضا صحیح فالاعیان
الثابتة هی الصور الاسمائیة المتعینة فی الحضرة العلمیة وتلک الصور فا
یضة من الذات الالهیة بالفیض الاقدس والتجلی الاول بواسطة الحب
الذاتی المشار الیه بقوله سبحانه فاحببت ان اعرف وطلب مفاتیح الغیب

التی لا

التی لا یعلمها الا هو ظهورها وکمالاتها ثم تحصل تلک الاعیان فی الخارج
مع لوازمها وتوابعها بالفیض المقدس فمن وجه عین الوجود ومن وجه غیره
کالاسم والصفة واین صور متمیزه اسما در علم حق که از روی حقیقت عین
حق اند و بوجهی عین اعیان اند نسبت به اسما ابدان اند و نسبت باعیان خا
رجیه ارواح و واسطه اند در ایصال فیض حق باعیان خارجی بار یکی خطی
قسمت معاد و مبدا اربابند ز سمت بیان اسمند موجودات قایم
وزان اسمند در تسبیح دایم لکن فیض منحصر در مرتبت بلکه فیض بیواسطه بهره
موجودات میرسد از وجه خاصی که او را با حق است ولکل وجهة هو مولیها
چه احاطه ذاتی بجمیع ارواح و اشباه دارد و در فیض استعداد هر موجود بذات حق
تمام است بیکار رد همه بو خود نوازد و سازد گرچه از خود بکس نپردازد وکلمة
فیها اشارة الی کیفیة اقتران الوجه بالاعیان فی الخارج اهل معرفت گویند
وجه اعیان در خارج عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه در حقایق
ایشان بان معنی که چون ممکنی از ممکنات را شرایط وجود عینی متحقق گردد ویرا
نسبتی خاص مجهول الکیفیة بظاهر وجود که بمنزله مرآت است مر باطن وجه

رابعه آنکه بجهت آن مناسبت احکام و آثار عین ثابته آن عکس در آینه
ظاهر وجود منعکس گردد و ظاهر وجود بآن احکام و آثار منصبغ و متعین نماید
و اسما و صفات در این قدر که حصر صحبت مشاهده که عین ثابته آن عکس صورت
علمیه است اقتضا کند ظاهر گردد و پس ظاهر وجود متعین و منصبغ بآن احکام
و آثار موجودی شد از موجودات عینی خارجی و مراد باقتران و معیت وجود با ماهیت
ظهور آن نسبت است میان ایشان و از مقتضیات آن نسبت آنست ظهور ماهیت
در خارج و ترتب احکام خارجیه وی بر وی نه آنکه وجود عارض ماهیت شود
بلکه ماهیت عارض وجود است و قایم بوی و وجود معروض و متبوع وی کما قیل
هو العارض ذات وجهه مشتبکها مشکات وجهه اما نه عارض که بعروض وی
مر معروض را صفتی وجودی نو شود و بزوال آن صفت حقیقی زایل گردد زیرا که تجدد
صفات و زوال آن موجب تغیر و نقصی بود [illegible] ذلک علوا کبیرا
بلکه عروض ماهیت بر وجود را چون عروض صورت مرآتیه را از برای تمثیل
صورت مرئی در آینه بحسب حس عارض آینه مینماید اما چون رجوع بعقل سلیم
شد دانیم که عارض آینه نیست نه بسطح وی قایم است و نه در سخن وی حال

بلکه در ا

مراد از رجب حسن نوم آن بخود

بلکه در انسمی است مخصوصه تابعه که سبب نمایندگی آینه میشود که گویا آن
صورت عارض آینه است و قایم اوست قیام العارض بالمعروض و در
حقیقت آینه را از نمایندگی صورت جز نسبت نمایندگی نمی افزاید
و بزوال صورت جز نسبت نمایندگی زایل نمیشود و شک نیست که از تغیر
و تبدل نسب هیچ تغیر و نقصی بوی لاحق نمیشود و از اینجا معلوم میشود
که معیت حق سبحانه با اشیا و قربیت وی مر ایشان را نه چون معیت
جوهر است بجوهر یا عرض بعرض یا جوهر بعرض یا عرض بجوهر بلکه نه چون
معیت مصوغ است بصوغ بلکه معیت وجود است با ماهیت من حیث
هی که بآن معیت ماهیت موجود میگردد و ببقای آن باقی میماند من
حیث هی لا من حیث الوجود الیه الاشارة فی کلام امیر المؤمنین علیه السلم
حیث قال لم یحلل فی الاشیاء فیقال هو فیها کاین و لم ینأ عنها
فیقال هو منها باین همسایه و هم نشین و همره همه اوست در دلق
گدا و اطلس شه همه اوست در انجمن فرق و نهانخانه جمع بالله همه
اوست ثم بالله همه اوست لکن نسبتها یجمع بین نسبة المجعولیة
الی الماهیة و نسبتها الی الوجود و نفیها عنهما قبل الاعیان الثابتة

[illegible]

[illegible]

ليست مجعولة بجعل جاعل وتأثير مؤثر بمعنى ان الجاعل لم يجعل الماهية ماهية فانك
اذا لاحظت ماهية السواد مثلا ولم تلاحظ معها مغايرا لها سواها لم يتعقل
هناك جعل اذ لا مغايرة بين الماهية ونفسها حتى يتصور توسط جعل
بينهما بان يجعل الجاعل احديهما بالجعل تلك الاخرى وكذا لا يتصور تأثير
الفاعل في الوجود بمعنى جعل الوجود وجودا بل تأثيره في الماهية باعتبار الوجود بمعنى
انه يجعلها متصفة بالوجود لا بمعنى انه يجعل اتصافها موجودا متحققا في الخارج
فان الصباغ مثلا اذا صبغ ثوبا فانه لا يجعل الثوب ثوبا ولا الصبغ صبغا
بل يجعل الثوب متصفا بالصبغ في الخارج وان لم يجعل اتصافه به موجودا في الخارج
فليست الماهيات في انفسها مجعولة ه ولا وجوداتها ايضا في انفسها مجعولة
ولا وجوداتها ايضا بل الماهيات في كونها موجودة مجعولة والوجودات من حيث
تعيناتها وخصوصياتها مجعولة وذلك لان الامكان انما يتعلق بالوجود من
حيث التعين والتخصيص لا من حيث الحقيقة والذات فانه واجب من هذه
الحيثية فالوجود دائما ازلا وابدا موجود ازلا وابدا والماهية مهية ازلا وابدا
وغير موجودة ولا معدومة ازلا وابدا وليست الا في منزلة بين الوجود والعدم

بل انما وجودها

بل انما وجودها انما بالعرض وبتبعية الوجود لا بالذات ولهذا لا يسمى وجودا
من غير تجوز ومن هنا يعلم ان الماهيات عين الوجود في الحقيقة وان كانت غيره
بالاعتبار وقد عرفت ان الوجود حقيقة واحدة فهو واحدة بالذات كل
بالاسماء فالمهيات ان اخذت من حيث مغايرتها للوجود فهي غير موجودة
ولا تصلح لان توصف بالمجعولية والمعلولية وغيرهما من الصفات اصلا وان
اخذت مجردة من هذه الحيثية يمكن ان ينسب اليها الوجود لكن لا تصلح لان
توصف بالاستلزام الافتقار والاحتياج كالمجعولية والمعلولية لان الوجود
المضاف اليها انما هو الوجود الحقيقي الذي له الغناء المطلق فان الافتقار
انما يكون للموجود بالوجود العرضي فالقول بالمجعولية والمعلولية على التقديرين
فاسد مینماید بیت جهان جز خطی درمیان نور وظلم گر نگذاری تو
خط موهوم لبنای حدوث را از قدم کلمه بها الجمع بین وجود الاعیان
فی الخارج ولا وجودها فیها ای معرفت کنند اعیان ثابته را او اعتبارات اول
انکه مرایای وجود حق وصفات حق واسماء حق باشند دوم انکه وجود حق مراة
انها باشد پس باعتبار اول ظاهر نمیشود در خارج مگر وجودی که متعین است در

مرایای اعیان و متعدد است بتعدد آن پس بمقتضای این اعتبار غیر از
وجود حق در خارج هیچ چیز نیست و اعیان را ثبوتی جز در حضرت علم
نبوده از وجود خارجی بمشام اعیان نرسیده است و این بیان حال موحدی
است که شهود حق بروی غالب است و باعتبار دوم در وجود غیر اعیان
هیچ نیست و وجود حق که مرآة اعیان است در غیب است و مختفی ظاهر نیست
مگر از وراء تتق غیب و سرادقات جمال و جلال و این بیان حال کسی
است که شهود خلق بروی غالب است و اعلم درین طایفه قصد محقق کامل
کسی است که همیشه مشاهده دو مرآة میکند یعنی مرآة اعیان و مرآة
حق و مشاهده صوری که در هر دو مرآة است بلا انفکاک و امتیاز اعیان
همه آیینه و حق جلوه گر است یا نور حق آیینه و اعیان صور است در
چشم محقق که حدید البصر است هر یک زین دو آیینه آن دگر است چون
در نهانش جلوه داد از آشکارش چشم آشکار جوید مجو بد از نهانش
چشم زین آشکار و پنهان بیرون شد بر آن پاها دراز کن خوش منجسب در امانش
موجودات را آیینهای متعدد فرض کن و آنچه می بینی در ایشان از کمالات

محسوسه و معقوله

محسوسه و معقوله صور اسماء و صفات حق تعالی دان بلکه همه عالم را یک آیینه
فرض کن و در وی حق را ببین بهمه اسماء و صفات و پس از این برتر آی و چنان
ملاحظه کن که تو چشم عالم را ای بنجه و مبدأ نه و ذات تو محیط است بهمه و همه
و قسمند در وی پس ذات تو آیینه است مر آنها را در اول مشاهده حق سبحانه و
تعالی در غیر خود میکردی اکنون در خود میکنی پس از این برتر آی و آن را ملاحظه کن که
ممکنات من حیث هی غیر موجودند پس شما را از میان بیرون کن
و همه را صور تجلیات حق بین و قایم بوی پس همه کمال و جمال حضرت
که در حق مشاهده میکنی بعد از آن از این برتر آی و خود را از میان بیرون کن
و بعد از آن مشاهد حق را بین و هو ان هو المشهود و هم اوست آیینه
هم شاهد است هم شهود و بزیر زلف و خط و خال بر ده دار حکومت
هم اوست عاشق و معشوق و طالب و مطلوب بر اوه خویش گشته
در انظار حقیقت قال سید الشهداء الحسین بن علی علیهما السلام
فی دعاء عرفه انت الذی اشرقت الانوار فی قلوب اولیائک
حتی عرفوک و وحدوک و انت الذی ازلت الاغیار عن
قلوب احبائک حتی لم یحبوا سواک و قال الهی امرت بالرجوع

الدال ثم ارفع حجب الكيف بكسوة الانوار و هداية الاستبصار حتى ارجع
الكيف منها مصون الستر عن النظر اليها و مرفوع الهمة عن الاعتماد عليها
انك على كل شيء قدير و في كلام امير المؤمنين عليه السلام في حديث كميل حيث
سأل عن الحقيقة فقال ما لك و الحقيقة فقال كميل اولست صاحب سرك
قال بلى و لكن يرشح عليك ما يطفح مني فقال كميل او مثلك يخيب سائلا
فقال امير المؤمنين عليه السلام الحقيقة كشف سبحات الجلال من غير اشارة فقال زدني
فيه بيانا فقال محو الموهوم مع صحو المعلوم فقال زدني بيانا فقال هتك الستر
لغلبة السر فقال زدني بيانا فقال جذب الاحدية لصفة التوحيد
فقال زدني بيانا فقال نور يشرق من صبح الازل فيلوح على هياكل
التوحيد اثاره فقال زدني فقال اطف السراج فقد
طلع الصبح كلمة فيها اشارة الى مغايرة وجود الاعيان و الحقايق
الوجود الحق قد تبين ان وجود الاعيان التي هي حقايق الممكنات عبارة
عن تعين الوجود الحقيقي الحق في مرتبة من مراتب ظهوره بسبب تلبسه و
انصباغه باحكام الممكنات و اثارها و الايجاد عبارة عن تجليه بسبحة في
الماهيات الممكنة الغير المجعولة التي كانت مرايا لظهوره و سببا لانبساط

اشعة نوره

اشعة نوره فاسم الغير السوى للممكنات انما هو من حيث امتيازاتها النفسية و
الذاتية بالخصوصيات الاصلية فهي من هذا الوجه اغيار لبعضها مع بعض و اغيارها
للوجود المطلق الحق و من حيث ان كلا منها تعين مخصوص للوجود الواحد بالحقيقة
تغاير الاخر بخصوصيته و الوجود الحق المطلق لا تغاير الكل و لا تغاير البعض لكون كلية الكل
و جزئية الجزء نسبا ذاتية له فهو لا ينحصر في الجزء و لا في الكل فهو مع كونه فيهما عينهما لا تغاير
كل منهما في خصوصهما و لكن غير مقيد في احديته جمع الاطلاق مطلقة عن الكلية و الجزئية
و الاطلاق و في هذا المعنى قيل كل شيء فيه معنى كل شيء فتفطن و اصرف الذهن الى
كثرة لا تتناهى عددا قد طوتها وحدة الواحد طي فاذن في الحقيقة الا وجود مطلق
و وجود مطلق مقيد و حقيقة الوجود فيهما حقيقة واحدة و الاطلاق و التعيين
و التقييد نسب ذاتية له و بالجمله ذات معدوم از صحراى عدم محض و ليف صرف قدم بمنزل
شهود و موطن وجود ننهد و چنانچه معدوم محض زنگ وجود نپذيرد آينه موجود حقيقي
نيز زنگ عدم نپذيرد ذات هيچ چيز را معدوم نتوان ساخت مثلا اگر چوب را آتش
بسوزد ذات او معدوم نشود بلكه بصورت متبدل گردد و بهيئت خاكستر ظهور كند
واجب الوجود ذاتيست كه در جميع احوال باقى و ثابتست و آن نفس وجود مطلق است

با آتش

و ملکی الوجه صور و احوال که تبدل می یابد و آن وجهات مقیده
است که عبارت از ماهیات است ذلک بان الله هو الحق و ان ما یدعون
من دونه هو الباطل و ایجاد حق عالم را ظهور نور حقیقت مطلقه است بصور
مختلفه متعدده او که مشاهده میکنی درین باب هذا ما قیل التصریف تحویل
الاصل الواحد الی امثلة مختلفة لمعانی مقصودة لا تحصل الا بها مصدر
بمثل هستی مطلق باشد عالم همه اسم و فعل و مشتق باشد چون هیچ مشتق
خالی از مصدر نیست پس هر چه در و نظر کنی حق باشد سخن رقیق
شد بار را تا ملغز و اگر درست فهمیدی پس زیبا و لغزی کلمة فیها
اشارة الی استغنائه عز و جل عما سواه مطلق به مقید نیازمند نباشد و مقید به
مطلق صورت نبندد اما مقید محتاج است بمطلق و مطلق مستغنی است
از مقید پس استلزام از طرفین است و احتیاج از یکطرف چنانکه
حرکت ید و حرکت مفتاح که در ید است و ایضا مطلق مستلزم
مقید است از مقیدات علی سبیل البدلیة نه مقیدی مخصوص مستلزم
و چون مطلق را بدلی نیست قبول احتیاج همه مقیدات اوست که درست

او ار

کز حسن را بجز حسن مسئلة نیست   بی او شوم لکن
بعدم کس بجاری حیث استغنای مطلق از مقید باعتبار
ذات است و الا ظهور اسمای الوهیت و تحقق نسب ربوبیت به
مقید صورت نبندد از اینجاست شوق و طلب خیلی تو فرع طلب
من است مطلوب تو که آئینه مجلی حسن تو و ظاهر کننده جمال محبوبیت تو
لا بلکه نه محب است و نه محبوب او و هم طالب اوست و هم مطلوب
او مطلوب و محبوبست در مقام جمع احدیت و طالب و محبت در
مرتبه تفصیل و کثرت   اگر نیست غیر ترا سوی تو ضمیر هستی سیر رفتی
خالی ز تو مسجدی نشود دیر نیز دیدم همه طالبان و مطلوبان را
از جمله تو ای و در میان غیر نیست کلمة فیها اشارة الی المیته الالهی
وانه او اعتبار آن در حدیث قدسیه وارد است کنت کنزا مخفیا لم اعرف
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و فی عبارة اخری فخلقت الخلق
الحق و تعرفت الیهم فعرفونی جمیل از جمال خود آن زمان بهره یابد که حسن
خود را در آئینه مشاهده ~~خواهد کرد~~ کند بنابرین وجه مطلق از اسما اطلاق

و غیب هویت نزول فرموده در مرائی تعینات و مجالی تشخصات تجلی
کرد حسن خود را در آیینها مختلف دید در آیینه بصورت مناسب او نمود و
بحسب تعدد مظاهر کثرت پیدا شده و ما الوجه الا واحد غیر انه اذا
انت عددت المرایا تعددا صد هزار آیینه دارد شاهد و روی من روبرو
آیینه کار دجان در رو پیدا شده و چون تعین امری اعتباری است ظهور آن
بواسطه نوریست که در مراتب ساری است چنانکه حدیث کان الله و لم
یکن معه شیء گفت الآن کما کان و هانا این حدیث مندرج است و کان الله
در دو از قبیل و کان الله علیما حکیما است انکس است اهل اشارت که اشارت
داند کلمتها بجنب لبی محرم اسرار کنایات و از نیجا فرمود کل شیء هالک
الا وجهه و لم یقل سیهلک لانه هالک ازلا و ابدا لا یتصور الا کذلک
و اگر ضمیر وجهه راجع بشیء بنده مراد از وجه اصل و حقیقت او خواهد بود که عبارت
از هستی مطلق اوست او در کتاب التوحید عن امیر موسی علیه السلام انه سئل عن
وجه الرب تعالی فدعا بنار و حطب فلما اشتعلت قال این وجه النار قال
السائل هی وجه من جمیع حدوده قال هذه النار مدبرة مصنوعة لا یعرف

نسخه ضمیره

وجهها وخالقها

٦٥

وجهها و خالقها لا یشبهها و لله المشرق و المغرب فاینما تولوا فثم وجه الله
لا یخفی علی ربنا خافیة نقش و نظر کند پشت بما کند پشت ندارد وجه
شمع همه ذات دوست و فیه و فی الکافی باسناده عن الصادق علیه السلام
انه قال رجل عنده الله اکبر فقال علیه السلام الله اکبر من ای شیء فقال من کل شیء
فقال الصادق علیه السلام حددته فقال الرجل کیف اقول قال قل الله اکبر من ان یوصف
و فی روایة اخری انه علیه السلام قال و کان ثمه شیء فیکون اکبر منه فقیل فما هو
قال الله اکبر من ان یوصف قال سید الشهداء الحسین بن علی علیهما السلام فی دعاء
عرفه ماذا وجد من فقدک و ما الذی فقد من وجدک و قال یا من استوی برحمانیته
فصار العرش غیبا فی ذاته محقت الآثار بالآثار و محوت الاغیار بمحیطات
افلاک الانوار و قال یا من تعالی کیف تخفی و انت الظاهر ام کیف تغیب و انت
الرقیب الحاضر و فی بعض الادعیة یا هو یا من لا هو الا هو یا من لا یعرف این
هو الا هو کلمة فیها اشارة الی معنی التوحید الوجودی و تفاوت مراتب الموجودات
ای سالک قدمی بشنو تا بعلم الیقین بدانکه لیس فی الوجود الا ذاته و صفاته
و افعاله انگاه بشتر آی بعین الیقین ببینی لیس الا ذاته و صفاته پس قدمی

حددته

دیگر برادر عارف بحق الیقین مشاهده کند که لیس الا هو چنین برادر ره
که در دانه ای بخیزد در درخت و دانه همه رو بیرون خیزد و در او لشوری و [illegible] تمیز کند
جای برسد که تو تو دانه ای بخیزد در هر جا او نباشد آن چیز نباشند و در هر
او باشد هم آن چیز باشد هر چیز که در چیز امکان دیدم با او همه هیچ بود
با او همه هیچ همه هیچند هیچ او است که او است جمله همه هستها
نو هستی او است فهو عین الاشیاء فی الظهور قال بعض المشایخ ما هو عین
الاشیاء فی ذواتها سبحانه وتعالی بل هو هو والاشیاء اشیاء قال بعض
المشایخ حالت هر [illegible] آسمانها [illegible] روح فقلت
با هو ان ناسا من العارفین زعموا ان الوجود [illegible] فی حقهم فلا
یرون الا الله ولا یبقی للعالم عندهم ما ینقطعون به الیه [illegible]
ولانک انهم فی المرتبه [illegible] الحق انک قلت لا [illegible]
فوقت عن غیبه لا تنسب الاعلاء [illegible]
حال اولئک العارفین فقال [illegible]
ولکن انظر هل زال من العالم ما زال عندهم قلت لا قال فیقصهم

من العالم

من العالم بما هو الامر علیه علی قدره فانهم نقصهم من عدم العالم فیقصهم
من الحق علی قدره احتجب عنهم من العالم فان العالم کله هو عین الحق
لمن عرف الحق اقول المسئله لاند المعنی یشیر بما روی عن الصادق علیه السلام
الجمع بلا تفرقه زندقه والتفرقه بدون الجمع تعطیل والجمع بینهما توحید وعنه علیه السلام
من عرف الفصل عن الوصل والحرکه عن السکون فقد بلغ القرار فی التوحید
اوردن فی المعرفه و اهل معرفت گویند حقیقت وجود اگر چه در جمیع موجودات
ذهنی و خارجی یکی است [illegible] مراتب متفاوت بعضها فوق
بعض و در هر مرتبه از او اسما و صفات و احکام و اعتبارات مخصوص است
که در سایر مراتب نیست چون مرتبه الوهیت و ربوبیت و مرتبه عبودیت و
خلقیت پس اطلاق الوهیت مثلا چون الله و رحمن و غیرهما بر مراتب که بعبودیت اسما و مرتبه
[illegible] زندقه باشد و همچنین اطلاق اسمای مخصوصه مراتب گویند بر مرتبه
الوهیت غایت ضلال و نهایت خذلان باشد و همچنین در سایر احکام و هر مرتبه
در مراتب دیگر [illegible] کسانی که صاحب تحقیق اند صفت صدیق
صدیقی هر مرتبه از وجود حکمی دارد که حفظ مراتب نکنی زندیقی
فیها تشبیهات لسبحان [illegible] الوجود [illegible] التعینات از غیب مطلق

ورتبه مظاهر حق یک وجودیست که بحسب اختلاف تجلیات و تعینات مسمی
بمراتب گشته و این تعینات اعتبارات محضه است و اضافات صرفه چنانکه
واحد را ربع اربعه و ثلث ثلاثه و نصف اثنین گویند این نسب و اضافات (ر/٢ ضرور و شکننده)
فات قادح در واحدیت او نیست همچنین اطلاق اسماء مراتب باعتبار
تجلیات و تعینات بر ذات رفیع الدرجات مانع احدیت او نیست (قدح)
واحد در مراتب اعداد ظهوری دارد که در هر یک خاصیتی و فایده میدهد
که در آن دیگری نیست و حقیقت هر یک مغایر حقیقت دیگریست و همه تفصیل
مرتبه واحد میکنند یعنی مبین آنند که واحدست که در ضمن مراتب بتکرار ظهور
کرده زیراکه اثنین دو واحدست و ثلثه سه واحد و همچنین پس ماده اعداد
واحد متکرر است و صورت اعداد هم واحد پس همه اعداد بواحد موجودند
و با او محتاج و واحد بر واحدیت خود ازلا و ابدا باقیست و از همه مستغنی و
همچنان که عدد بعدد و ظاهر میشود وجودات امکانیه با هیات هویدا
میگردد و مهما نظرت الی الوجه جمعا و تفصیلا وجدت التوحید بصحبه
لا تفارقه البتة بصحبة الواحد للاعداد فان الاثنین لا یوجد ابدا ما لم
تضف الی الواحد مثله و لا تصح الثلثة ما لم تزد علی الاثنین واحد

او هکذا

او هکذا الی ما لا یتناهی فالواحد نفس العدد والعدد کله واحد لو نقص
من الالف واحد انعدم اسم الالف و حقیقته اخری وهی تسعمائة و تسعة (وبقیة حقیقة)
و تسعون ولو نقص منها واحد ذهب عینها الثانیة فمتی انعدم الواحد
من شیء عدم ذلک الشیء هکذا التوحید لکن حقیقة وهو معکم اینما
کنتم وبعبارة اخری الاثنان مثلا لیس عبارة الا عن ظهور الواحد
مرتین مع الجمع بینهما والظاهر فرادی ومجموعا فلیس الا الواحد فالمراد به
الاثنان اثنان وبعبارة الواحد لیس الا امر منهم لا حقیقة له کذلک
شان الحق مع الخلق فانه هو الذی یظهر بصور البسایط ثم بصور
المرکبات فیظن المحجوب انها مغایرة له حقیقة وما یعلم انها
امور متوهمة ولا موجود الا هو کل ذلک من عین واحدة لا بل
هو العین الکثیرة فی کثرت چه یک در دگر عین وحدتست ملا
شکی نماند درین کز تراشکی گشت در عدد از روی حقیقت چه بتکرار
گر صورتش بینی دگر ماده یکی است ومن اللطایف ان العدد مع غایة
تباینه للواحد وکون کل مرتبة منه حقیقة برأسها موصوفة بخواص
ولوازم لا توجد فی غیرها اذا فتشت حاله وحال مراتبه المختلفة

او لم نجد فيها غير الواحد والحق لا تزال تثبت في كل مرتبة من المراتب عين حقيقته
فنقول الواحد ليس بعدد والعدد ليس بواحد لانه حقيقة بل مع انه عين الواحد
الذي تكرر والواحد عين العدد الذي حصل بتكرره فلك ان تقول الكثرة بعينه
انها مجموع الاحاد وان تقول انها ليست بمجموع الاحاد لان اتصافها بخواص ولوازم
لا توجد الا في غيره ومجموع الاحاد حقيقة الكثرة بعينه ولكن [illegible] فلا بد لها
من امر اخر غير جميع الاحاد وليس فيه شي غير جميع الاحاد فلا تزال تثبت عين
ما تنفي عين ما تثبت وهذا امر عجيب هو بعينه الحق الواحد وبيانه مراتب
الحق المنزه عن نقائص السمة ثم اي تعين كان بالت الاكوان هو الخلق المشبه
وان كان قد تميز الخلق بمكانه ونقصه عن الحق بوجوه واحد همه وعدد احد
حیثیت در ضمن عدد نیز احدی می بیند یعنی بکمال ذاتی و اسمائی در حقیقه همه
و در همه خود می بیند [illegible] بوجدان خویش در می یابد که
نفس واحد غیر هست که خود متکلم است با ان خود و سامع ان خود عالم
بانچه با خود گفته و خود شنیده و دیگری را در میانه این گفت و شنید و علم
نصیبی نیست عین واحده و ذات یگانه بصور مختلفه بر آمده و بوجوه کثیره
ظاهر شده آن شنونده و گوینده و دانا و دارنده عجب هر صورتی حکمی دارد [illegible]

وای کثرت

وای کثرت وجوه و اختلاف احکام در وحدت حقیقی او قادح نیست
هر لحظه رسد ز [illegible] صد نکته بگوش و جان ترا [illegible]
[illegible] که در میانه غیر تو نیست خود گوی و خود شنو و خود دانا
تمثیل آخر كما ان ظهور المداد في ظهور الحروف لا يقدح في [illegible]
وحدة حقيقة فكذلك ظهور الوجود في صور الموجودات لا يقدح
في صرافة وحدته ووحدة حقيقته وكما ان الموجود في اللوح حقيقة ليس
الا المداد ووجود الحروف امر اعتباري فكذلك الموجود حقيقة في لوح
العالم حقيقة ليس الا الوجود المسمى بالحق وسائر الموجودات تعيناتها
وكثرتها امور اعتبارية وكما ان الحروف كلها بالمداد موجودة وبدونه
معدومة بل ليس في الحروف الا المداد بل ليست الحروف الا المداد
وانما ظهر بصور الحروف فكذلك العارف لا يرى في الحقيقة في
اعيان العالم الا الوجود الحق لعلمه ان اعيان الموجودات كلها به
موجودات وبدونه معدومة بل ليس في الموجود الا هو وانما ظهر بصور
الاعيان ولله المثل الاعلى في السموات والارض وهو السميع العليم تمثيل

آخر حقیقة الحروف هی الف متشکلة باشکال مختلفة فی اللفظ
والخط فهی انه مبصرة دالة بالمماثلة علی الوجه المطلق الذی هو اصل
الموجودات المقیدة فان الالف الملفوظ صوت مطلق ممتد غیر
مقید لصدوره من مخرج خاص و بعدم صدوره منه والالف المکتوب
امتداد خطی غیر مقید بشکل مخصوص و لبدیه اعیان حروف در صور
مختلفند لیکن همه در ذات الف مؤتلفند از روی تعین همه با هم غیرند
و از روی حقیقت همه عین الفند تمثیل آخر کثرت و اختلاف صور امواج
و حباب‌ها بحر را منکسر نگرداند البحر بحر من جمیع الوجوه متعدد نکنند دریا
نفسی زند بخارش گویند متراکم شود ابرش خوانند فرو چکد بارانش نام نهند
جمع شود سیلش نامند و بدریا پیوندد همان دریا شود فالبحر بحر علی ما کان فی القدم
ان الحوادث امواج و انهار لا تحجبنک اشکال تشاکلها عمن تشکل فیها فهی
استار هر نقش که بر تخته هستی پیداست آن صورت نقش است که آن نقش آراست
دریا کهن چو بر زند موجی نو موجش خوانند و در حقیقت دریاست تمثیل آخر پرتو آفتاب
که بر زمین می‌افتد در حد ذات خود منقسم و متکثر نمی‌شود و اگر بر شیشه‌ها ملون نماید
هر جا برنگی نماید و در نفس او از رنگ مبراست و اگر بر قاذورات افتد هیچ نقصی

در وجود او

در وجود او نشود چنانکه اگر بر لعل افتد هیچ شرف او زیاد نگردد و جمیع صور اعیان
مظاهر نور حقیقت خواه ذهنی و خواه خارجی خواه کامل و خواه ناقص اعیان همه
شیشه‌ها گوناگون بود کافتاد بر آن پرتو خورشید وجود هر شیشه که بود
سرخ یا زرد و کبود خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود تمثیل آخر چون روی
بدیوار آوری که در وی آن همه آئینه‌ها مختلف نشانیده باشند هر آئینه صورت
تو در هر آئینه از آن آئینه‌ها ظاهر خواهد شد ولیکن ظهورات مختلف بحسب اختلاف
جواهر آئینه‌ها در نماید که و کبر و صغر و اشکال و شکلی نیست که تو خود که در آن
آئینه‌ها منمایی و جز تو کسی دیگر نیست و تو خود همچنانی و بهمان صفتی که بودی
در وی نیز چنو معشوقه یکی است لیکن بنهاده به پیش از بهر نظاره صد هزار
آئینه پیش در هر یکی از آن آئینه‌ها بحسب قدر صقالت و صفا صورت خویش
تمثیل آخر نیست که آفتاب منور که در ذات او است منور است نه با این
نوری که در ما است یا زمین و آن نور که در ذات او است تجزیه و انفعال و
حرکت نپذیرفته و بحال خود قائم است و با این حال نور ماه و زمین عین نور
آفتاب است بعضی ماه با زمین نیست الا جرمی تیره در ایشان نیز که خود ثابت و

وبا فیت که اگر غیر که از و زایل شده بود نور را منبثش زیاده و انفصال
نبیند از فتق پس ماه و زمین منور است بنوری که نور آفتاب است بی آنکه بر آفتاب
منقصت لازم آید و بی آنکه چیزی که از ذات ماه و زمین زایل شود بمثل اگر وجود
مطلق را چون پادشاهی تصور باید کرد و وجود عام را چون وکیل پادشاه انجا که
انبساط اجرای احکام و نسب که از لوازم پادشاهی است در مملکت او
اولا از وکیل ظاهر میشود پس در همه مملکت جریان می یابد همچنین فیض وجود
حق که فیاض مطلق است اول در وجود عام ظاهر میشود و از آنجا بر قوابل
اعیان می تابد و حقایق و مراتب کلیه را التبعیت بدان چون نسبت وزارت
و اشراف و استیفا و مثل آن انکار زند که همه از پادشاه ناشی است و از
لوازم پادشاهی است بی آنکه دخل در ذات و وجود آن شخص که پادشاه است
داشته باشند و فی الحقیقه پادشاهی منقسم و متجزی باین مناصب نشده و حکم
اینها همه حکم اوست و باز وجودات نوعی و صنفی را چون مناصب حکومت شهرها
و قریها و نواب جزئیه داند و شکی نیست که چون در شهری یکی از حکام فعلی کند خوب
یا بد رعایا قبول آن میکنند که امر حکم پادشاه است با آنکه تعیین آن فعل و

حکم آن

حکم آن از خود و بد از جانب آن شخص است نه پادشاه و پادشاه هم
حیث الذات از اینها همه مبراست و از جهت پادشاهی فاعل همه
و حاکم بر همه و تلک الامثال نضربها للناس وما یعقلها الا العالمون
کلمة بها یجمع بین التنزیه والتشبیه قال بعض اهل المعرفة تنزیهه
حق از بعضی امور بمقتضای عقل مرضی و استحسان فکر عادی تقیید آن
جناب است بما عداه لان الاطلاق المحض یجب له الاطلاق
تقید له بهذا الوصف مع انه مطلق عن الاطلاق کما انه مطلق عن التقیید
پس همچنانکه قایل بتشبیه بلا تنزیه ناقص المعرفة است چون مجسمه و اهل تشبیه
حدی پیدا کرده و مطلق را مقید و محدود دانسته همچنین
بتنزیه بلا تشبیه ناقص المعرفة است از آن جهت که مقید حق را
از آن تنزیه کرده است از معرفت تعینات و از تنوعات ظهور
او سبحانه محروم و مهجور است و نمیداند که تنزیه او از جسمانیات
تشبیه اوست بعقول و نفوس و تنزیه او از عقول و نفوس تشبیه اوست
بمعانی مجرده از صور عقلیه و نفسیه و تنزیه او از جمیع الحاق اوست

[illegible]

يعدم و يتجدد بعدد انفاس بعدما ن غير متناهيه تعالى عن ذلك
علوا كبيرا اگرچه موجودات متحققة الوجود منحصرست درين اقسام و بيرون
ازين حكم وهمی و توهم تخيلي است پس عارف محقق و كامل محقق كسى است كه حق را
من حيث ذاته منزه از تشبيه و تنزيه بداند و من حيث معيته للاشياء او ظهوره بها
ميان تشبيه و تنزيه جمع كند و هريك را در مقام خود ثابت دارد و حق را
بوصف التنزيه والتشبيه نعت كند بالاعتبارين كما جاء به الشرع من غير ان يقف
بعقله الناقص ولا تأويل للمتشابه الا لمصلحة تفهيم من لا يفهم كيف والعقول
المقيدة في القوى المزاجية المقيدة الجزئية مقيدة جزئية لذلك يحجبها
واذ للمقيد الجزئي ان يدرك الحقائق المجردة المطلقة من حيث هي كذلك
الا ان يطلق عن قيوداته بحسب شهوده و وجوده فان المحدث لا يدرك
الا المحدث وقد جمع الله تعالى بين التنزيه والتشبيه في اية واحدة فقال
ليس كمثله شيء فنزه وهو السميع البصير فشبه واذا كان الكاف غير زائدة ويكون معنى
الثاني انه لا سميع ولا بصير في الحقيقة الا هو يكون الاول تشبيها لانه اثبات
للمثل ويكون الثاني تنزيها عن ان يشاركه غيره في السمع والبصر وعلى تقدير
زيادة الكاف تحصل التشبيه ايضا فان من تنزه عن المحدود فهو محدود بكونه

وان كان تنزيها ايضا لاحقيته بالتنزيه من التشبيه ويكون م

ليس عين

ليس عين المحدود وان اخذنا على معنى نفي مثل من هو على صفته فان نفي المثل
قد يطلق على نفي الشيء من غير قصد الى نظيره كما يقال مثلك لا يبخل اي من هو
ذو قضية مثلك لا يبالغ في نفي البخل والمراد نفيه والمبالغة في نفي البخل عنه
عنه بالبرهان اي انت لا تبخل لان فيك ما ينافي البخل فيكون المعنى نفي الشيء
بطريق المبالغة اي ليس شيء هو على صفته من الصمدية والقيومية لكن شيء
او كشيء الا وهو به موجود واين موجوده فهو مباين الاشياء فهو محدود بحده وكل
ذي حد اذ هو قابل فيما كلها بما به جزء الكون كله فهو تشبيه وهو بعينه تنزيه اذ
هو نفي لما سواه و ايضا اذ الاحاطة بالكثير لم ينحصر في الواحد منها ولا في الكثير
محدود فسبحان من تنزه عن التشبيه بالتنزيه وعن التنزيه بالتشبيه گاه خورشيد گاه
گرد دريا شوی گاه کوه قاف گه عنقا شوی تو نه اين باشی نه آن در ذات خويش
ای برون از وهمها وز بيش بيش از تو ارباب نقش با چندين صور هم جهان
هم تشبيه خيره سر فيها تشبيه بزيادة بيان الجمع بين الوحدة والكثرة
والتنزيه والتشبيه سريع توحاست در هيچ عضو نيست ز اعضا زتو با انكه جمع
عضوی زدان خالی نيست تقدير نيست تقدر اعضا شعدد ذات شعدد

آن وآن از آنانیست که مدرک و محرک و متفکر و مدبر و اعضای مظهر
و آلات او اند و او قوام و حقیقت اعضا همچنین نسبت هویت حق سبحانه
با همه موجودات همچو نسبت روح است با اعضا و نیز حقیقت همه
موجودات یکیست و مطلقست و هیچ یک از آن خالی نیست از روح کلی
کما قال امیر المؤمنین علیه السلام لم یکن فی الاشیاء فیقال هو فیها کائن
ولم ینأ عنها فیقال هو منها بائن و متعدد نیست بتعدد انها و متعدد نیست
بتعدد انها و او است فی الحقیقة مدرک و محرک و متفکر گشته و مدبر و در همه اوست
قوام و حقیقت و نور همه کما قال تعالی و فی [illegible] من عرف نفسه فقد
عرف ربه و قال لیس فی الوجود الا الله ابو یزید گفت سبحانی [illegible]
که با حق الحق میگویم و خلق پندارند که با ایشان میگویم و قال بعض اهل المعرفة
ان الله هویة تعلم عنه و ذلک ان صورتک تشتمل علی روحک کذا صورة
العالم تسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم و قال ایضا العالم صورة الحق
وهو روح العالم المدبر له فهو الانسان الکبیر و خواجه فخر الدین عراقی گفته
گوید [illegible] که آگاه نشدی که در جهان هر دم آلات جسد ظاهر نفس با ارواح

باطن

باطن نفس و دل که روشن است چنانکه نفس مصباحی بود میان زجاجه
ارواح و ارواح چون زجاجه اند در مشکوة و اجساد چون مشکوة که آن زنها
شد که ارواح نفس چون اجساد باشند و هویت حق عظمته و هویت
چون جان بود داشتن را و همه بودن زنده و درخشان باشند حق جان
جهانست و جهان جمله بدن املاک لطایف و حواس ان تن افلاک و
عناصر و موالید اعضا توحید همین است و کرا همه هویت کلمة
فیها اشارة الی الوحدة الحقیقیة و مراتب الاحدیة قالوا الوحدة
الحقیقیة المضافة الی هویة الحق هی الوحدة المطلقة التی یستهلک
فیها جمیع المتقابلات من المتناقضات و المتضادات و غیرها لاشتمالها
بالذات علی جمیع الموجودات سواء کان واحدا او کثیرا اذ کما یشتمل جمیع
اقسام الواحد کذلک یشتمل جمیع اقسام الکثیر فهی الجامع بالذات بین
سایر المتقابلات و باعتبار هذه الوحدة یقال لا ضد و لا ند للحق
وانه واحد بلا عدد و قال امیر المؤمنین علیه السلام الاحد لا بتأویل عدد و ارای
بالوحدة التی تضادها الکثرة فان الواحد بذلک الاعتبار الکثیر مضاد لها

كنجانه

ته وهو الاصل فی العدد فعلم من هذا ان نسبة الوحدة الاضافية والكثرة
الاضافية الى الوحدة المطلقة على السوية من حيث شمولها لهما واحاطتها
بهما الا ان الوحدة الاضافية لما لم يتميز منها الا باعتبار معنى عدمی ان
الكثرة فان تمايزها انما هو بانضمام قيود زايدة عليها فيكون
لها تقدم بالذات على الكثرة فكل تعين يكون الغالب فيه احكام
الوحدة يكون اثار الوجود والاطلاق فيه اظهر وكل تعين يكون
الغالب فيه احكام الكثرة يكون تلك الاثار فيه اخفى قال امير المؤمنين عليه السلام
كل مسمى بالوحدة غيره قليل از هو واحد مع وحدة كثير در هر جه ديدم
نو بديدار بوده اى كه نهى رخ نوجه بسيار بعيد و احديت را سه مرتبه است
اول احديت ذات كه دران مرتبه هيچ وجه كثرت را اعتبار نيست كه
قل هو الله احد و هی الاحدية الذاتية المطلقة وليست الوحدة من
هذا الوجه نعتا للواحد بل هی ذاته دوم احديت اسما و صفات است
بمعنى كه همه اسما و صفات مع كثرتها با ذات يكی است و دران مشهد است
هو الله الواحد القهار و هی الاحدية الالهية والوحدة بهذا الاعتبار نعت

للواحد

صفات
للواحد لا ذاته و تسمى بوحدة النسب والاضافات حيث لا تعدد
باعتبار الوجود والتميز الحقيقی سيوم احديت افعال و تاثيرات و مؤثرات
يعنی ان ذات متعاليه است كه فی الحقيقة مصدر جميع افعال و مؤثر در
منفعلات است و الحكم زيبست هر يكی را الجب فالمبيات بسوی حضرت ذات
ميكشانند كشش كشش ميكند كانا اليه راجعون كما قال سبحانه حكاية عن هود
على نبينا واله وعليه السلام ما من دابة الا هو اخذ بناصيتها ان ربی على صراط مستقيم
اضافة الاخذ الى الهوية التی هی عين الذات ولم يذكر بها ولا صفة وهذه
الاحدية هی الاحدية الربوبية والى هذه المراتب اشار النبی صلى الله عليه واله وسلم فی
بعض ادعيته بقوله اعوذ بعفوك من عقابك واعوذ برضاك من سخطك و
اعوذ بك منك فان الاول اشارة الى احدية الافعال والثانی الى احدية الصفات
و الثالث الى احدية الذات كلمته فيها اشارة الى الكيفية
تعلق العلم الازلی بالاشيا ثم ايجاده اياها كما كانا و منشا الامكان لها المعرفت
كونيه حضرت ذو الجلال و الافضال در ازل الازال ذات خود را سيد است و نه
افا دوا ذلك بقولهم تجلى ذاته بذاته لذاته و بهمان دانستن هر جه از اغاز تا بش

[illegible] عن مولده [illegible] ان [illegible] [illegible] على [illegible] [illegible] واحد [illegible] [illegible]

[illegible]

بازبروز حسنی بر آن فتاده الی ابد الآباد در هر جهان با در آن جهان حتی المحویات
مجموع استعدادات زیرا که ذات حق سبحانه باعتبار مبدائیت عبارتست از تعینی
است کلی که جامع جمیع تعینات کلیه و جزئیه ازلیه و ابدیه است که آنرا تعین اول گویند
پس علم او بتعینات اشیای عین علم اوست بذات و چون اشیا را بار رها
در ضمن علم او بذات او معلومیتی است ضمنی هر آینه از وی هر چه بظهور آید چنان و چندان
تواند بود که مقتضای آن معلومیت ضمنی بود زیرا که آن فرع معلومیت ذات مقدسه
از تغیر و تبدل است ازلا و ابدا و مقتضای فرع فرع مقتضای اصل و منشا امکان
و تساوی نسبت وجود و عدم با این تعینات بعد ظهور در بطون و بروز از علم
بعین کمال تنزه و تقدس ذات حق است تعالی شانه از تقید باسمای متقابله
محض سخن اکرم الاجواد علی الاطلاق و فیاض علی الدوام تحت حجب فیض اقدس
بصور استعدادات و قابلیات تجلی فرموده و خود را در مرتبه علم برنگ همه اعیان
نموده پس بفیض مقدس اعیان را علی قدر استعداداتهم خلعت وجود بخشید
و لباس هستی پوشانید فالقابل من فیضه الاقدس والمقبول من فیضه المقدس
ان یکی جود بخش کدا را دید و ان دگر بخشید کدایان را فزید و بعد از انصاف

اعیان بوجود هر حالی از احوال ان بعد حالی دیگر است در هر کمالی بعد کمالی
دیگر ابد الآبدین مستعد است در قوالب است و کمالات علی حسب الاستعدادات
نه استعدادات را غایتی و نه کمالات را نهایتی تعالی الله زهی دریا [illegible]
کز وی تشنه‌ای آرد تشنگی خود کرا از وی تشنه صد جرعه نوشد باز جرعه دیگر
خرد نشد گذشت آن جست و جو از چون و از چند نه آب آخر شود نه تشنه
خرسند کلمه فبعبارة اشارة لا تجدد والتحقق مع الآنات العالم المجموعة متغیر ابدا
بالکلیة متغیر فیتبدل تعینه مع الآنات فیوجد فی کل ان متعین بغیر المتعین الذی وجد
الآن الاول مع ان العین الواحدة التی تطرا علیها هذه التغیرات کلها هی العین
الواحدة هی حقیقة الحق المتعینة بالتعین الاول اللازم لعلمه بذاته و هی عین الکون
المعقول الذی قبل بهذه الصور و المسماة عالما بجمیع الصور اعراض طاریة
متبدلة فی کل ان و المحجوبون لا یعرفون ذلک فهم فی لبس من هذا التجدد
الدائم و اهل الکشف العارفون فانهم یرون ان الله تعالی یتجلی فی کل نفس بالاسماء
الجمالیة والجلالیة فیجمع بالاول علی العالم خلعة الوجود و یخلعها عنه بالثانیة
بارجاعه اباه مرجعه نفسه الذی هو کنه الاصل والبطلة الذاتیة [illegible]

[illegible]

في بيان كلام التوحيد فيه
رد في بيانه في حديث الاحجار
لعض التوحيد فيه زينا
الصدر الشرائع وفيه طبع الصبح

يرجع الى اصله وهكذا دائما ففي كل آن هو في شأن يذهبكم ويأت بآخرين
وهو احد معاني قوله تعالى وما نحن بمسبوقين على ان نبدل امثالكم وننشئكم
فيما لا تعلمون ولا تكرار في التجلي فان ما يوجب البقاء غير ما يوجب الفناء وفي
كل آن يحصل البقاء والفناء وكل تجلي يعطي خلقا جديدا ويذهب بخلق و
هو احد معاني قوله سبحانه يمحو الله ما يشاء ويثبت واحد معاني قوله عز وجل كل
يوم هو في شأن اي كل وقت اريد به الآن وهو اصغر الايام واحد معاني قوله
عز وجل خلق الارض في يومين ففي تفسير علي ابن ابراهيم المنسوب الى اهل البيت
عليهم السلام اي وقتين ابتداء الخلق وانقضاؤه وقوله في قوله جل اسمه
فقضيهن سبع سموات في يومين في وقتين ابتداء والانقضاء والسر فيه
ان الممكن مفتقر في حد ذاته الى موجد قيوم لانه في حد ذاته معدوم فهو
في كل آن معدوم في ذاته موجود بموجده مفتقر الى وجوده الجديد بعد و
جوده الفقيد فلا يزال الله سبحانه يبدع ويصنع ويخلق ويرزق روى
في التوحيد عن الصادق عليه السلام في قوله عز وجل وقالت اليهود يد الله
مغلولة قال لم يعنوا انه هكذا ولكنهم قالوا قد فرغ من الامر فلا يزيد

ولا ينقص

ولا ينقص فقال الله جل جلاله تكذيبا لقولهم غلت ايديهم ولعنوا
بما قالوا بل يداه مبسوطتان ينفق كيف يشاء الم تسمع الله عز وجل يقو
ل يمحو الله ما يشاء ويثبت وعنده ام الكتاب ولما كان هذا الخلق
من جنس ما كان اولا التبس على المحجوبين ولم يشعروا بالتجدد وذهاب
ما كان بالفناء في الحق بل هم في لبس من خلق جديد امثلة مثنوي والوجه
وارجه گي وبعيد وترى الجبال تحسبها جامدة وهي تمر مر السحاب.
عنكبوت ان اهل قدیم كنه عارفان ور درهم هر چه كنه
هر دمی حشر فراس از هر زمان در هم نجست از سر جان از جان
انجمن جان آمد از كهنه را گوید جلالت كه برد هر دم
عيدی و فاء ذا ليت خلعت نور و نور و نور در نو
ولظهور هذا المعنى في الماء الى رفانه في كل آن تدخل قطعة منه في النهر
وتشكل بشكل ماء جارية من النهر ثم تذهب وتدخل اخرى مع انها
ترى واحدة بالشخص دائما وفي النار المشتعلة من الدهن
والفتيلة فانه في كل آن يرحل منها شيء وفي تلك النار شبه وتحيف.

بصورة النورية ثم نرت تلك الصورة بصورة هواء هكذا
شان العالم باسره فانه يستمد دائما من الخزائن الالهية التي لا تنقص
ولا تفيض بل تزداد وتفيض فيفيض منها ويرجع اليها هر كوزه نو پيدا شيم
درز نو خود پنهان پيدا و نهان گشتن ام كار توی بينم فان الله عز وجل وان
من شيء الا عنده خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم وقال تعالى ما عندكم ينفد و
ما عند الله باق عالم چون آب جوست بسته نمايد وليك ميرود و ميرسد نو نو
ابيات زنگارست نو زنگام ميرسد كهنه كی ميرود گرنه دگر از نظر عالم بوستهاست
همیشه خلقی در خلق جدید است اگرچه مدتش عمرش مدید است همیشه
فیض فضل حق تعالی بود در شان جهه اندر تجلی ازان جانب بود ایجاد و
تکمیل وزین جانب بود هر لحظه تبدیل کلمة بها یتبین ان تبدل
الشئون لا یوجب تبدلا فی الذات ولا تعددا فی الافعال والصفات
ظهور و خفای شئون و اعتبارات بسبب تلبس ظاهر وجود و
عدم ان موجب تغیر حقیقت وجود و صفات حقیقیه او نیست
بلکه حکمها مبتنی بر تبدل نسب و اضافات است و ان مقتضی تغیر در ذات

ذات نیست اگر عمر

تزداد
غیر المطبوع

خلق

فی اگر عمرو از یمین زید بر خیزد و بر یسار وی نشیند نسبت زید با او
مختلف شود و ذات وی با صفات حقیقیه خود همچنان بر قرار باشد پس تبدل
نسب و شئون نیز در مرتبه فرق است اما در مرتبه جمع فلا تبدل ولا تغیر
بل لیس الا الثبات والقرار جمال یار که پیوسته بیقرار خود است چه
در خفا چه جلوه بر قرار خود است بر زخم بود عندلیب گلشن خود هوای
گلشن شده سبزه بهار خود است فاما الحق وتجلياته وصل الی العالم فی کل
نفس و فی التحقیق الامر لیس الا تجلی واحد یظهر له بحسب القوابل و مراتبها
تبها و استعداداتها تعینات فیلحقه لذلک التعدد والنعوت المختلفة
والاسماء والصفات لا ان الامر فی نفسه متعدد او ورود طار و
متجدد وانما التقدم والتاخر وغیرهما من احوال الممکنات یوهم التجدد
والطریان والتقیید والتغیر ونحو ذلک کالحال فی التعدد والافا
لا مراجح وحاشا ان یتحیز فی اطلاق او تقیید او اسم او صفة او
نقصان او مزید ولهذا قیل فی قوله سبحانه کل یوم هو فی شان انها شئون
یبدیها لا شئون یبتدیها والا لم یجتمع مع قوله صلی الله علیه وآله وسلم

۲۶۶ جف القلم بما هو کاین و هذا التجلی الاحدی المشار الیه هو المسمی بالنور الوجودی
ولا یصل من الحق الی الممکنات بعد الاتصاف بالوجود و قبله غیر ذلک و ما
سواه فانما هو احکام الممکنات و آثارها یتصل من بعضها بالبعض حال الظهور
بالتجلی الوجودی الوحدانی المذکور قال قائلهم حق وحدانی و نفس حق وحدانی کثرة
صفت تو این مطلق هر گونه تفاوت که مشاهد جز باید که ز اختلاف قابل دانی
ولما لم یکن الوجود ذاتیا لسوی الحق بل مستفادا من تجلیه افتقر العالم فی بقائه الی الا
مداد الوجودی الاحدی مع الانات من دون فترة ولا انقطاع اذ لو انقطع
الامداد المذکور طرفة عین لفنی العالم دفعة واحدة فان الحکم العدمی امر لازم
للممکن و انما الوجود له من موجده ای وجود تو سرمایه وجود همه کس وز ظل
وجود تو وجود همه کس گر فیض تو یک لحظه بعالم نرسد معلوم شود بود و نبود همه
همه کس کلمته فیها اشارة الی القیومیة لله و ان لا قایم بذاته الا هو چیزی که
بذات خود قایم باشد و در قیام خود بمحلی یا موضوعی محتاج نباشد ذات حق است
و بس تعالی و تقدس و دیگر از انرا عقلا رسوم جوهر خوانند و قایم بنفس دانند
فی الحقیقة موجود نیست بلکه ان امریست موهوم و ماهیتیست معدوم عالم عرض

[illegible]

۲۶۷ من الله الا آنکه وجود فی نفسه اعراض است و چون بنفس از ایشان وجود ندارد و
بلکه در آن وجود معدوم میشود و محتاج نیست بمحلی که بسبب حلول بدان قایم
شود بلکه آن نیز از جمله عرضیست که قایم بذات خود باشد نایب قیام آن گردد
و آن ذات حق است که قیوم همه است و عرض جوهر به او جوهر عرض نقیض است
و به جوهر عرض به در وجود متغایرند و در ماهیت متحد مگر در تعین که مراتب
نیز متغایر نشود که آنکه به جوهر عرض است عرض شده هستی کان اجتماع است
عرض به جوهر مضاف سوی عدم بالذات مایل است بعد بودن زمکان جنبش گردد
کل اندر دوم زمکان جنبش گردد جهان آنچنانست در هر طرفة العین عدم گردد
و لا یبقی زمانین دیگر باره شود پیدا جهانا بهر لحظه زمین و آسمانها بهر ساعت
جوان این کهنه پیر است بهردم اندرو حشر و نشر است و در او چیزی دو ساعت
می نپاید در آن لحظه که می میرد و می زاید ولیکن طامة الکبری نه اینست که این یوم
العمل آن یوم الدین است قال بعض اهل الذوق من اهل المعرفة از تفاضل افراد ان
فهرا [illegible] ان وحدت حقیقیست که در هر مظهر آثار اسم [illegible] کوار انقطاع هیچ چیز را
بهره از ثبات و قرار در اصلا نیست جز زمان متعارف موهوم الاتصال که
سمت بقا با محافظه آن تصور نتوان کرد و از ذوق عالی الطاف الهی آنکه در [illegible]

ا.

که بفیض رسید فرستاد و بجهت هدایت ورا نمها نا خلد بنی از ملکوت
بکلمات او فرستاده و حال آنکه کلمات الله در نسخه جامعه فتح
مطانی و نه نفسکم افلا تبصرون عدم ثبات و استقرار جهان ظاهر
است که واهمه در گذشت و غدغه در نیک نیست یا از زطع
بران تطابق و اندیشه در ان حال طالب صادق دریابد که ما
لک ملک بقا جز واحد قهار نیست فهرش ان کز غیر هر
ولادی او دیار نیست اوست کز نور ظهورش مسما بدلن و
ان وانچه می پنداریش عالم بجز پندار نیست زانکه هست و بود و
باشد برتر از ادراک ماست وانکه هستش میشماری غیرش اعتبار
نیست هرچه نمایشش بر یک ذره مدتها باید نمایندگی و باید گی را
از دم هویت قیومیت آفریننده و پرورنده او باید شناخت وخود را
بغلط نینداخت ما عندکم ینفد و ما عند الله باق زهی جواد مطلق عزت
قدرته که بحجب گرد لحظات و مرور لمحات بی حجب تنال امانت
ما بازمندان را خلعت وجود می بخشد و از صفت بقای حق امداد نموده
از فنا محفوظ و از بقا محظوظ میگرداند و بکدام اثر موجدی و خالقی او از

ما منقطع

ما منقطع نیست و ما از وصل اثر خبر بی خبر و از فاتح اثر موهبت
غافل اللهم وفقنا لشکر نعمتک التی لا تحصی کلمته بها یتبین معنی حدوث
العالم ومعنی القول بالقدم قال اهل المعرفة اعیان الموجودات هی
کلمات الله التی لا تبدیل لها و ینسب الیها القدم من حیث ثبوتها فی
العلم و ینسب الیها الحدوث من حیث وجودها فی العین فالتقدیر فی
الازل و الایجاد فیما لا یزال ولا یتعلق الایجاد الا بالمعدوم فلا یکون
العالم ازلیا و ایضا فکل ما وجوده من الغیر فله مبدا و الابتداء ینافی
الازلیة و ایضا یلزم ان یکون مستفید الوجود من الغیر لا یکون مستفید
الوجود من الغیر فلیس وجود العالم مع وجود الباری و لیس بینهما بعد مقدر
لانه ان کان امرا موجودا یکون من العالم و ان لم یکن شیئا و لا یجب
احدهما الا الاخر من حیث الزمان بقبلیة و لا بعدیة و لا معیة
لانتفاء الزمان عن الحق و عن ابتداء العالم فسقط السوال بمتی عن
بدو العالم کما هو ساقط عن وجود الحق لان متی سوال عن الزمان و لا
زمان قبل العالم و لیس قدم الحق بتطاول مرور الزمان تعالى عن ذلک

بل الوجوب لذاته والفرق بين الازل والقدم ان الازل عبارة عن معقول
القبلية لله تعالى والقدم عبارة عن امتناع مسبوقية بالعدم في نفس قبليته على الاشياء
فليس الا وجه تحت حالق ليس من العدم وهو وجه الحق ووجه من العدم و
هو وجه العالم فالعالم حادث في غير زمان هست او از قدم هستى ما از عدم
بقه و پاینده او است ما همه قربان او فالعالم وان كان موجودا في علم الله تعالى
ازلا فهو محدث في نفس ذلك الوجه لانه في مفتقر الى موجد يوجده في العين
فوجوده مرتب على وجه الحق وهذا معنى حدوثه فلا يصح عليه اسم القديم وفي كلام
امير المؤمنين عليه السلام عالم اذ لا معلوم ورب اذ لا مربوب وقادر اذ لا مقدور
وفي لفظ آخر له حقيقة الربوبية اذ لا مربوب ومعنى الالهية اذ لا مألوه ومعنى العالم
اذ لا معلوم ومعنى الخالق اذ لا مخلوق وتاويل السمع ولا مسموع ليس منذ خلق
استحق معنى الخالق ومن حيث احدث استفاد معنى المحدث وقال حمزة وقد سبق
معلوم انه الزمان ومعه عن غيره بدا عنه المكان وقال بعضهم لا يقال في حق الله تعالى رب
اله بمعنى وقال بعض اهل المعرفة الازل وصف الله سبحانه من حيث كونه الها فانه نعت
* عندنا اولية التقييد فيه المسموع والبصر المبصر والعيان المسموعات منا ذات المبصرات

معدوم غير موجودة وهو يراها ازلا كما يعلمها ازلا والاعيان لها في الوجود الخبر
من حيث عيان ثابتة في رتبة الامكان والامكانية لها ازلا كما هي لها حالا
وابدا لم تكن واجبة لنفسها او ممتنعة عادت ممكنة بعد كما كان وجوب
الوجود والذات في فقد نظيره اذ لا كذلك وجوب الكل للعالم ازلا فانه مرتبطة
بسبحانه في وجوده وعدمه ارتباط افتقار اليه في وجوده فان اوجده لم يزل في
امكانه وان عدم لم يزل عن امكانه وكما لم يدخل على الذات الواجب الوجود في
ايجاده العالم وصف زائد عن وجوب وجوده بنفسه كذلك لم يدخل
على الممكن في وجوده عينه بعد ان كان معدوما صفة زائدة عن امكانه فلا يعقل الحق
الا الها ولم يعقل الممكن الا الها فان فهمت علمت معنى الحدوث ومعنى القدم
فقف بعد ذلك تثبت فاولية العالم واخريته امر اضافي فالاول
العالم بالنسبة الى ما يتحقق بعده والآخر من العالم بالنسبة الى ما خلق قبله وليس كذلك
معقولية اسم الله بالاول والآخر والظاهر والباطن فان العالم يتعدد و
الحق واحد لا يتعدد ولا يصح ان يكون اولا لنا فان رتبة لا تناسب
رتبتنا ولسنا ثابتين في نزاع عن ذلك فليس هو ولنا فهذا كانت
اوليته عن اخريته وهذه المدارك عن ذا الشان لا يتعدد ولا يعدده على الالس لم

بالعلوم الالهیة التی یعطیها النبی والنظر الصحیح والبرهان لیشیر الی ما بعد الکثرة بقوله
عرف الله بجمعه بین الضدین ثم تلا هو الاول والآخر والظاهر والباطن ...
وفی کلام امیر المؤمنین علیه السلام الذی لم یسبق له حال حالا فیکون اولا قبل ان
یکون آخرا ویکون ظاهرا قبل ان یکون باطنا الا وکل ظاهر غیره غیر باطن وکل باطن غیره
غیر ظاهر کلمه بها یتبین صدور الکثرة عن الواحد وتربیتها باسماء ... و
گویند وجود عالم بعد از عدم مستند بسبب اسماء کثیره است در وجود
نه بمجموع آن اسماء واحدیت کثرت آن عالم موجود شود چه الله باعتبار
احدیت ذات کثرت صادر نشود از انکه اذ الواحد من حیث هو واحد صفته
للکثیر من حیث هو کثیر فلا یکون منشأ له ومصدرا نعم للواحد والوحدة نسبة و
الکثرة احدیة ثابتة فمن ارتبط احدهما بالآخر وارتبط فیما بینهما
المذکور فان للواحد حکمین احدهما کونه واحدا لنفسه من غیر تعقل ان
الوحدة صفة له او اسم او نعت او حکم ثابت او عارض او لازم ...
کونه لنفسه هو ثانیهما هو کونه یعلم نفسه ویعلم انه یعلم ذلک ویعلم وحدته
و ... وکون الوحدة نسبة ثابتة له او حکما او لازما او صفة لا شرك
فیها والا یقع لسواه وبهذا ... حکم الواحدیة من حیث النسبة ... بهذه النسبة

ان ...

انبثت الکثرة من الواحد سواء الکثرة بالاجزاء والمقومات او الکثرة باللوازم
فان کلتا الکثرتین لها جهة وحدة یجوز ان ینسب من تلك الجهة الی الاحد من
حیث کثرة النسبیة فالتعدد بالکثرة النسبیة ظهر التعدد العینی وذلك
لان الموجودات کلها وان کانت تحت ربوبیة الاسم الذی له الالهیة والله
هو رب الارباب ولکن کل حقیقة جنس ونوع ونوع وشخص شخص له حقیقة
خاصة من مطلق ربوبیة الله بربیته بها والا لا یصلح لتربیة الالهی مثلا در علوم
حجاج را از رب الارباب که الله است تربیت از جهت صفات قهریه که ان غضب و
شدة واستعلا واستیلا وقهر وامثال آنست رسید وابن صفات ربوبیت حجاج
بر خود شدند وتعیین ربوبیت خویش نمیست حجاج از اسماء القوی والقادر والقاهر
والشدید والغالب وغیرها در خواستند ودر سفلیات هر چیز را که تعلق بحجاج داشت تعیین
صفات بسیار خواستند همچنانکه خضر را تربیت از جهة صفات لطفیه از علم وحلم
وعدل وصلاح وعفت ورأفت ولطف رسید وابن صفات ربوبیت خضر قیام
نمودند واز اسماء العلیم والحلیم واللطیف والرؤف وغیرها تعیین ربوبیت ایشان
باتمام انجامید ودر سفلیات هر چه متعلق بخضر بود از آن تربیت وانتظام یافت

[illegible]

پس مرجع و منتهی شش نظام اسم الله باشند لیکن من حیث الربوبیة الی ضیر افول و
لعله المشار الیه فی کلام اهل البیت علیهم السلام فی ادعیتهم بقولهم و بالاسم الذی
خلقت به العرش و بالاسم الذی خلقت به الارواح الی غیر ذلک والاسماء
تنقسم باعتبار الانس والهیبة الجمالیة کاللطیف وجلالیة کالقهار والمتکبر
مخلوق حفظ من اسم و اکثر الملائکة لا ابتنائه کحفظ الملائکة من التسبیح والتقدیس
وحفظ الشیاطین من الجبار والمتکبر وحفظ الانسان من جمیع الاسماء کما قال الله تعالی
وعلم آدم الاسماء کلها و ذلک لانه مترتب بجمالیها وجلالیها جمیعا و غیره انما
یترتب ببعضها دون بعض کما ورد کلمته فیها اشارت الی معنی الاسماء و گویند در
وکیفیت ترتیبها اهل معرفت [illegible] در نوعیه اشیا که ملکوت عالمند
هر یک اسمی است از اسمای حق تعالی و اسم اعظم صورت انسان
کامل است چنانکه هر نوعی کلی است در تحت او اشخاص بسیار بند
و افراد بی شمار در حضرت هر اسمی اسمای نامتناهی است و هر یک
کلمه ایست از کلمات حق انما المسیح عیسی بن مریم رسول الله و کلمته
و فی الفاظ اهل البیت علیهم السلام نحن والله الاسماء الحسنی التی

لا یقبل الله من العباد

لا یقبل الله من العباد عملا الا بمعرفتنا و حق تعالی بهر اسمی نه هر عالمی
از عوالم پیچیده هزار گونه می کنند و بهر کلمه ترتیب مجلی بجلی می آورد و ظاهر
عالم ملک را که صور انفعال اوست بباطن عالم ملکوت که اسما و کلمات
اوست می آراید هو الظاهر والباطن چنانکه هر ذره از ذرات عالم
ملک از سر عجز و افتقار و غایت ذل و اضطرار بزبان استعداد هر که
از فیض اقدس یافته وا بار ورد عات دارد لیکن بوجهی اجابت اوست مر داعی
حق را بوجهی سؤال او از حق یسئله من فی السموات والارض و هر کلمه از
کلمات و حضرت اسمی از اسما که کلی است از ملکوت مقدس نجابت
او در کار دان صورت اجابت حق است دعای مضطر را امن
یجیب المضطر اذا دعاه و مطلوب او بحجب سؤال مبذول داشته
من کل ما سألتموه و آنست معنی کل یوم هو فی شان یعنی در هر حادثه کاری
دارد این تراباز کسی کاری دیگر گفته فیها اشارت الی معنی کن
مکون اهل معرفت گویند عالم حسن خود آن طالب و قابل وجود
و نعت وجود و عدم بود بر علی التسویه دا که تر ا واجب بود یا ممتنع

پس موجود نمی شود الا از اقتدار الهی که منسوب بذات الهیه است
الممد الیه بقوله فاکن و از قبول وجود که منسوب به ذات ممد الیه بقوله
فیکون ای فتمثل [illegible] ان تمثیل الامر بسبب التکوین الیه من جهة قبوله
للتکون و استعداده فان التکوین کان بمنافیه معدوم العین ولکنه مستعد
لذلک التکوین بامر فلما امر و تعلقت ارادة الموجد بذلک و اتصف
رائی العین امره بظهور التکون الکامن فیه بالقوة الی الفعل فالمظهر لتکونه الحق
والکائن ذاته القابل للکون فلولا قبوله و استعداده للکون لما کان
فما کونه الاعیان الثابتة فی العلم باستعداده والقدرة الغیر المجعول وقابلیته للکون الامتثال
وصلاحیته لسماع قول کن را آلیته لقبول الامتثال فما اوجده الا هو
ولکن بالحق وفیه ان القبول و ان کان الاسم الباطن هو بعینه ذات الاسم
الظاهر والقابل بعینه هو الفاعل فی العین الغیر المجعولة عینه فالعدد القبول
زیرا فهو الفاعل باحدیته والقابل بالاخری والذات واحدة و
الکثرة نقوش فصح انه ما اوجد الشیء الا نفسه فلیس الا ظهوره
اگر گویند اشیا پیش از وجود معدوم اند پس چگونه متصف شوند سئوال
بامتثال

بامتثال و قبول امر و انقیاد و این معانی حاصل نشود مگر از ایجاد او را وجه
باشد و نیز چگونه ممکن بود عنوان چیزی که وجود نمی [illegible] و از غیر [illegible] نفس محو جواب
گوئیم که اشیا موجودند بوجود علمی الهی ازلا و ابدا اگرچه نسبت با وجود خارجی معدوم و منشد
و این صفات که مذکور شد تنها از لوازم وجود خارجی نیست بلکه از لوازم وجود است
مطلقا پس اشیا در حالت اتصاف بوجود علمی نیز بدین اوصاف موصوفند غایته
ما فی الباب ظهور این صفات بحسب عوالم مختلف باشد چنین تفاوت لطافت
و کثافت در اعیان عالم ارواح و اجسام و سر الست بربکم با اعیان و
کشف تحقیق آن آنست که اعیان از آن روی که از حیثیت حقیقت عین
حقند اقتضای اظهور و اظهار نفسه در جمیع مراتب وجودات بواسطه لنفسه
اتصاف بصفات الهی اگرچه از آن روی که متعین اند بتعینات خاصه مستند
از ذاته که منزه است از تعین و [illegible] العجز و ضعف و فقر و مسکنت باعتبار
ثانیه است پس اگر نسبت فعل بعین عبد کنیم وجهی دارد و اگر برب کنیم هم
صحیح است در چشم تو صورت آرچه [illegible] آمد چون درنگری یکی بتکرار آمد کر
قدرت فعل رب [illegible] زیارت زآنست که او باید پدیدار آمد کلمه فیها

اشارة الی الکلیات الموجودات ومراتبها وانها ترجع الی غیره وحده اعلی موقف

گویند موجودات مع کثرتها منحصر در پنج است وانرا حضرات خمس خوانند اول پنج

حضرت جامع برزخ حق است و آن بذات یا صفتی از صفات و صفت لازم

ذات بلکه عین ذات است اول حضرت ذات است که دران برزخ حق است بذات

خود بر خود و درین حضرت اعیان بالکلیه منتفیند ولا ظهور لها لا علما ولا وجودا

کان الله ولم یکن معه شیء وانرا مطلق گویند که ازان هیچ کس حکایت نتواند کرد

زیرا که انجا اسم و رسم نگنجد و عبارت چه گنجد اشارت را مجال نه دارد بیدل از بی نشان

چه گوید باز دوم حضرت اسماست که دران برزخ حق است بالوهیت و درین حضرت

اعیان ثبوت علمی دارند فهی ظاهرة للعالم بها لا لانفسها ولا لامثالها فیعمها اسم الغیب

اول ولعله الیها اشیر بذا دعیتنا ائمتنا علیهم السلام بقولهم بالاسم الذی خلقت

به کذا وبالاسم الذی خلقت به کذا سوم حضرت افعال است یعنی عالم ارواح

که دران برزخ حق است بربوبیت اول ولعله الیها اشیر بقولهم علیهم السلام

رب کذا ورب کذا چهارم حضرت مثال و خیال که ان جامع برزخ است بصور

مختلفه دالة بر معانی حقایق اول ولعله الیها اشیر بقولهم علیهم السلام ان

فی العرش

صرف الدار علی الدار
لا صفة ... الصفة
الصفات ... اسم
حادث

الاداء ... حقیقی

فی العرش تمثال جمیع ما خلق الله عز وجل پنجم حضرت حس است و مشاهده

که جامع برزخ است بصور حسیه گویند وهو العالم المحسوس و درین حضرات شعشعه

آخر اعیان ظهور حسیست لا لانفسها ولا لامثالها علما ووجودا اول

ولعله اشیر الی الاربعة الاخیرة بجعل الروح ذا جهتین سمیت سفلاها قلبا

ثم در دعاء حضرتهم علیهم السلام اللهم نور ظاهری بطاعتک وباطنی بمحبتک و

قلبی بمعرفتک و روحی بمشاهدتک وسری باستقلال اتصال حضرتک و حضرت

اعلا غیب مطلق بنده و حضرت اسفل شهادت مطلق و نزول هر حضرت که نزول

در اسفل حضرات است بطریق قهقری باز گردد و چنین که هر چه در عالم محسوس است

مثال و صورت هر آن چیزیست که در عالم مثال است و هر چه در عالم مثال است صورت

و مثالی شانی است از شئون حضرت ربوبیت و هر چه در حضرت ربوبیت است صورت

اسمی است از اسما الله و هر اسمی صورت صفتی و هر صفتی وجهی از ذات متعالیه را که بان

وجه ظهور و بروز میکند در گونه از اکوان پس عارف بداند که هر چه در عالم حس است

ظاهر میگردد صورت معنی است غیبی و وجهی است از وجوه حق باید که ظاهر و باز زنند ان

جای هستی ز بیر پای هست دیگر است مستی ز جام ما ... دگر است زنهار مگو

خره که دستی داری کاین دشت نوشتن دست کرست کل ما في الكون وهم او خيال
او عكوس في مرايا او ظلال لاح في ظل السوى شمس الهدى لا تكن حيران في تيه الضلال
فان الوجود العيني واحد هو عين الوجود المطلق وحقيقته وهو الموجود المشهود
لا غير ولكن هذه الحقيقة الواحدة والعين الاحدية لها مراتب ظهور لا
تتناهى ابدا في التعين والتشخص وكليات هذه المراتب منحصرة في خمس اثنتان منها
منسوبتان الى الحق سبحانه وثلاث منسوبة الى الكون والانسان الحقيقي
الكامل جامع للجميع وهو معاد الوجود وقيامته كما يأتي تحقيقه ان شاء الله وپوشیده
نماند که هر جنبش ارابطه وجه بیش منحو لیدان موجود از حضرت حق سبحانه بیش میگردد
والبعد موجودات از همه حیثیت مرتبهٔ انسانی است بوجود العنصری زیرکه در نوع اخیر
است از مولود اخرین از موالید ثلث پس جهات احتیاج و [illegible] در دوری ازو همه
موجودات بیشتر باشد وحجب انوار از رجوع بوحدت افزون تر اما حق سبحانه در حقیقت
انسانی استعداد رفع حجب نهاده است بخلاف سایر حقایق که هر یک از ایشان
بمقتضای وما منا الا له مقام معلوم در مقام خود محبوس اند واستعداد تجاوز از ان
ندارند وذلك لتطور الانسان في اطوار الوجود كلها كانها دائرة عنده [illegible]

[illegible]

بس الوجود الاعيان من حيث واحد
او كثرة عين الحق المطلق لانه [illegible]
[illegible]
[illegible] الصفة الى [illegible] الذات المقدس
ذات المطلق موصوف بهذا [illegible]
لا بهذا [illegible] ذات المقدس وان كان
تتعلق بهذا [illegible] مخلوق
[illegible] الصفة عين الذات
وبهذا كشف الاعيان الموجود
[illegible] المخلوقة عين الذات
[illegible]
[illegible]

ربع

براه است نمونت کشید فرعٔ فال بنام من دیوانه زدند کلمه فيها اشارة الى كيفية
تنزلات الوجود ومعارجه الوجود متنزل بعد من مرتبتي الغيب في التعين والتميز فيتنزل
من سماء الاطلاق الى ارض التقييد مرتبة من الاشرف فالاشرف الى ان ينتهي الى الاخس
منه في الامكان والاضعف فيقطع عنده السلسلة النزولية ثم يأخذ في العروج
كذلك متدرجا فلا يزال يترقى من الارذل الى الافضل الى ان ينتهي الى الذي لا افضل
لا افضل منه في السلسلة العروجية فيكون هو بازاء ما بدا منه في النزول كما يشير اليه
بقوله سبحانه يدبر الامر من السماء الى الارض ثم يعرج اليه وكلما كان الى مبدائه سبحانه
اقرب كان الى البساطة والوحدة والغنا اقرب ومن الاختلاف والتركيب والا [illegible]
فبمقدار البعد ففي المرتبة الاولى التي تظهر فيها الوجود اولا بصور الاعيان لا [illegible]
ليفتقر في تقومه ولا في شيء من صفاته وافعاله الى شيء سوى مبدعه القيوم جل
اسمه وتسمى اهل تلك المرتبة مع اختلاف درجاتهم بالعقول والارواح والملائكة
المقربين ولهذا ورد اول ما خلق الله العقل وفي المرتبة الثانية وان لم يفتقر
في تقومه الى ما فوقه ولكنه يفتقر في افعاله وصفاته اليه ودونهم المراتب وتسمى اهلها
مع تفاوت اقدارهم بالنفوس والبرازخ والائمة المدبرين وفي المرتبة الثالثة

يستقر في تقويمه البقا المادة دونه ويسمى بالصورة والطبايع وفي المرتبة الرابع ليس له
حيثية الامكان والقوة ولا شيئية له في ذاته محضة الا قبول الاشياء ويسمى
بالمادة والماء والهيولى والهباء وهي نهاية تدبير الامر وبداية مراتب الخلق ولهذا ورد
ان اول ما خلق الله الماء ثم يأخذ في العود فاول ما يحصل فيه مركب من مادة وصورة ويسمى
بالجسم ثم يتخصص الجسم لصورة علية وشرف فيصير بها ذا اغتذاء ونمو ويسمى بالنبات
ثم يزيد تخصصه لصورة اخرى اعلى مما قبلها يصير بها ذا حس وحركة ويسمى بالحيوان
ثم يزيد تخصصه لصورة علية وفضل يصير بها ذا النطق ويسمى الانسان وللانسان مراتب كثيرة
الى ان يصير كاملا ذا عقل مستفاد فحينئذ يتم دايرة الوجود وينتهي سلسلة الجود
ويرتبط حلقة الاخير بحلقة الاول فالموجودات ابتدات فكانت عقلا
ثم نفسا ثم صورة ثم مادة فعادت متعاكسة كما بدأت على نفسها جسما مصورا
ثم نباتا ثم حيوانا ثم انسانا ذا عقل فابتدأ الوجود من العقل وانتهى الى العقل كما بدأ
كم تعودون كما بدانا اول خلق نعيده وفي الحقيقة منه البدء واليه العود والى
المصير جمله ابن جهان عبارت كه يك قطعه بوده است روزي بخشيم وتسليم در كرم
والشرف والكمال انما هو بالدنو من الحق المتعال ففي البدء كل ما تقدم كان اوفر
اختصاصا وفي العود كل ما تأخر كان اعلى مكانا من المبدء ونشير لمبينة القدر و

انزل الكتب

انزل الكتب وارسال الرسل المعينين تنزل الملائكة والروح فيها باذن ربهم من كل امر والى العود
بيوم القيامة والمعارج في العروج تعرج الملائكة والروح اليه في يوم كان مقداره خمسين الف
سنة وعنهما عبر في الاخبار بالاقبال والادبار روى في الكافي باسناده
عن الصادق عليه السلام قال ان الله خلق العقل وهو اول خلق من الروحانيين
عن يمين العرش من نوره فقال له ادبر فادبر ثم قال له اقبل فاقبل فقال الله تعالى
خلقتك خلقا عظيما وكرمتك على جميع خلقي قال ثم خلق الجهل من البحر الاجاج
ظلمانيا فقال له ادبر فادبر ثم قال له اقبل فلم يقبل فقال له استكبرت فلعنه
ثم ذكر عليه السلام جنود العقل من الخيرات وجنود الجهل من الشرور والجهل تمييز
والمراد بالعقل موجوده بالعرض من غير صنع وادباره بتابع الادبار العقل
واقباله جميعا وانما لم يقبل لانه بالادبار بلغ اقصى مراتب الكمال المتصور
في حقه ولهذا استكبر كلمته بها يجمع بين التقدم الارواح على الاجساد
ويبين حدوثها الى وجود نفوس جزئية انسانية كه عموم آدميان رست
نبوي كه در عالم شهادت بعد از حصول مزاج است وحسب استعداد ان
كما تبين في محله بالبرهان واگر چه بحر ديگر ميشود در عالم ذر بوده اند واما وجود نفوس

بدن انسانیه که مختص بکمال و خواص است پیش از وجود اجسام است و در
نفوس جزئیه ایشان استعدادی هست که ترقی کنند از مرتبه جزئیه و منسلخ
شوند از صفات تقییدیه عرضیه تخصصی به کلیات خود عود کنند و بآنها
متصل گردند و ذلک لان ذواتها الجزئیه من حیث جزئیتها محال ان
تشاهد المبدا الاول بل لا تشاهد کلیا حتی تصیر کلیة ثم تزداد ترقیا با
تصالها بالکلیات طبقة بعد طبقة مستفیدة من کل اتصال استعدادا
وجودیا و نورا و بصیرة الی ان تنتهی الی العقل الاول فتستفید ان
من الاتصال به ما یستعدون لمشاهدة المبدا الاول کما هو شان العقل
الاول و روحی که بعد از استعداد مزاج موجود میشود روح برزخی است که از
ماده مجرد است نه صورت و مشتمل است بر شهوت و غضب و روحی که تقدم بر اجساد
دارد روح قدسی است که از ماده و صورت هر دو مجرد است وان کان لها فی
البرزخ صور هی لها بمنزلة الابدان و لابدانها العنصریة بمنزلة الارواح
فان کل عال یشتمل علی ما هو اسفل منه دون العکس فللارواح المجردة عن
الامر التی هی من جنس الملائکة المقربین و العقول تقدم علی الاجساد و

والارواح

الارواح الصوریة البرزخیة حادثة بحدوث الاجساد و اثری و رمزی از دایره
در گذشتن که نه از زمانی نشان بود و نه از مکانی نشان و مما یدل علی ذلک ما
رواه فی الکافی عن امیر المؤمنین علیه السلام ان الانبیاء و هم السابقون خمسة
ارواح روح القدس و روح الایمان و روح القوة و روح الشهوة و روح البدن
قال فبروح القدس بعثوا انبیاء و بها علموا الاشیاء و بروح الایمان عبدوا
الله و لم یشرکوا به شیئا و بروح القوة جاهدوا عدوهم و عالجوا معاشهم و
بروح الشهوة اصابوا لذیذ الطعام و نکحوا الحلال من شباب النساء و بروح
البدن دبوا و درجوا ثم قال و للمؤمنین و هم اصحاب الیمین الاربعة
الاخیرة منها و للکفار و هم اصحاب الشمال الثلثة الاخیرة منها کما للدواب
فی لفظ بعد معناه و باسناده عن علی بن الحسین علیهما السلام قال ان الله عز و جل
خلق النبیین من طینة علیین قلوبهم و ابدانهم و خلق قلوب المؤمنین من
تلک الطینة و جعل خلق ابدان المؤمنین من دون ذلک و خلق الکفار من
طینة سجین قلوبهم و ابدانهم فخلط بین الطینتین فمن ذلک یلد المؤمن
الکافر و یلد الکافر المؤمن و من هیهنا یصیب المؤمن السیئة و من هیهنا یصیب

الكافر الحسنة فقلوب المؤمنين تحن لما خلقوا منه وقلوب
الكافرين تحن لما خلقوا منه كانه عليه السلام اراد بالعليين عالم الملكوت
المجرد عن المادة فان خلق قلوب النبيين من الملكوت الاعلى اعني عالم العقول
والارواح وخلق ابدانهم من الملكوت الاسفل اعني عالم النفوس الكلية
واراد بالسجين عالم الملكوت ذي المادة ولم يتعرض لذكر الابدان العنصرية
للنبيين لانه لا علاقة لهم بها فكانهم وهم في جلابيب من هذه الابدان
قد نفضوها وتجردوا عنها لعدم ركونهم اليها وشدة شوقهم الى النشأة الاخرى
واما انه خلق ابدان المؤمنين مما دون ذلك لانها مركبة من
هذه ومن هذه ولتعلقهم بهذه الابدان العنصرية ما داموا فيها واما انه
خلق قلوب الكافرين من السجين لانهم لشدة ركونهم الى العالم الادنى
الذي هو بمنزلة السجين واخلادهم الى الارض بشراشرهم كانهم ليس لهم
من الملكوت نصيب لاستغراقهم في الملك والخلط من الطينتين
اشارة الى تعلق الارواح البرزخية بالابدان العنصرية بحيث نشأ منهما نشأ
فشيئا [illegible] الشيء [illegible] فيصير مؤمنا حقيقيا او كافرا
حقيقيا

حقيقيا او بين الامرين على حسب مراتب الايمان والكفر واما الدليل على
تقدم ارواح الخواص والكمل على الاجساد من جهة النقل فمنه قول النبي
صلى الله عليه وآله وسلم في الخبر المشهور اول ما خلق الله روحي وفي رواية نوري
ومنه قوله صلى الله عليه وآله وسلم ان الله خلق الارواح قبل الاجساد بالفي عام و
قوله صلى الله عليه وآله وسلم اول ما ابدع الله هي النفوس المقدسة المطهرة
فانطقها بتوحيده ثم خلق بعد ذلك سائر خلقه وقوله صلى الله عليه وآله وسلم
نحن الآخرون السابقون وقوله صلى الله عليه وآله وسلم كنت نبيا وآدم بين
الماء والطين وقوله صلى الله عليه وآله وسلم انا اول الانبياء خلقا وآخرهم بعثا وعن
الصادق عليه السلام قال قال الله تعالى يا محمد اني خلقتك وعليا نورا يعني روحا
بلا بدن قبل ان اخلق سمائي وارضي وعرشي وبحري فلم تزل تهللني وتمجدني
وفي مناقب ابن المغازلي عن سلمان قال سمعت حبيبي المصطفى محمدا صلى الله
عليه وآله وسلم يقول كنت انا وعلي نورا بين يدي الله عز وجل مطيعا يسبح الله
ذلك النور ويقدسه قبل ان يخلق آدم باربعة عشر الف عام فلما خلق الله آدم
ركب ذلك النور في صلبه فلم يزل في شيء واحد حتى افترقنا في صلب عبد المطلب

فجزء انا وجزء علي والاخبار في هذا المعنى كثيرة وسياتي بعضها في
هذا الكتاب ان شاء الله تعالى كلمة بها يتبين انية عالم المثال البرزخي
ولميته وكيفيته لما كان تدبير الاجسام مفوضا الى الارواح وتعذر الارتباط
بين الارواح والاجسام للمباينة الذاتية بينهما خلق الله سبحانه عالم
المثال برزخا جامعا بين عالم الارواح وعالم الاجسام ليصح ارتباط احد
العالمين بالآخر فيتاتى حصول التاثر والتاثير ووصول الامداد
والتدبير فهو عالم روحاني شبيه بالجوهر الجسماني في كونه محسوسا مقداريا يظهر
في الزمان والمكان وبالجوهر العقلي في كونه نورانيا منزها عن المكان
والزمان وليس بجسم مركب مادي ولا جوهر مجرد عقلي بل له جهتان يشبه بكل
منهما ما يناسب عالمه وما من موجود محسوس او معقول الا وله مثال متقيد في هذا
العالم الكبير بمنزلة الخيال في العالم الانساني الصغير فمنه ما يتوقف ادراكه على   البرزخ وهو عالم
القوى الدماغية ويسمى بالخيال المتصل ومنه ما لا يتوقف على ذلك ويسمى بالخيال
المنفصل ولهذا العالم خاصية تجسيد الارواح في مظاهرها المثالية المشار
اليها بقوله سبحانه فتمثل لها بشرا سويا وبقوله عز وجل حكاية عن السامري
فقبضت

فقبضت قبضة من اثر الرسول يعني به جبرئيل اذ كان راكبا على فرس وباد وان
النبي صلى الله عليه وآله وسلم كان يرى جبرئيل عليه السلام في صورة دحية الكلبي وانه
كان يسمع منه كلاما مقروءا في كسوة الالفاظ والحروف والى هذا العالم ترقى
المتروحنون في معارجهم الروحانية الى حيث الانسلاخ من هذه الصور الطبيعية
العنصرية والتباس ارواحهم المظاهر الروحانية وفيه تتشكل النفوس الكاملة بصورهم
المحسوسة في مكان آخر غير مكانهم الذي كانوا فيه او تتشكل باشكال غير اشكالهم
المحسوسة وهم في دار الدنيا ويظهرون لمن يريدون الظهور له وبعد انتقالهم
الى الآخرة ايضا لا زوما وتلك القوة بارتفاع الموانع البدنية وبتجرده
وفيه تجسد الارواح وتروح الاشباح وتتشخص الاخلاق والاعمال وتظهر المعاني
بالصور المناسبة لها وبه يظهر الصور الشبيهة في المرايا وسائر الجواهر الصقيلة
والماء الصافي ايضا فانها كلها من هذا العالم ويرى فيه برزخ الخيال
من الصور في منام كانت او يقظة فانها متصلة بهذا العالم مستنيرة
منه كالكوة والشبابيك التي بين هذا الضوء في البيت فهو العالم الوسيع
لا فوقه من المجردات لصعودها وما تحته من الجسمانيات لصعودها وهو واسطة

العقل الى تعرج الحواس والبعث الى البعث وهو لا يبرح عن موطنه بحيث ربه
نزرات التمثيلي وفيه حضور الائمة المعصومين عليهم السلام عند احتضار الميت
كما ورد في اخبار كثيرة وفيه سؤال القبر ونعيمه وعذابه وزيارة المؤمن
اهله بعد موته وما ورد ان الارواح بعد الموت في صفة الاجساد تتعارف
وتتساءل وغير ذلك مما لا يحصى ويشبه ان يكون من هذا القبيل ما يستفاد
من الاخبار عن اهل البيت عليهم السلام ان الله عز وجل سيعيد عند
قيام المهدي عليه السلام قوما ممن تقدم موتهم من اوليائه وشيعته ليفوزوا
بثواب نصرته ومعونته ويبتهجوا بظهور دولته ويعيد ايضا قوما من
اعدائه لينتقم منهم وينالوا بعض ما يستحقونه من العقاب في القتل على
ايدي شيعته او الذل والخزي بما يشاهدون من علو كلمته وهي الرجعة التي
اختص بالايمان بها اصحابنا الاماميون ويدل عليها بعض آيات
الحشر والبعث نقلا عن ائمتهم عليهم السلام وفيها في هذا الكلمة زيادة
بيان في كلمة البرزخ وكلمة منه قرآنية انها شئ الله كلمة فيها اشارة الى
الاثبات به رؤية الحس والخيال وانما هي الرؤية والكشف بالهمة كثيرا ما يقع

الاشتباه

الاشتباه بين ما يراه الانسان بعين الحس وبين ما يراه بعين الخيال مع
انهما مختلفتا الاحكام فرب قليل في عين الحس هو كثير في عين الخيال
وبالعكس كما قال تعالى واذ يريكموهم اذ التقيتم في اعينكم قليلا ويقللكم في اعينهم
وقال عز وجل يرونهم مثليهم رأي العين وما كانوا مثليهم في عين الحس فما رأوا ذلك
الا بعين الخيال وهو حق في الخيال وليس بحق في الحس لاختلاف النشأتين
وهذا كما نرى في المنام اللبن فنشربه ولم يكن ذلك سوى عين العلم فرأيته
لبنا وهو علم ليس الا بعين الخيال ومن هذا يظهر ان الرؤية ليس من شرطها الا الحس
بالعين ولا المرئي انما يسمى مرئيا لكونه بحيث بالعين مع الرؤية غاية الكشف والتجلي
فلو وقعت غاية الانكشاف بقوة اخرى كانت حقيقة الرؤية بسببها اصلا كالتصور
الذي يرى بالقائم في عموم اوقاته فالنفوس اذا كانت قوية كان ما تتصوره اراه
الاختراع اقوى فيكون متصورا انها موجودات خارجية حاضرة عنده
وعند من يكون درجته في القوة والنورية هذه الدرجة قال بعض اهل المعرفة
بالوهم يخلق كل انسان في قوة خياله ما لا وجود له الا فيها وهذا هو الامر العام
لكن العارف يخلق بالهمة ما يكون له وجود من خارج محل الهمة ولكن
لا تزال الهمة تحفظه ولا يؤوده حفظ ما خلقه فمتى طرأ على العارف غفلة

عن خط ما خفي عدم ذلك المخلوق الآن بكون العارف قد ضبط جميع
الحضرات وهو لا يعقب مطلقا اقول وبعد ما كان من هذا القبيل ما ورد
عن الصادق عليه السلام صورة اسد كانت على وسادة عن غد عدو الله
فصارت اسدا فافترسته ثم عادت لا كما نها كما كانت فيها اشارة
الى اثبات المسخ اذ مسخ الاشخاص الانسانية صورا حيوانية مناسبة لها في
الاخلاق كما ورد في الشرايع فقد يكون بظهور ارواحها بالابدان البرزخية
وقد يكون ببروزها في ابدانها العنصرية متبدلة من صورها الى صورة يغلب عليها
صفاته واخلاقه من الحيوانات وذلك لغلبة القوة المتصرفة حتى صارت
تغير المزاج والجثة على شكل ما هو على صفته من حيوان وهذا انما يقع في قوم
غلبت نفوسهم وضعفت عقولهم كما وقع في بني اسرائيل قال الله تعالى وجعل
منهم القردة والخنازير وقال كونوا قردة خاسئين وورد في الكافي عن الصادق
عليه السلام قال ان ابي كان قاعدا في الحجر ومعه رجل يحدثه فاذا هو بوزغ
يولول بلسانه فقال ابي للرجل اتدري ما يقول هذا الوزغ قال لا علم لي بما يقول
قال فانه يقول والله لئن ذكرتم عثمان بشتيمة لاشتمن عليا حتى يقوم من ههنا
قال وقال ابي ليس يموت من بني امية ميت الا مسخ وزغا قال وقال
ان عبد الملك

اذ لا يعقد في ما [illegible] الشهود في الصور [illegible] عليهم السلام [illegible]

وابطال التناسخ

ان عبد الملك بن مروان لما نزل به الموت مسخ وزغا فذهب
من بين يدي من كان عنده وكان عنده ولده فلما ان فقدوه عظم ذلك
عليهم فلم يدروا كيف يصنعون ثم اجتمع امرهم على ان ياخذوا جذعا
فيصنعوه كهيئة الرجل قال ففعلوا ذلك والبسوا الجذع درع حديد ثم
القوه في الاكفان فلم يطلع عليه احد من الناس الا انا وولده والمسخ
كما يكون في الدنيا يكون في الآخرة برزخا وبعثا وفي الحديث النبوي
يحشر الناس يوم القيمة على نياتهم يحشر بعض الناس على صور يحسن
عندها القردة والخنازير واما التناسخ بمعنى انتقال نفس من بدن الى
بدن مباين له منفصل عنه في هذه النشأة الدنياوية بان يموت حيوان
ثم ينتقل نفسه الى حيوان آخر عنصري او غير الحيوان فلا ريب في
استحالته عند اهل العلم قال بعض اهل المعرفة بعد ما ذكر احوال
الصور وشكل القرآن ومن هنا زل القائلون بالتناسخ لما راوا او سمعوا
من الانبياء قد نبهوا على انتقال الروح الى هذه الصور البرزخية فتكون
فيها على الصور اخلاقها وراوا ذلك ما الارواح في الحيوانات فجعلوه في

قول الانبياء والرسل عليهم السلام والعلماء ان ذلك راجع الى هذه الحيوانات
التي في الدار الدنيا وانها ترجع الا التخصيص وذكروا ما علمت من مذهبهم فاخطئوا
ولا في النظر والتشاور حتى كلمة علوية فيها اشارة لا تعد والنفس في ذواتها
ودعا يتبين مراتب النفس ونسبة ترقياتها روي عن ان اعرابيا
سأل امير المؤمنين عليه السلام عن النفس فقال له عن اي نفس تسأل
فقال يا مولاي هل النفس نفس عديدة فقال عليه السلام نعم نفس نامية
نباتية ونفس حسية حيوانية ونفس الناطقة قدسية ونفس الهية ملكوتية
كلية قال يا مولاي ما النباتية قال قوة اصلها الطبائع الاربع بدو ايجادها مسقط
النطفة مقرها الكبد ومادتها من لطائف الاغذية فعلها النمو والزيادة
وسبب فراقها اختلاف المتولدات فاذا فارقت عادت الى
ما منه بدأت عود ممازجة لا عود مجاورة فقال يا مولاي وما النفس الحيوانية
قال قوة فلكية وحرارة غريزية اصلها الافلاك بدو ايجادها عند الولادة
الجسمانية فعلها الحياة والحركة والظلم والغشم والغلبة واكتساب
الاموال والشهوات الدنيوية مقرها القلب سبب فراقها اختلاف

المتولدات

المتولدات فاذا فارقت عادت الى ما منه بدأت عود ممازجة
لا عود مجاورة فتعدم صورتها ويبطل فعلها ووجودها ويضمحل تركيبها فقال
يا مولاي وما النفس الناطقة القدسية قال قوة لاهوتية بدو ايجادها عند
الولادة الدنيوية مقرها العلوم الحقيقية الدينية موادها التأييدات
العقلية فعلها المعارف الربانية سبب فراقها تحلل الآلات
الجسمانية فاذا فارقت عادت الى ما منه بدأت عود مجاورة لا عود
ممازجة فقال يا مولاي ما النفس الالهية الملكوتية الكلية فقال قوة لا
هوتية جوهرة بسيطة حية بالذات اصلها العقل منه بدأت وعنه
وعت واليه دلت واشارت وعودتها اليه اذا كملت وشابهته ومنها
بدأت الموجودات واليها تعود بالكمال فهي ذات الله العليا
وشجرة طوبى وسدرة المنتهى وجنة المأوى من عرفها لم يشق ومن
جهلها ضل سعيه وغوى فقال السائل يا مولاي وما العقل قال
العقل جوهر دراك محيط بالاشياء من جميع جهاتها عارف
بالشيء قبل كونه فهو علة الموجودات ونهاية المطالب

٢٩٦

وعن كميل بن زياد قال سألت مولانا امير المؤمنين عليا عليه السلام فقلت
يا امير المؤمنين اريد ان تعرفني نفسي فقال يا كميل واي الانفس تريد
ان اعرفك فقلت يا مولاي هل هي الا نفس واحدة قال يا كميل انما
هي اربعة النامية النباتية والحسية الحيوانية والناطقة القدسية
والكلية الالهية ولكل واحدة من هذه خمس قوى وخاصيتان
فالنامية النباتية لها خمس قوى ماسكة وجاذبة وهاضمة ودافعة و
مربية ولها خاصيتان الزيادة والنقصان وانبعاثها من الكبد
والحسية الحيوانية لها خمس قوى سمع وبصر وشم وذوق ولمس
ولها خاصيتان الرضا والغضب وانبعاثها من القلب والناطقة
القدسية لها خمس قوى فكر وذكر وعلم وحلم ونباهة وليس لها
انبعاث وهي اشبه الاشياء بالنفوس الملكية ولها خاصيتان النزاهة
والحكمة والكلية الالهية لها خمس قوى بقاء في فناء ونعيم في شقاء وعز
في ذل وفقر في غناء وصبر في بلاء ولها خاصيتان الرضا والتسليم وهذه
التي مبدؤها من الله واليه تعود قال الله تعالى ونفخت فيه من روحي

وقال

٢٩٧

وقال تعالى يا ايتها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك راضية مرضية
والعقل وسط الكل اقول النفسان الاخيرتان ليستا في كثير من الافراد
للانسان كما مر في كلامه عليه السلام وفي كلمه تقدم خلق الارواح على الاجساد
كلمة علوية في شأن العالم العلوي وكيفية ظهور النفس اليه روي في كتاب
الغرر والدرر ان امير المؤمنين عليه السلام سئل عن العالم العلوي فقال صور عارية
عن المواد عالية عن القوة والاستعداد تجلى لها فاشرقت وطالعها فتلألأت
والقى في هويتها مثاله فاظهر عنها افعاله وخلق الانسان ذا نفس ناطقة ان
زكاها بالعلم والعمل فقد شابهت جواهر اوائل عللها واذا اعتدل مزاجها
وفارقت الاضداد فقد شارك بها السبع الشداد وروي ان بعض اليهود اجتاز
عليه عليه السلام وهو يتكلم مع جماعة فقال له يا ابن ابي طالب لو انك تعلمت
الفلسفة لكان يكون منك شأن من الشأن فقال عليه السلام وما تعني بالفلسفة
اليس من اعتدل طباعه صفا مزاجه ومن صفا مزاجه قوي اثر النفس فيه ومن قوي
اثر النفس فيه سما الى ما يرتقيه ومن سما الى ما يرتقيه فقد تخلق بالاخلاق النفسانية
ومن تخلق بالاخلاق النفسانية فقد صار موجودا بما هو انسان دون ان
يكون موجودا بما هو حيوان فقد دخل في الباب الملكي الصوري وليس له عن هذه

الغاية صغيرة فقال اليهودي الله اكبر يا ابن ابي طالب لقد نطقت
بالفلسفة جميعها في هذه الكلمات رضي الله عنك وروى ابن جمهور
اللحساوي عن صلوات الله عليه انه قال ان لله تعالى شرابا لاوليائه اذا شربوا
سكروا واذا سكروا طربوا واذا طربوا طابوا واذا طابوا ذابوا واذا ذابوا
خلصوا واذا خلصوا طلبوا واذا طلبوا وجدوا واذا وجدوا وصلوا واذا
وصلوا اتصلوا واذا اتصلوا لا فرق بينهم وبين حبيبهم ويناسب هذا الحديث
ما ورد في الحديث القدسي من طلبني وجدني ومن وجدني عرفني ومن عرفني
احبني ومن احبني عشقني ومن عشقني عشقته ومن عشقته قتلته ومن قتلته
فعلي ديته ومن علي ديته فانا ديته تكملة فيها وقيعة في علة تنزل الارواح
من الملكوت الاعلى روى شيخنا الصدوق طاب ثراه في كتاب التوحيد عن
عبد الله بن الفضل الهاشمي قال قلت لابي عبد الله عليه السلام لاي
علة جعل الله تبارك وتعالى الارواح في الابدان بعد كونها في الملكوت
الاعلى في ارفع محل فقال عليه السلام ان الله تبارك وتعالى علم ان الارواح
في شرفها وعلوها متى تركت على حالها نزع اكثرها الى دعوى الربوبية دونه
عز وجل فجعلها بقدرته في الابدان التي قدرها لها في ابتداء التقدير نظرا

اليها ورحمة بها

اليها ورحمة بها واحوج بعضها الى بعض وعلق بعضها على بعض ورفع بعضها فوق
بعض درجات وكفى بعضها ببعض وبعث اليهم رسله واتخذ عليهم حججه
مبشرين ومنذرين يامرون بتعاطي العبودية والتواضع لمعبودهم بالانواع
التي تعبدهم بها ونصب لهم عقوبات في العاجل وعقوبات في الاجل ومثوبات في
العاجل ومثوبات في الاجل ليرغبهم بذلك في الخير ويزهدهم في الشر وليذلهم بطلب
المعايش والمكاسب فيعلموا بذلك انهم مربوبون وعباد مخلوقون ويقبلوا على
عبادته فيستحقوا بذلك نعيم الابد وجنة الخلد ويامنوا من النزوع الى ما ليس
لهم بحق ثم قال عليه السلام يا ابن الفضل ان الله تعالى احسن نظرا لعباده منهم لا
نفسهم الا ترى انك لا ترى فيهم الا محبا للعلو على غيره حتى ان منهم لمن قد نزع
الى دعوى الربوبية ومنهم من قد نزع الى دعوى النبوة بغير حقها ومنهم من قد نزع
الى دعوى الامامة بغير حقها مع ما يرون في انفسهم من النقص والعجز والضعف
والمهانة والحاجة والفقر والالام المتناوبة عليهم والموت الغالب لهم و
القاهر لجميعهم يا ابن الفضل ان الله لا يفعل بعباده الا الاصلح لهم ولا يظلم
الناس شيئا ولكن الناس انفسهم يظلمون كلمة بها يتبين ان الوجود كله خير

وان الشر غير موجود الا بالعرض قال اهل الحكمة والمراد ان الوجود كله خير
والشر لا ذات له لانه ان كان ذا ذات فلا يخلو اما ان يكون شرا لنفسه او
لغيره والاول باطل لان معنى كون الشيء شرا لشيء ان يكون معدما
له او لبعض كمالاته ليس الا والشيء لا يقتضي عدمه والا لما وجد وكذا لا يقتضي
عدم كمال له كيف وجميع الاشياء طالبة لكمالاتها لا مقتضية لعدمها مع
انه لو اقتضى احدهما لكان الشر ذلك العدم لا نفسه وكذا الثاني لان كونه
شرا لغيره اما لانه يعدم ذلك الغير او يعدم بعض كمالاته فليس الشر الا عدم
ذلك الشيء او عدم كماله لا نفس الامر الوجودي المعدم فالبرد المفسد للثمار
مثلا ليس بشر في نفسه من حيث انه كيفية ما وبالقياس الى سببه الموجب ليس
له بل هو كمال من الكمالات وانما هو شر بالقياس الى الثمار لافساده امزجتها
فالشر بالذات هو فقدان الثمار كمالاتها اللائقة بها والبرد انما صار
شرا بالعرض لاقتضائه ذلك وكذا الظلم والزنا مثلا ليسا من حيث هما
امران يصدران عن قوتين كالغضبية والشهوية مثلا بشر بل هما من تلك
الحيثية كمالان لتينك القوتين انما يكونان شرا بالقياس الى المظلوم او

الى السياسة

الى السياسة المدنية او الى النفس الناطقة الضعيفة عن ضبط قوتيها الحيوانيتين
فالشر بالذات هو فقدان احد من هذه الاشياء كماله وانما اطلق الشر على اسبابه
بالمجاز لتاديتها اليه وكذلك القول في الاخلاق التي هي مباديها وهي
بهذا القياس الرذائل فانها ليست بشرور من حيث انها امور حاصلة
للانسان من حيث وجودها في انفسها او صدور ما يصدر عنها انما هي
شرور بالاضافة الى المتألم الفاقد الفاضل عمن شأنه ان يحصل
مثلا وهذه الوجوه ايضا ليست في انفسها من حيث هي موجودات بشرور
وانما هي شرور بالقياس الى الاشياء العادمة كمالاتها لا لذواتها بل لذواتها بل
لكونها مؤدية الى تلك الاعدام فشريتها المجازية ايضا انما هي بالاضافة
الى اشخاص معينة دون ما لا يتأذى بها وهو ظاهر واما الخيرات فقد تكون حقيقية
وقد تكون اضافية فالشر اما عدم ذات او عدم كمال لذات وكل ما لا
يكون كذلك فهو خير فالوجود من حيث انه وجود خير محض والشر المحض لا ذات
له فلا يفتقر الى مبدأ ولهذا ورد الخبر والخير كله بيديك والشر ليس اليك
وورد بيدك الخير انك على كل شيء قدير فنفى اضافة الشر الى الكامل

دلّ على ان الشر ليس بشيء وانه عدم اذ لو كان شيأ لكان بيده ملكوت
كل شيء وهو خالق كل شيء علی ان جميع اسباب الشر انما توجد تحت كرة القمر
في بعض جوانب الارض التي هي حقيرة بالنسبة الى الافلاك المقهورة تحت ايدي
النفوس المطموسة تحت اشعة العقول الاسيرة في قبضة الرحمن و
لا نسبة لها الى جناب الكبرياء جلال الباهر الضياء فقصور ذرة الترب في جرم شعاع
شمس الخير لا يضرها بل يزيدها بهاء وجمالا وضياء وكمالا كالشامة السوداء
على الصورة المليحة البيضاء تزيدها حسنا وملاحة واشراقا وصباحة قال
قائلهم هر نعت كه از قبيل خير است كمال باشد ز نعوت ذات پاک متعال

هر وصف كه در حساب شر است و وبال دارد بقصور قابليات مآل كلمة
فيها اشارة الى ان الكمالات كلها تابعة للوجود هر كمالى كه در هر حقيقتی
يافت ميشود آن كمال از مقتضيات و توابع وجود آن حقيقت است و هر
موجودى بقدر قبول وجود متصف است بهر چه كمال وجود است از حيات و علم و قدرت
و ارادت و غير آن ليكن موجودات در قبول وجود متفاوت اند و تفاوت
كمال و ظهور كمال در ايشان بحسب تفاوت قبول وجود است كمالا و نقصانا

حتى الخ

پس آنچه قابليت مر وجود را على الوجه الاتم قابليت مر كمالات را على
الوجه الاتم و آنچه قابليت مر وجود را على الوجه الانقص متصف است بكمالات
على الوجه الانقص و كذا الكلام فى ظهور كمالات و منشأ اين تفاوت غالبيت
و مغلوبيت احكام وجوب و امكان است پس در هر حقيقت كه احكام
وجوب غالبتر آيد وجود و كمالات وجود و ظهور آن كاملتر و در هر
حقيقت كه احكام امكان غالبتر قبول وجود و كمالات وجود و ظهور آن قاصر
قال قائلهم هستی بصفاتی كه در و بود نهان دارد سريان در همه اعيان جهان
هر وصف ز عينی كه بود قابل آن بر قدر قبول عين گشته است عيان و همچنانكه
وجود حقيقی بعينه همان وجود مطلق است كه از اوج درجات كليت و
اطلاق تنزل فرموده و در حضيض در كات جزئيت و تقييد روى نموده
همچنين كمالات تابعه وجود همان كمالات آن حضرت است كه از اوج تخصيص
تنزل فرموده و در مظاهر بقدر استعداد او روى نموده و بعبارت اخرى القول
كما ان وجود تابعه هو وجوده سبحانه الا انه بالنسبة الينا محدث و بالنسبة
اليه عز و جل قديم كذلك صفاتنا من الحيوة والعلم والقدرة والارادة وغيرها

فانها بعينها صفاته سبحانه الا انها بالنسبة الينا محدثة وبالنسبة اليه تعالى قديمة
لانها بالنسبة الينا صفة لنا ملحقة بنا والحدوث لازم لنا لازم لوصفنا وبالنسبة
اليه سبحانه قديمة لان صفاته لازمة لذاته القديمة وان شئت ان تتحقق ذلك
فانظر الى الحياة وتقيدها بك فانك لا تجد الا روحا تختص بك وذلك
هو المحدث ومتى رفعت النظر عن اختصاصها بك ووقفت من حيث الشهود ان
كل حي في حيوته كما انت فيها وشهدت سريان تلك الحيوة في جميع الموجودات
علمت انها بعينها هي الحيوة التي قامت بالحي الذي قام به العالم وهي الحيوة الالهية
وكذلك سائر الصفات الا ان الخلائق متفاوتون فيها بحسب تفاوت قابلياتها
كانها على غير حدة وهذا احد معاني قول امير المؤمنين عليه السلام حيث قال كل شيء
خاشع له وكل شيء قائم به غنى كل فقير وعز كل ذليل وقوة كل ضعيف ومفزع كل ملهوف
وسيأتي لهذا المعنى مزيد تحقيق في كلمة الجبر والاختيار ان شاء الله تعالى

كلمة بها يتبين ان الحب سار في كل موجود وكذلك ان لا محب ولا محبوب
سوى الله عز شانه بل [illegible] الايجاد والظهور وجود [illegible] فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لكي اعرف رجعت فلولا الحب ما ظهر وما ظهر ما ظهر

فمن الحب ظهر وبالحب ظهر والحب سار فيه بل هو الحب كله هیچ کس نیست بلکه هیچ چیز نیز
که از محبت امری که بدان الهی صوری یا معنوی خالی باشد پس اصل محبت از هیچ کس منقطع نتواند شد
بلکه تعلق او نقل شود از محبوبی بمحبوبی وفی الحقیقه متعلق حب در همه محبوبان محبوب حقیقی
خواهد بود نقل فؤادک حیث شئت من الهوی ما الحب الا للحبیب الاول هر که او دوست دارد
او را دوست داشته و هر چه او را آورده و بنده که هر کجا او را بنده که او را آورده
و از جنبه اند وکل من المحبوب بد بین له جمیعهم لکن قد دانوا وما فطنوا وقضی ربک الا
تعبدوا الا ایاه وذلک لانه ما عبد الغیر الا لتخیل الالوهیة فیه آنان که بعشق این وان
ساخته اند غافل ز تو عشق با تو جان باخته اند حقا که ندیده اند در روی بتان جز روی تو
را اگر چه نشناخته اند وبیان ذلک ان کل محب فاما ان یحب نفسه او غیره ومحبة الغیر
اما لحسنه وجماله او لاحسانه وکماله او لمجانسة بینه وبین المحب اما محبة النفس فمن شأنه
وانه لان المحبة انما تکون بقدر الاعتقاد ولا شیء اشد اعتقادا من نفسه ولا اعز علیه من نفسه
اقوی معرفة منه بنفسه ولهذا جعل معرفته نفسه مفتاحا لمعرفة ربه ووجود کل احد
فرع لوجود ربه فظل المحبة نفسه ترجع الی محبة ربه چون آفتاب در آینه تابد آینه
خود را آفتاب بیابد لاجرم خود را دوست گیرد و در حقیقت او بی از آفتاب

چه آینه قابل بینش نیست اوست که خود را دوست میدارد در تو واما محبة الغیر لحسنه وجماله
او لقربه من الله وکماله فذلک لان الجمال محبوب لذاته سواء الجمال الظاهر والصوری او الباطن
والمعنوی والله هو الجمیل وهو یحب الجمال فی نفسه پس غیر او را نشاید که جمال الحق را کماهی ببیند زیرا که
هر حسن وجمال وبها وکمال که بر صفحات وجوه اشخاص ومرائی قلوب افراد مراتب اکوان ومجالی
امکان ظهور میکند همه عکس انوار جمال وآثار کمال آن حضرت متعال است که در مظاهر مستعده ذات
مظاهر منتخب ودر مرایای قابلیات وخصوصیات قوابل منعکس میگردد وکل ملیح حسنه من جماله معاره
هر حسن کل ملیحة بس از شعلات نار غیرتشان جمال بر آینه دل ومرآة روح ظهور کنند حقیقت که حاصل
این معانی بود حسن سیرت خوانند واگر بظواهر صفحات لطائف جسمانی وقوالب جسمانی مبین گردد حسن
صورت نامند چه اطوار این لحظات منبع فصاحت وظهور آن مظهر صباحت است وهو راجع الجمیل لذاته
که جلوه منشاء هر لطافت وملاحت است وحده لا شریک له انزا که بخود وجهی نبود او را از
زلی جمال بنه فما احب احد غیر خالقه ولکنه احتجب عنه تعالی تحت وجود الاسباب واستتار الاسباب
من لیلی وسلمی وزینب وعذار والدرهم والدینار والجاه والاسته اردتکن فی العالم من حسن
محبوب وجمیل ومرغوب فافت لشعراء کلهم فی الموجودات وهم لا یشعرون و
العارفون بالله لم یسمعوا شعرا الا غزلا ولا لغزا الا فیه خلف حجاب العبودیة فیه نظر مجنون

بحسب

بحسب ظاهر هر چند جمال لیلی است اما بحسب حقیقت لیلی آینه بینش نیست بلکه اوست
که بچشم مجنون نظر بجمال خود میکند در حسن لیلی وبدو عشق خود را دوست میدارد
حسن از حق است وعشق از حق نابر بار عشق بار ازلیست در حسن بتان تجلی اوست
حق است ایمن عشق وحق پرستیت ولذا الکلام فی محبة الغیر للاحسان فان
الاحسان ایضا محبوب لذاته سواء کان متعدیا الی المحب ام لا ولا احسان
الا من الله ولا محسن سوی الله جل شانه فانه خالق الاحسان وذویه وجاعل اسبابه
ودواعیه وکل محسن فهو حسنة من حسنات قدرته وحسن فعاله وقطرة من بحار کار
کماله وافضاله واما محبة الغیر للمجانسة فذلک لان الجنس یمیل الی الجنس سواء
کانت المجانسة لمعنی ظاهر کالصبی یمیل الی الصبی لصباه او لمعنی خفی کما یتفق
بین شخصین من غیر ملاحظة جمال ولا طمع فی جاه او مال فان الارواح
جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف وهذه المحبة
فرع المحبة النفس فترجع الی محبة الله کما عرفت فعلی کل وجه ما متعلق المحبة الا
الله الا انه لا یعرف ذلک الا اولیائه واحبائه کما اشار الیه سید الشهداء صلوات الله علیه
فی دعاء عرفة بقوله انت الذی ازلت الاغیار عن قلوب احبائک حتی لم یحبوا سواک

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

لما علم الحق نفسه فعلم العالم من نفسه فاخرج مثلا صورته فما احب سوی نفسه لانه یراها

فی مرآة العالم فلا محب الا الله ولا محبوب سوی الله در پرده عاشقی نهان گشت

در جلوه دلبری عیان گشت حسن احسان جمله از توست محبوب بجز تو در جهان کیست

نگذاشت چه غیرت تو غیری ما و من و او و این و آن کیست عاشق چه تو بود و معشوق

معشوق لیلی که و قیس در جهان کیست کلمة بها تجمع بین قربه سبحانه

من جمیع الموجودات وبعد بعضهم عنه الاسماء الالهیة الکمالیة الطالبة للمظاهر

متباینة متقابلة فی اللطف والقهر وفروعهما وشعبهما الغیر المتناهیة ای

سلسلة من تراکیب الاسماء ثنائیا وثلاثیا فکل منها یوجب تعلق ارادته

سبحانه وقدرته الی ایجاد مخلوق خاص یدل علیه ای علی الذات الموصوفة

بالصفة المتعینة بالتجلی الخاص فانها المراد بالاسم کما عرفت والمو وتجلیه

جودات ایضا فی صلاحیتها للمظهریة مختلفة بحسب اختلاف استعدا

داتها الاداریة فی اللطافة والکثافة والقرب من الاعتدال والبعد عنه

وتفاوت الارواح التی بازائها فی الصفا والکدورة والشدة والضعف بحسب

الفطرة لمنا

الفطرة لمناسبة تلک المواد وغیر ذلک من الاسباب فکان الکل من حیث استعداداتها کلیا

لقبول التجلی ولذلک لکل منها استعداد خاص للظهور باسم خاص فیه او اسماء خاصة

والحد العبد واحد حتی یصل الکمال اللائق به والحق سبحانه منزه عن [illegible] التقید

بالکمالات والکثرة فیهما فهذا هو السبب فی اختلاف الاضافات المتکثرة

من طرفی الحق والخلق من القرب والمعیة وغیر ذلک فان قربه من حیث الوجود

والاحاطة والمعیة التی لا تفاوت فیها بالنسبة الی الجمیع اصلا کقرب الذات

بالنسبة الی حروف الکتاب وقربهم من حیث الظهورات الاسمائیة والاستعداد

الاداریة التی فیه مختلفون فبعضهم [illegible] قریب [illegible] حتی غایة القرب وانا

سالک عبارة عنی فانه قریب وهو [illegible] انما کان [illegible] وسع [illegible] فبعضهم

فبعضهم بعید عنه وبعضهم ابعد والبعد الی غایة البعد عنه کما اشیر الیه

علیه السلام [illegible] والبعد [illegible] فی الذی یحجب عنک

وذلک لان قرب کل منهم الیه من حیث اسم یعین [illegible] بقید به

وهو بعید من جهة الاسماء الاخر لعدم تحققه بها وظهوره لها [illegible] کثیر

من اسم یکون محبوبه من الدنیا وهو الذی [illegible] طلبه فهو بعید عن محبوبه وان کان

مجموع في غاية القرب منه يا رب بكشد به كف اين نكته دو عالم
دلها را بحسن نموده اين شاهد هرجائي در شب كه ز الفت با او هم كفتم كفتا عيار
بكذر زين فكرت سودا صد بار بحسب آنجا با نسبه مر قصد اين است وقف
از دل تا با او نه پيام كلمة بها يجمع بين كون الكل على الصراط المستقيم وادعوا جاع
طرق بعضهم دانسته كه هر چيزرا استعدادي است كلي در قبول وجود را
واستعدادي است جزئي بحسب تجليات اسمائي كه بعد از وجود تا آخر كمالات
كه نهايت كمال آنشيء كمالات وي است و آن مظهريت وي است مر آنها
وصفات را كه حقيقت وي از انها منتشر شده و آنك كه مربا هر عيني ازانها
اسم است كه مبدا انتشا يافته راجع كردد پس اين راه كه ليكن رجعت
بران واقع نشود ناچار مستقيم باشد زيرا كه استقامت عبارت از ذا
ن است كه اين راه وي را اعلا بكمال وي برساند و بواسطه اين اسمي
كه وي را برين راه ميبرد نيز مستقيم است نظر باين كمال كه منتهاي
اين سير است اكرچه ميشايد كه نظر به كمال اسماي ديكر غير مستقيم باشد
وما من دابة الا هو آخذ بناصيتها ان ربي على صراط مستقيم اكر از

ي اين عين شده و بكمال
لكن عين انست كه بان
مبدا كه از انجا انتشا

ناهمواري

ناهمواري زمين در سايه كجي مينمايد اين كجي را عين استقامت سايه
بدان چه راستي ابرو و كمان در كجي است ابروي نوكر راست باشد
كج باشد از كجي راستي كمان آيد چرا كه راستي ابرو و كمان عبارت
هيئتي است كه ميبايد كه بران باشند تا ابرو و كمان باشند و شك نيست
كه اين معنى در كجي ايشان راست مي آيد همچنين استقامت و را
ستي حقيقت و بطلان ان بر طريق مستقيم آنست كه ظهور ايشان در قوا
بل بحسب اقتضاي قابليت ايشان باشد پس اگر چنان چه قابل لقا
ضاي آنكند كه حقيقت وي در آن باسم المضل ظاهر شود ظهور او بر طريق استقامت
خواهد بود كه اگر بنوعي مظهر اسم الهادي ظاهر شود آن حقيقت در آن مظهر بر طريق
مستقيم نخواهد بود قال مولانا الباقر عليه السلام ان الله الحليم العليم انما غضبه
على من لم يقبل منه رضاه وانما يمنع من لم يقبل منه عطاه وانما يضل من لم يقبل
منه هداه هر جا كه هست از قامت ناسازي اندام ماست ورنه تشريف تو بر بالاي
كس كوتاه نيست كلمة بها يجمع بين كون مصير الكل الى الله سبحانه وبين شقاوت
بعضهم از كلمه سابقه معلوم شد كه اول منتهاي سير اوست و غايت سير سلوك

مسعم

وبدورت بازگشت هر موجودی زان الکل علی صراط مستقیم کما اخبر تعالی
عنه بعد قوله وانک لتهدی الی صراط مستقیم صراط الله الذی له ما فی السموات
وما فی الارض بقوله الا الی الله تصیر الامور فنبه علی ان مصیر کل شیء الیه لیکن
بندگان را مکلف ساخته است بطریقی که موصل باشد ایشان را بسعادت
ایشان که فوز بنجات است وظفر بدرجات نه هر راهی که باشد چه هر راهی
از جهت اسمی از اسما بدو میرساند و اهم مورث سعادت سالک نیست
وانما اختلاف بتمیز المراتب واختلاف الجهات وتفاوت ما به یصحبک
وما الیه یدعوک ویجذبک چرا که اسما از حیثیت حقایق و شئونات مختلفند
فاین الضار من النافع والمعطی من المانع واین المنتقم من الغافر والمنعم
اللطیف من القاهر ولیکن راه که مورث سعادت است راه شرع است
قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی قال بعض اهل المعرفة
چون این کلام موهم این بود که حق را تحدید کرده باشد بتعیین او در غایت
وفقدان او در امر خاطر فرمود سبحان الله وما انا من المشرکین فکانه یقول
لهم انی وان ادعوکم الی الله بصورة اعراض واقبال فلیس ذلک لعدم

[illegible]

شعوری بان الحق مع کل ما اعرض عنه المعرض کهو مع ما اقبل علیه لم یعدم فی
البدایة فیطلب فی الغایة من انا ومن اتبعنی دعوة الخلق الی الحق علی بصیرة
من الامر وما انا من المشرکین ای لو اعتقدت شیئا من هذا کنت محدد الحق ومحجوبا
دون جهة عنه فکنت اذا مشرکا وسبحان الشان یکون محدودا ومتعینا فی جهة او منقسما
او ان اکون من المشرکین الظانین بالله ظن السوء وانما موجب الدعوة الی الله
اختلاف مراتب اسمائه الحجب اختلاف من یدعا الیه فیه فیعرضون عنه من حیث
ما یقع عنه ویحذرون ویقبلون علیه بالهادی والبصر کلمة بها یجمع بین کون فطر
الکل علی التوحید وبین ضلال بعضهم ارواح الحجب فطرت اهلیه قابل
توحید وطالب راه راست بودند چنانکه در ازل که ملوث بالوانات محتجب
بحجب نگشته بودند چون خطاب رسید که الست بربکم جمله از سر صفا
بلی گفتند واین حکم مختص ببعضی دون بعضی نبود بدلیل حدیث کل مولود یولد
علی الفطرة پس ضلال که ایشان را بود عارض استعداد تغیر ایشان گشته بودند
عارض استعداد ذاتی بلکه حقانی وچون عوارض طبیعت از او فرو گرفت و حجب ظلمانیه
مناسب استعداد تعیین بود او را محتجب گردانید ضلال عارض آن ارواح گشت وان

ضلال عارض طالب عارض شدن غضب گشت پس هم ضلال عارض باشد و هم غضب و
رضا و رحمت لکلم لسبقت رحمتی غضبی ذاتی باشند والعرض یزول والذاتی لا یزول پس
مآل همه رحمت سابقه باشد و رحمتی وسعت کل شیء بیشتر اول کجا از دل رود مهر اول
که ز دل بیرون نشود در سفر گر روم بینی ز ختن از تو نگه رود حب الوطن ما هم از
مستان ابن مراده ایم عاشقان در که و رو بوده ایم نافه ها بر مهر او بریده اند عشق
او در جان ما کاربده اند روز نیکو دیده ایم از روزگار آب رحمت خورده ایم اندر
بهار نه که ما رااست فضلش کان خسرست از عدم ما را نه او بر داشته است ای
بساکز نوازش دیده ایم در گلستان رضا گردیده ایم بر سر ما دست رحمت می نهاد
چشمهای لطف از ما می گشاد گر عتاب کرد در یای کرم بسته که کردند دریای کرم اصل
نقدش لطف و داد و بخشش است قهر برروی چو گرد غبار از بخشش است از برای لطف عالم
را بساخت ذره را آفتاب او نواخت فرقت ار قدرش که آکستن است بهر
قدر وصل او دانستن است تا دهد جان را فرقتش گوشمال دل بداند قدر ایام
وصال در بلا هم می چشم لذات او مات اویم مات او گفته فیها تبادره
المعنی القضاء والقدر و ستر القدر و ستره القضاء عبارة عن الحکم الالهی فی

اعیان الموجودات

فی اعیان الموجودات علی ما هی علیه من الاحوال الجاریة من الازل الی الابد
والقدر هو تفصیل ذالک الحکم بایجادها فی اوقاتها وازمانها التی یقتضی
الاشیاء وقوعها فیها باستعداداتها الجزئیة فتعلق کل حال من احوال الاعیان
بزمان معین وسبب معین عبارة عن القدر وسر القدر انه لا یمکن لعین
من الاعیان الخلقیة ان تظهر فی الوجود ذاتا وصفة وفعلا الا بقدر خصوصیة
قابلیة واستعداده الذاتی وسر سر القدر ان هذه الاعیان الثابتة لیست امورا
خارجة عن الحق بل هی نسب شئون ذاتیة فلا یمکن ان تتغیر عن حقایقها فانها
حقایق ذاتیات الحق وذاتیات الحق سبحانه لا تقبل الجعل والتغیر والتبدیل
والمزید والنقصان فبهذا علم ان الحق سبحانه لا یعین من نفسه شیئا والشیء
اصلا صفة کان او فعلا او حالا او غیر ذالک لان امره واحد کما انه واحد وامره
الواحد عبارة عن تأثیره الذاتی الوحدانی بافاضة الوجود الواحد المنبسط
علی الممکنات القابلة الظاهرة به والمظهرة ایاه متعددا ومتنوعا مختلف — علی الممکنات
الاحوال والصفات بحسب ما اقتضته حقایقها الغیر المجعولة المتعینة — اقتضته
فی علم الازل فکلمة بها منبعثین کنز الحجة لله تعالی علی خلقه لا لهم علیه

٢١٦

قال اهل العرفة لله الحجة البالغة على خلقه فيما يعطيهم ويحكم به عليهم
من الكفر والايمان والطاعة والظلم والعصيان لا للخلق عليه كما قالت
الجهلة البطلة في حكمهم على الله تعالى انه قدر على الكافر والعاصي
والجاهل الكفر والمعصية والجهل ثم يواخذهم عليها بما ليس في قوتهم
ووسعهم وذلك لان الخلق هم المعلومون له سبحانه وهو العالم
بهم على ما هم عليه ولا اثر للعلم في المعلوم بان يحدث فيه ما لا يكون
له في حد ذاته بل هو تابع للمعلوم والحكم على المعلوم تابع له فلا حكم
من العالم على المعلوم الا بالمعلوم وبما تقتضيه ذاته بحسب استعداده
الكلي والجزئي فاقدار الله سبحانه على الخلق الكفر والعصيان من نفسه بل باقتضاء
اعيانهم وطلبهم بلسان استعداداتهم ان يجعلهم كافرا وعاصيا كما
يطلب عين الصورة الكلبية الحكم عليها بالنجاسة العينية وهذا عين سر القدر
فانك في ثبوتك ظهرت به في وجودك فليس للحق الا افاضة الوجود
عليك والحكم لك عليك فلا تحمد الا نفسك ولا تذم الا نفسك وما
يبقى للحق الا حمد افاضة الوجود لان ذلك له لا لك ولذلك قال

ما يبدل القول

١٢٧

٢١٧

ما يبدل القول لدي وما انا بظلام للعبيد اي ما قدرت عليهم الكفر الذي
يشقيهم ثم طلبتهم بما ليس في وسعهم ان ياتوا به بل ما عاملناهم الا بما علمناهم
الا بما هم عليه فان كان ظلما فهم الظالمون ولذلك قال ولكن كانوا انفسهم
يظلمون وفي الحديث من وجد خيرا فليحمد الله ومن وجد غير ذلك فلا يلومن الا نفسه
فان قلت فما فايدة قوله سبحانه ولو شاء لهداكم اجمعين قلنا لو حرف امتناع
لامتناع فما شاء الا ما هو الامر عليه ولكن عين الممكن قابل للشيء ونقيضه في حكم
دليل العقل واي الحكمين المعقولين وقع فهو الذي عليه الممكن في حال ثبوته
فمشيته احدية التعلق وهي نسبة تابعة للعلم والعلم نسبة تابعة للمعلوم
والمعلوم انت واحوالك فعدم المشية معلل بعدم اقتضاء اعيانهم
هداية الجميع لتفاوت استعداداتهم وعدم قبول بعضها للهداية وذلك
لان الاشياء في حق الحق تعارضه وحدانية المشية فنسبته لما اقتضى حيث
ما هو الممكن عليه لا من حيث ما هو الحق عليه فقال تعالى ولكن حق القول مني وقال
افمن حقت عليه كلمة العذاب وقال ما يبدل القول الذي فهذا هو الذي
يليق بجناب الحق وهو الذي يرجع الى الكون ولو شئنا لاتينا كل نفس هداها

فلا شك ان الممكن قابل للهداية والضلال من حيث ما هو قابل فهو موضع
الانقسام وفي نفس الامر لا يلحق فيه الا امر واحد فان قبول الاعيان راجع الى استعدادها
فالحكم لها على الحق سبحانه فهو جعلها كذلك فقلنا الاعيان ليست مجعولة بل هي صور علمية
للاسماء الالهية لا تأخر لها عن الحق سبحانه الا بالذات لا بالزمان فهي ازلية
ابدية غير متغيرة ولا متبدلة والمراد بالحكمة التي توجب الذات لا غير ان فيه
فالمعلومات اعطت العلم من نفسها ما العلم حكم عليه فلم يقدح ذلك في ذاته الغنى
عن العالمين وايضا فان العلم وصف ذاتي فكيف يحصل من المعلومات
وانما نعني في العلم الالهي الكشفي الا صح الذاتي قبل خلقها واسمها بما علمها عليه
لا بما اقتضته ذواتها ثم اقتضت ذواتها بعد ذلك من نفسها امورا
اي عين ما علمها عليه اولا فحكم لها ثانيا بما اقتضته وما حكم الا بها
بما علمها عليه فلنتأمل فانها مسألة لطيفة خفيت على بعض الكبراء فان
قيل ليس الاختيار هو حكم من احكام العظمة والعزة وهو وصف من اوصاف
الالوهية والخالقية ليس للعبودية والضرورة ولا بد ان يثبت ان الحق تعالى وصف
ذاته كما قال تعالى وربك يخلق ما يشاء ويختار قلنا بلى ولكن لا بد

من ذوق

وكذا الارادة والقدرة كلها
فلنا العلوم

من وقوع المختار دون غيره والمختار لا بد ان يكون احسن ما يمكن ان يكون
وهو ما هو الامر عليه وهو معنى شاء ما شاء ولهذا قال الشيخ في جواب سؤال اورد
حين سئل لماذا خلقت الخلق قال لا ادعي فليس في الامكان ابدع
من هذا العالم اذ ليس اكمل من الحق لانه لو كان في الامكان اكمل من هذا
العالم لكان ثمة من هو اكمل من موجده وما ثمة الا الله فليس في الامكان
الا مثله وهو الا اكمل منه ودانية في الكلمة التي في هذه الكلمة ما يؤيد هذا
المعنى ان شاء الله. جز حق حكمي كه ملك را نبايد نيست حكمي كه از حكم حق
فزون آيد نيست. هر چيز كه هست آنچنان مي بايد ان چيز كه آنچنان
نيايد نيست. سؤال فقد ثبت وجوب الرضا بالقضاء وعدم جواز الرضا
بالكفر والمعاصي فاذا كان الكفر والمعاصي بالقضاء فكيف التوفيق جواب
انما يجب الرضا بالقضاء لا المقضي به فان القضاء حكم الله في الاشياء
على حد علمه بها وما يقع في الوجود المقضي به الذي تطلبه عين العبد باستعداده
من الحضرة الالهية ولا شك ان الحكم غير المحكوم به والمحكوم عليه لكونه
نسبة قائمة بها فلا يلزم من الرضا بالحكم الذي هو من طرف الحق الرضا

بالمحکوم به وهو عدم الرضا بالمحکوم به لا یلزم عدم الرضا بالحکم
وانما لزم الرضا بالقضا لان العبد لا بد ان یرضی بحکم سیده واما المقضی
به فهو مقتضی عین العبد سواء رضی بذلک او لم یرض وربما یجاب بالفرق
بین القضا بالذات وبالعرض فالمامور به هو الرضا بما یوجبه القضا
بالذات وهو الخیرات کلها والمنهی عنه هو الرضا بما یلزم القضا
علی سبیل العرض وهو الشرور اللازمة للخیرات الکثیرة بالنسبة الی البعض الجزئ
کلمه بها تبین الفرق بین الامر الایجادی والتکلیفی ونفی الجبر والاختیار
واثبات امر بین امرین حق تعالی را نسبت به بندگان دو امر است
داعی تکلیف را
امر ارادی ایجادی وامر تکلیفی ایجابی واول بی واسطه انبیاست ودوم
مخالفت نمیکند انما امره للشی اذا اراده ان نقول له کن فیکون وحق
تعالی نیز در این امر موافق عبد است یعنی انچه عین ثابته عبید بحسب استعداد
منبعث وبعید ... مخالفت
خاص طلبیده اورا بدان امر میکند وثانی بواسطه انبیاست ودوم
گاهی مخالفت انچه از وی چیزی میطلبد بحسب استعداد خود با عفو و مغفرت
تا کمال حکم اسم عفو وغفور ظاهر شود وحق تعالی با او موافقت میکند
بانچه اوبان

بانچه اوبان راضی است از عفو وتجاوز با مواخذه تا کمال اسم منتقم وقهار
ظاهر شود وحق تعالی با او موافقت میکند بانچه بدو در اخرت از عقاب زعذاب
واین عبد مخالف اگرچه القضیا داوحق در ان امر تکلیفی ایجابی کرده است
نسبت به این مامور به لیکن القضیا دا او ادر ان امر ارادی ایجادی کرده
است نسبت بان چنانکه گفته اند ای بر تو پیدا انچه پنهان کردم عصیان
همه بر امید غفران کردم کریم که بی خلاف فرمان کردم آخر نه هر انچه
خواستی ان کردم گفتی که بکن کار در بستی استم گفتی که بر ان نبرو بر پای
نشستم بر موجب فرمان تو کز دانکه نیم بر وفق ارادت تو بار استم وفی
مناجات سید الشهدا الحسین بن علی علیهما السلام الهی کیف اعزم وانت القاهر و
کیف لا اعزم وانت الامر وفیها الهی حکمک النافذ ومشیتک القاهرة
لم یترکا لذی مقال مقالا ولذی حال حالا الهی کم من طاعة بنیتها وحالة
شیدتها هدم اعتمادی علیها عدلک بل اقالنی منها فضلک ولنعم ما
الفی منم که ساخته دست قضای توام منم که سوخته قهر کبریای توام مرا
چه ساخته الحکایه انکه خود کرده بد عای خود ار نه بدعای توام در ورق الکاخ

باسناده الصادق علیه السلام انه قال حکم الله ان لا یقوم احد من خلقه
بحقه فلما حکم بذلک وهب لاهل محبته القوة علی معرفته ووضع عنهم
ثقل العمل بحقیقة ما هم اهله ووهب لاهل المعصیة القوة علی معصیتهم
لسبق علمه فیهم ومنعهم اطاقة القبول منه فوافقوا ما سبق لهم فی علمه ولم یقدروا ان ومنعهم
یأتوا حالا تنجیهم من عذابه لان علمه اولی بحقیقة التصدیق وهو معنی شاء ما
شاء وهو سره وباسناده عنه علیه السلام قال اوحی الله عز وجل الی داود یا داود
ترید وارید ولا یکون الا ما ارید وان لم تسلم لما ارید اتعبتک فیما ترید ثم لا یکون
الا ما ارید وباسناده عنه علیه السلام امر الله ولم یشأ وشاء ولم یامر امر ابلیس ان
یسجد لآدم وشاء ان لا یسجد ولو شاء ان یسجد لسجد ونهی آدم عن اکل الشجرة و
شاء ان یاکل ولو شاء ان لا یاکل لما اکل و چنانکه وجود عبد مامور بایجاد حق است
سبحانه همچنین وجود فعل مامور به نیز بایجاد اوست پس باید دانست که اراده ایجاد حق
بوجود فعل مامور به تعلق نگیرد اقتضا او تکلیفی از عبد مامور ممتنع است وما تشاءون الا
ان یشاء الله خواهم بکنم نکنم نخواهم نکنم خواهم بکنم توبه نخواهم نکنم لیکن چه نخواهم نتوانم کهنه
خواهم خواهم نتوانم که نخواهم چه کنم وفی الکافی عن الصادق علیه السلام انه قال ما اوحی

الی موسی

الله الی موسی علیه السلام وانزل علیه فی التوراة انی انا الله لا اله الا انا خلقت الخلق
وخلقت الخیر واجریته علی یدی من احب فطوبی لمن اجریته علی یدیه وانا الله
لا اله الا انا خلقت الخلق وخلقت الشر واجریته علی یدی من ارید فویل لمن اجریته
علی یدیه اگر چیزی را که بخود وجود نباشد چون تواند بخود از معدومی دیگر افاضه وجود کرد و
وانرا از کتم عدم بصحرای وجود آوردن عین محال که منشا اهل شهود نیست فی حد
ذاته موجود فعلش از او وجود که یابد نیست از نیست بود که یابد ان شیر یاد
لکن که صاحب بهشت نعمت الدرش گفت ثم النقش سؤال چه فایده دارد انکه
حق تعالی بنده را بچیزی تکلیف کند که نخواسته باشد جواب تکلیف حالات از احوال اعیان
ثابته عبد وجود را استعداد خاص هست و تکلیف را که ان استعداد خاص
مقابر فعل مامور به است پس عین عبد با ان استعداد خاص خواهش از حق
سبحانه طلب میکند که مرا بچیزی تکلیف کن در استعداد خاص او را بان تکلیف
میفرماید و نمیخواهد که مامور به از ان عبد مامور واقع شود چرا که حق تعالی
عالم است بانکه او را در صدر استعداد قبول ان نیست پس در اینجا وقوع ضد
مامور به از او متوقع باشد و فایده و حکمت در این نیز مستعد قبول مامور

[illegible]

به باشد از غیر سعد سوال هر گاه بنا بر اراده حق تعالی فعل متعلق به فعل
مامور به بکر و صدور فعل از عبد ممتنع است پس عبد در فعل خود
مجبور باشد جواب همچنانکه ذات موجودات را مع تفاوتها و تفاضلها
فی الدرجات و اختلافها فی الشرف جهة وحدتی است که آن حقیقت
واحدهٔ الهیه است که جامع جمیع درجات است مع غایة بساطته علی
واحدیته همچنین صفات و افعال همه را جهت وحدتی است
که آن بحق منسوب است فان السمع والبصر وغیرهما من الصفات فی
ای موصوف کان هو الله سبحانه حقیقة کما هو شانه ولذلک قال و هو السمیع
البصیر الا غیره بمعنی هو السمیع بعین سمع کل سمیع البصیر بعین بصر کل بصیر وقال
وهو الحی لا اله الا هو ای بعین کل حیوة خلق رحیم [illegible] ان صاف و زلال
وندران تابان صفات ذو الجلال بادشاهان مظهر شاهی حق عالمان مرآة
آگاهی حق خوب رویان آینه خوبی حق عشق او عشق انسان عکس مطلوب او قرنها
بر قرنها رفت ای همام همچنین معاذ بر قرار و بر دوام آب مبدل شد در این جو چند بار
عکس ماه و عکس اختر بر قرار وکذلک الافعال فانها منسوبة الی الموجودات من ذلک

الاجر الذی

الاجر الذی نسب الی الحق بعینه فکان وجود زید بعینه امر متحقق فی الواقع وهو
شان من شئون الحق سبحانه والمعنی من الحقائق وجهه فلذلک هو فاعل لما یصدر
عنه بالحقیقة لا بالمجاز ومع ذلک نفعله احد افاعیل الحق تعالی بلا نسب قصور و
تشبیه تعالی عن ذلک کما قال عز وجل وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی بار گفته
ام و بار دگر میگویم که من دل شده این ره نه بخود می پویم در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم مزن اگر خارم و گر گل چمن آرای دگرست که بدان دست
که می پروردم میرویم فاحفظ هذا ایها الجبری فالفعل ثابت لک
بمباشرتک ایاه و قیامه بک ولکن جاءتک ایها القدری فان الفعل مسلوب منک
من حیث انت انت لان وجودک اذا قطع النظر عن ارتباطه بوجه الحق فهو
باطل فکذا افعالک اذ کل فعل متقوم بوجود فاعله وانظر اجمعا بعین الاعتبار
فی فعل الحواس کیف الحی والطرد فی فعل النفس وتصورها فی تصور النفس
واعلموا جمیعا قوله تعالی قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم وتصالحا بقول الامام
بالحق لا جبر ولا تفویض بل امر بین امرین کلمة بها الجمع بین الخلقیة لا اسباب
الی الخارجیة فی الافعال و ثبوت المجازاة علیها و بین الفراغ من الامر و جفاف القلم

٢٢٦

كان الاشياء الداخلة في وجود الانسان كالعلم والقدرة والارادة من جملة
اسباب الفعل فكذلك الامور الخارجة من الدعوات والطاعات والسعي والجد
والتدبير والحذر والالتماس والتكليف والوعد والوعيد والارشاد والتهذيب و
الترغيب والترهيب ومثال ذلك فان ذلك كله اسباب ووسائط ووسائل
وروابط لوجود الافعال ودواعي الى الخير ومهيجات للاشواق مهيئة للمطالب
موصلة الى الارزاق مخرجة من القوة الى الفعل وبهذا ذلك مما يقاوم القضاء له
من حيث انه فعل العبد فانه من هذه الحيثية مما يحكم بالقضاء لانه لو لم يقتض لم
يوجد ومن حيث ان الله سبحانه جعله من الاسباب على حسب ما قدر وقضى الربط
ومرافاة بينه وبين الفعل كما جعل شرب الدواء سببا لحصول الصحة في هذا
المريض فالسبب والمسبب كلاهما منبعثان من القضاء ويستندان الى الله سبحانه
والامر اما امر ايجادي او تكليفي كما سئل النبي صلى الله عليه وآله وسلم الحمى في امر فرغ
منه او مستانفه قال في امر فرغ منه وفي او مستانفه وسئل عن النفخ الدواء
والرقية من قدر الله قال والدواء والرقية ايضا من قدر الله وسئل امير المؤمنين
عليه السلام عند الجزاء عن جدار يريد ان ينقض الى غيره فقال افر من

قضائه الى قدره

٢٢٧

قضائه الى قدره واما الابتلاء من الله سبحانه فهو اظهار ما كتب لنا او علينا
في القدر وابرازنا ما اودع فينا وغرز في طباعنا بالقوة بحيث يترتب عليه
الثواب والعقاب فانه ما لم يخرج من القوة الى الفعل لم يوجد بعد وان كان
معلوما لله تعالى فلا يحصل ثمرته وتبعته الامتحان ولهذا قال سبحانه
لنبلونكم حتى نعلم المجاهدين منكم والصابرين ونبلو اخباركم واما الثواب
والعقاب فهما من لوازم الافعال الواقعة منا وثمراتها ولواحق الامور
الموجودة فينا وتبعاتها ليسا يردان علينا من خارج فالمجازاة ايضا
هو اظهار ما كتب لنا او علينا في القدر وابرازه او ودع فينا وغرز في طباعنا
بالقوة كما قال سبحانه سيجزيهم وصفهم وان تفاوت النفوس في ذلك
وعدم تساويها في الخيرات والشرور واختلافها في السعادة والشقاوة
فلاختلاف استعداداتها المادية في اللطافة والكثافة والقرب من الاعتدال
الحقيقي والبعد عنه وتفاوت الارواح التي بازائها في الصفاء والكدورة
والقوة والضعف بحسب الفطرة لمناسبة تلك المواد وغير ذلك
من الاسباب قال الله تعالى قل كل يعمل على شاكلته اي يوافق استعداده

وفي الحديث النبوي اعملوا فكل ميسر لما خلق له والسر فيه انما هو تقابل الاسماء
الالهية الكمالية الطالبة المظاهر المختلفة فان من الواجب ان يكون من
جملة صفات الملك وخصوصا ملك الملوك صفتا اللطف والقهر لانهما من اوصاف
الكمال ونعوت الجلال ولا بد لكل من الوصفين من مظهر ولكل منهما فروع وشعب غير
متناهية كل منها يوجب تعلق ارادته سبحانه وقدرته الى ايجاد مخلوق يدل عليه
كما هو بيانه في كلمة بالقرب والبعد فكل من الموجودات مظهر لاسم خاص الهي
فلذلك اقتضت رحمة الباري ايجاد المخلوقات كلها لتكون مظاهر الاسماء
الحسنى ومجالي الصفات العليا مثلا لما كان قهارا اوجد المظاهر القهرية من الجحيم
وساكنيها والزقوم وحميمها ولهبها ولما كان عفوا غفورا اوجد مجالي العفو
والغفران كالجنة واهليها والتسنيم وانهارها ومنها فطر السعادات و
الشقاوة فمنهم شقي وسعيد كلمة بها ينكشف سر المحو والاثبات والاستناد
والتردد والبداء الى الله سبحانه في الروايات قد عرفت معنى القضاء والقدر فاعلم
ان محل القضاء عالم العقول والارواح ويسمى اللوح المحفوظ لانه محفوظ
عن التغير وام الكتاب لاحاطته بالاشياء اجمالا ومحل القدر عالم النفوس

والاشباح

والاشباح ويسمى النفس الكلية الفلكية بالكتاب المبين لظهور الاشياء فيها
تفصيلا والنفس المنطبعة في الجسم الفلكي بكتاب المحو والاثبات لوقوعهما
فيها قال الله تعالى يمحو الله ما يشاء ويثبت وعنده ام الكتاب وقال ان من
شيء الا عندنا خزائنه اي في العقول والارواح وما ننزله الا بقدر معلوم اي في
النفوس والاشباح وذلك لان النفوس المنطبعة الفلكية وقواها التي
هي بمنزلة الخيال فينا لم تحط تفصيلا بما سيقع من الامور دفعة واحدة لعدم
تناهيها بل انما ينتقش فيها الحوادث شيئا فشيئا وجملة فجملة مع اسبابها وعللها
على نهج مستمر ونظام مستقر فان ما يحدث في عالم الكون والفساد انما هو من لوازم
حركات الافلاك ونتائج بركاتها باذن الله فهي تعلم انه كلما كان كذا كان كذا
فمهما حصل لها العلم باسباب حدوث امر ما في هذا العالم حكمت بوقوعه
فينتقش فيها ذلك الحكم وربما تأخر بعض الاسباب الموجب لوقوع الكائن على
خلاف ما توجبه بقية الاسباب لولا ذلك السبب ولم يحصل لها العلم بذلك
السبب لعدم اطلاعها على سبب ذلك السبب ثم لما جاء اوانه واطلعت عليه
حكمت بخلاف الحكم الاول فيمحو عنها نقش الحكم السابق ويثبت الحكم

الآخر مثلا كما يحصل لنا العلم بموت زيد بمرض كذا في سنة كذا لأن الأسباب تقتضي
ذلك ولم يحصل لنا العلم بتصدقه الذي يأتي به قبل ذلك الوقت
لعدم اطلاعنا على الأسباب المضادة لعدم علمنا به وكان موته بتلك الأسباب
مشروطا بأن لا يتصدق فنحكم أولا بالموت وثانيا بالبرء وذلك لأن
شأن النفوس أن يكون توجهها إلى بعض المعلومات فإن استحضارها إياها
وتشتغل إياه به بذهولها عن بعض لحقوقه لا محالة ثم إذا كانت الأسباب لوقوع
أمر ولا وقوعه متكافئة ولم يحصل لنا العلم برجحان أحدهما بعد العدم يجيء أو
إن حسب ذلك الرجحان بعد كان لنا التردد في وقوع ذلك الأمر
ولا وقوعه فينتقش فيها الوقوع تارة واللاوقوع أخرى فهذا هو السبب في
المحو والإثبات والتردد والحكمة فيهما ثم لما كانت أفعال الملائكة المسخرين
وإراداتهم مستهلكة في فعله سبحانه وإرادته إذ لا يعصون الله ما أمرهم
ويفعلون ما يؤمرون ومكتوبهم مكتوب الله عز وجل بعد قضائه السابق المكتوب
بقلمه الأول جاز أن يوصف الله سبحانه بالبداء وكل ما يشبه بالتغير والتردد
السنوح مع تقدسه سبحانه وتنزهه عن ذلك كما مر بيانه في كلمة الجمع بين

التنزيه

بين التنزيه والتشبيه وقد ورد في الحديث القدسي ما ترددت في شيء
أنا فاعله كترددي في قبض روح عبدي المؤمن يكره الموت وأكره مساءته ولا
بد له منه مع أنه عز وجل قد قضى عليه الموت قضاء حتما كما قال عز وجل ثم قضى أجلا
وأجل مسمى عنده وقال ولكل أمة أجل فإذا جاء أجلهم لا يستأخرون
ساعة ولا يستقدمون وقال بعض أهل المعرفة في هذه الحقيقة الإلهية التي
كني عنها بالتردد وإنما ينبعث الترددات الكونية المنجزة في النفوس وذلك
أنا قد نتردد في فعل أمر ما هل نفعله أم لا وما زلنا نتردد حتى يكون أحد الأمرين
المتردد فيهما فذلك الأمر الواقع هو الثابت في اللوح من تلك الأمور
وذلك أن القلم الكاتب في اللوح القدري يكتب أمرا ما زمانا ما إلى أجل
ثم يمحوه فيزول ذلك الخاطر الذي من هذا اللوح إلى النفوس وتقابل محتده
إليها تحدث بحدوث الكتابة وتنقطع بمحوها فإذا صار الأمر محوا كتب غيره
فينبعث منه رقيقة إلى نفس هذا الشخص الذي كتب هذا من أجله فتخطر له خاطر
نقيض الخاطر الأول وهكذا إلى أن أراد الحق إثباته فلم يمحه فيفعله الشخص أو يتركه
حسب ما ثبت في اللوح فإذا فعله أو تركه وانقضى محاه الحق من كونه محكوما

بفعله و ثبت صوره نقش فسيح ارحسن على قدره بكون ثم ان القلم
كتب امر آخر و بكذا الى غير النهاية والموكل بالمحو ملك كريم والاعلا
عليه الصفة الآتية ولو لم يكن الامر كذلك لكانت الامور كلها حتماً
مقضياً وهذه شان الاقلام القدرية واما القلم الاعلى فاثبت في اللوح المحفوظ
صوره كل شيء بحيث منه هذه الاقلام محو و اثبات ففيه اثبات المحو
والمحو المحو ومحو الاثبات على وجه ارفع فصورته متقدسة عن المحو والتغيير
لان نسبت القلم الاعلى الى هذه الاقلام كنسبة قوة العقلية الى مشاعرنا
الخيالية والحسية ونسبة اللوح المحفوظ الى هذه الالواح كنسبة الارادة
الكلية لمطلوب الى الارادة جزئية وقعت في طريق تحصيله في ضمن واحد منه
وقد روينا عن مولانا الباقر عليه السلام انه قال العلم علمان فعلم عند الله مخزون لم يطلع
عليه احداً من خلقه وعلم علمه ملائكته ورسله فعلم عنده مخزون يقدم منه ما يشاء
ويؤخر ما يشاء ويثبت ما يشاء وقال عليه السلام ما عبد الله بشيء مثل البداء
وفي رواية ما عظم الله بمثل البداء والاخبار في هذا الباب اكثر من ان تحصى
كلها فهذا اشارة لاسخة التفويض في اسناد الافعال الى الله سبحانه واسنادها

الى العباد

از سله ا علمه ملائكته ورسله فانه سيكون لا يكذب نفسه ولا ملائكته

الى العباد اهل معرفت گویند مقتضى آنست که در نسبت محامد حق را وقایه خود
سازد و نسبت همه فضایل و کمالات بحضرت او کند که الخیر بیدیک چرا که همه
محامد امور وجودیه است و وجود حق رب جل شانه بل الوجود هو الحق حقیقة
و در اضافه مذام خود را وقایه حق گرداند که الشر لیس الیک چرا که نقایص
و قبایح امور عدمیه است و عدم عبد را است بل هو العدم حقیقة قال الله تعالى ما
اصابک من حسنة فمن الله وما اصابک من سیئة فمن نفسک و فی الحدیث
النبوی من وجد خیرا فلیحمد الله ومن وجد غیر ذلک فلا یلومن الا نفسه و فی کلام
امیر المؤمنین علیه السلام ولا یحمد حامد الا ربه ولا یلم لایم الا نفسه و چون چنین
کند سلوک مسالک ادب و انتهاج مناهج علم بتقدیم رسانیده باشد و اگر چه
توحید خالص بتقضای قل کل من عند الله استناد همه است بحق اما اگر سالک
بعضی از ظلمات نفس هر روز را بحق استناد کند بعکس که در بوادی اباحت
هلاک شود و اگر بعد از آن استناد کند باساءت ادب موسوم گردد که
گفت آدم که ظلمنا انفسنا او زفعل حق بند غافل نبود چرا که درکه او از ادب
پنهانی کرد بهو زان گفت بر عقب زدن او بر نخورد بعد توبه گفتش ای آدم نیم

نسخه

افریدیم در توان جرم و محسن شد که تقدیر و قضای خرد بان چند بود عذر
کردان نهان گفت ز سبب او سبک داشتم گفت خرم ها بس آنت داشتم
هر که از دوست او حرمت برد هر که فتند او دلو زینه خورد واز کوهم متقی
کسی است که حق را وقایه خود گرفته باشد در ذات و صفات و افعال او در
افعال حق فانی شده باشد و صفات او در صفات حق مستهلک و ذات
او در ذات حق مستتر هم از آن باشد تسترت عنه دهری بظل جناحه فعینی
تری دهری ولیس یرانی فلو تسأل الایام ما اسمی ما درت واین مکانی ما درین
مکانی قال المحقق الطوسی نصیر الفرقة الناجیة قدس الله سره العارف اذا انه
انقطع عن نفسه واتصل بالحق رای کل قدرة مستغرقة فی قدرته المتعلقة
بجمیع المقدورات وکل علم مستغرقا فی علمه الذی لا یعزب عنه شیء من الموجودات
وکل ارادة مستغرقة فی ارادته التی لا یتأبی عنها شیء من الممکنات بل کل وجود
وکل کمال وجود فهو صادر عنه فایض من لدنه فصار الحق حینئذ بصره الذی
به یبصر وسمعه الذی به یسمع وقدرته التی بها یفعل وعلمه الذی به یعلم ووجوده
الذی به یوجد فصار العارف حینئذ متخلقا باخلاق الله بالحقیقة انتهی کلامه
هذا وقد ثبت

هذا وقد ثبت ان المواد تحت قهر الطبایع والطبایع تحت قهر النفوس و
النفوس تحت قهر العقول والعقول تحت قهر کبریاء الاول وهو الله الواحد
القهار او نقول ان الارضیین تحت تاثیر السموات باذن الله والسموات
فی ذل تسخیر الملکوت والملکوت فی قید اسر الجبروت والجبروت مقهور بامر الجبار
والله غالب علی امره وهو القاهر فوق عباده فلا مؤثر فی الوجود سواه ولا فاعل
غیره والارض جمیعا قبضته والسموات مطویات بیمینه اذ الکل مغلولة بید قدرته والله
خلقکم وما تعملون وارجلهم معقولة بعقال مشیته هو الذی یسیرکم فی البر والبحر وانا
لهم منقطعة الا بحوله وقوته وان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو وان یردک
بخیر فلا راد لفضله ان ینصرکم الله فلا غالب لکم وان یخذلکم فمن ذا الذی ینصرکم
من بعده فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء وتبارک الذی بیده الملک وهو علی کل
شیء قدیر کلمه فیه اشارة الی [illegible] القوة [illegible] الله [illegible] معروف که مراد [illegible] اقتدار
جید در حق [illegible] ذات [illegible] است [illegible] در [illegible]
هر بنده را چنان حضرت الحق [illegible] و کفاف [illegible] او را ان فنا حاصل
نشود که به توبه تام بجناب حق تعالی [illegible] حقیقت عالی شود و جنبه خلقی مختفی گردد

كما القطعة من الفحم المجاورة للنار فانها بسبب المجاورة والاستعداد للقبول
النارية تشتعل قليلا قليلا الى ان تصير نارا فيحصل منها ما يحصل من النار من الاحراق
والانضاج والاضاءة وغيرها وقبل الاشتعال كانت مظلمة كدرة باردة
ز بس که خیال تو در گشتم پی آن سر من تا از قدم رفته رفته رفت من از من
آهسته آهسته وذلك التوجه لا يمكن الا بالمحبة الذاتية الكامنة في العبد وظهورها لا يكون
الا بالاجتناب عما يضادها وينافيها وهو التقوى فاعداؤها فالمحبة والمراد
بهذا التقوى هو هذا الفناء وموجب لان يتصف العبد بصفات حقانية وصفات
ربانية وهو البقاء بالحق فلا يرتفع التعين منه وفي الحديث القدسي يا عبدي
اطعني اجعلك مثلي ليس كمثله شيء وفي الحديث النبوي من رآني فقد رأى الحق
واضمحلال آثار الامكان انما هو في لطيفة انائية العارف لا في شعورها وادراكها
ولا في جسده وروحه وبشريته وان كان لها حكم وللارض من كأس الكرام نصيب
خطه فرموده ايضا ای برادر تو همان اندیشه‌ای ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی پس تو آن هوشی و باقی هوش پوش
خویش را گم کن یاوه مکوش و چون فنا به مرتبه کمال متحقق شد حال

فنا از دو ار

حاصله آنکه در اول مرتبه با خلق ظاهرست وحق باطن ودوم با حق ظاهرست وخلق باطن
در تقدیر اول تجلی اسم الباطن است وحق در خلق مختفی است پس حق سمع وبصر
ودید ولسان وجمیع اعضای بنده میشود بهویة الساریة فی الموجودات کلها علی
المعنی الذی یلیق بجنابه بان یحیط بالکل ویستوعب الکل غیر منحصر فی الکل ولا متعین فی
عین التعین بکل بکل ولا بجزء وکل مخصوص علی التخصیص والتمییز فلم یدرکه حدود
لم یبلغه حصر فانه اذا کان محدود بالکل حد فانه غیر منحصر فی ذلک پس بنده بحق شنود
وبحق بیند اما قدر استعداد خود لا علی ما هو الامر علیه فان ذلک لا یسعه ولا
یضبطه مظهر وفی الحدیث القدسی ما تقرب العبد الی بشیء احب الی مما افترضته
علیه ولا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه الذی
یسمع به وبصره الذی یبصر به ولسانه الذی ینطق به ویده التی یبطش بها ورجله التی
یمشی بها فبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق وبی یبطش وبی یمشی ودر تقدیر ثانی که تجلی اسم الظاهر است
وبنده در حق پنهان است پس بنده سمع وبصر حق گردد وحق بان بشنود وبیند وبه او شنود الی غیر ذلک کما
ورد ان الله قال علی لسان عبده سمع الله لمن حمده وعن الصادق علیه السلام انه کان یصلی
فی بعض الایام فخر مغشیا علیه فلما اتم الصلوة فسئل بعد ما افاق عن سبب غشیته فقال ما زلت

اراد بهذه الاية حتى يسمعها من قائلها وفي رواية من المتكلم بها و در حديث عنه عليه السلام
انه قال لنا حالات مع الله و هو فيها نحن و نحن فيها هو و مع ذلك هو هو و نحن نحن
مائيم كز خدا جه خدا لا جدا نيم ازوى جدا نيم وليكن خدا نيم در بحر عشق گفتني ما يي نگنجد
ما او شديم او است كه مائيم ما نيم و الما الامرين ثم لا الفنا ثم لا التوحيد العرفي نه شرك
فيها الشدة بار هم به حجت نميدانستم بار هم به حجت نميدانستم رفتم جز از
ميان نزدانستم نه زنجوريت نميدانستم كلمه فيها اشارة الى معنى الظهور و المظهر
اهل معرفت گويند مظهر شيء صورت اوست و صورت شيء عبارت از امريست كه آن شيء بواسطه
معقول يا متخيل يا محسوس شود و ظهور شيء تميز و تعيين ويست چنانكه ظهور جنس مثلا در
مرتبه انواع تميز و تعيين ويست بمنوعات و ظهور نوع در مرتبه اشخاص تعين و تميز
ويست بمشخصات و هم گفته اند مظهر مغاير ظاهر است مراد آن چيزي را كه در وى ظاهر است و ظاهر
بصورت و شبح خود در آن مظهر است نه بذات خود همچنانكه در آينه و آب و آنچه
در شان ايشان است بدانكه معنى ظاهر است كه ظاهر حقايق مطلقه حق مظاهر الهيه كه در آن ظاهر
و مظهر با يكديگر متحد نمود فرق در شان باطلاق و تقييد است مثل حقيقت مطلقه نسبت به
باعتبار اطلاق ظاهر است و باعتبار تقيد بمشخصات مظهر غير ظاهر نباشد و ظاهر
بذات در مظهر ظاهر نه

بذات در مظهر ظاهر نه بصورت و شبح و ظاهر در تعين و تقيد تابع مظهر
است و مظهر در تحقق و ظهور تابع ظاهر پس مظهر را باعتبار
تبعيت ظاهر مر او را مرتبه اوليت است و باعتبار تبعيت وى ظاهر را
مرتبه آخريت و مظهر من حيث هو مظهر باطن است زيرا كه وى حكم آينه دارد
چنانكه آينه از صورت بر بر آيد صورت مينمايد پس ظهور صفت ظاهر است نه مظهر
و باطن اينجا ظاهر همان نفس ظاهر است اما باعتبار تقدم وى بر حال ظهور باطن
الخ پس پس جمال ميدانم از غيبت هويت ذات كه هر تعيني مسبوق است بلا تعين
كلمه فيها اشارة الى تفاوت الموجودات في المظهرية اهل معرفت گويند موجودات
خارجي در مصاحبت مظاهر اسماء و صفات الهي متفاوت اند زيرا كه اعيان مظاهر
اعيان ثابته اند و اعيان ثابته صور شئونات ذاتيه و شئونات در اطلاق و كليت
و جمعيت و مقابلات انها مختلف بعضي از آن قبيل اند كه در كمال اطلاق اند كه در ورا
تعينات فوق آن تعيني ديگر نيست چون تعين اول كه فوق آن لا تعين است و بعضي در كمال
تقيد چون تعينات شخصيه جزئيه و بعضي ميان آنكه از مرتبه چون ساير حقايق و بعضي
در كمال جمعيت كه هيچ شأني از شئون از حيطه آن خارج نيست و بعضي از آن قبيل است

که مشتمل بر بعضی از شئون است چون حقایق متفرقه عالم که بغیر انسان کامل است و فضیلت
کمال جمعیت از حقایق کلی افراد انسانی است چنانکه انبیا و اولیا و ایشان نیز در این
فضیلت متفاوت‌اند زیرا که اگرچه همه در مظهریت همه اسما انسان‌اند و نیز بعضی
از ایشان چنان‌اند که احکام و آثار بعضی اسما در ایشان ظاهرتر و غالب‌تر است و باقی اسما
در تحت آن مغلوب و منطوی است چنانکه حضرت نبی ما از انبیا و بعضی از ایشان چنین که ظهور اسما و صفات
در ایشان بر سبیل اعتدال است به فاعلیت و مغلوبیت چون نبی ما صلی الله علیه و آله و سلم
تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض منهم من کلم الله و رفع بعضهم درجات کلمة فیها
اشارة الی ان المقتضی لظهور الحق فی المظاهر انما هو الاسماء الالهیة و ان مظهر
اسم الله هو الانسان الکامل اهل معرفت گویند حضرت حق سبحانه و تعالی بذات
خود مستغنی است از عالم و عالمیان اما اسمای متناهی الهی مقتضی است که هر یکی را
مظهری باشد تا اثر آن اسم در آن مظهر بظهور رسد و اسمی که ذات است تعالی شانه
در آن مظهر به نظر موجد جلوه کند مثلا الرحمن الرزاق القهار هر یکی اسمی است
از اسما حق سبحانه و ظهور آن به راحم و مرحوم و رازق و مرزوق و قاهر و مقهور
تواند بود که در خارج راحمی و مرحومی نباشد رحمانیت ظاهر نگردد و همچنین
رافعیت

رافعیت
و قاهریت و جمیع اسما را بر این قیاس باید کرد پس سبب ظهور حق در جمیع
موجودات جز به طلب اسما حق نبود و هر چند همه اسما در تحت حیطه اسم الله است
که جامع جمیع اسما است و به همه محیط است [illegible] مظاهر کلی دیگران مظهر
را از راه جامعیت مناسبتی با اسم جامع [illegible] بعد در رسانیدن
فیض و کمالات آن اسما الله سابق و آن مظهر جامع [illegible] است که
مخزن انوار الهی و محل فیوض نامتناهی است بلکه مخزن کل وجود و مفتاح
جمیع خزاین وجود است چه بود که بر سرشته و است در کلمه نظم گنج بود
که بیخها و بار در دل هم بدست خویش چمن صنع باغبان ازل نماند تخم
کلی نا گشت در کل من کلمه بها منبیین ان السبب فی ایجاد الانسان هو مظهریته للکل
و جامعیته للکون فان اهل المعرفة لما کانت الهویة الاحدیة بالوحدة الحقیقیة احکام الوحدة
فیها غالبة علی احکام الکثرة بل کانت احکام الکثرة منمحیة بمقتضی القهر الاحدی فی
مقام الجمع المعنوی ثم ظهرت فی مظاهر متفرقة خاصة من مظاهر هذه العوالم الغیبیة
علی سبیل التفصیل والتفریق بحیث غلبت الکثرة فی احکامها علی احکام
الوحدة بحسب اقتضاء التفریق الفعلی والتفصیل العینی اراد الحق ان یظهر ذاته

فی مظهر کامل یتضمن سائر المظاهر النوریة والمجالی الظلیة ویشتمل علی جمیع الحقائق
الاسمائیة والجهریة والکونیة علی جهة الاتفاق السلطنیة والتفرقة فان تلک الهویة
الواجبة لذاتها انما تدرک فی ذاتها لذاتها ادراکاً غیر زائد علی ذاتها
ولا متمیز عنها لا فی التعقل ولا فی الواقع وهکذا تدرک صفاتها واسمائها
لنسبها الذاتیة غیبیة غیر ظاهرة الاثار ولا متمیزة الاعیان بعضها عن بعض ثم
انها لما ظهرت بحسب الارادة المخصصة والاستعدادات المختلفة والروابط
المتعددة منفصلة فی المظاهر المتفرقة من مظاهر هذه العوالم لم تدرک ذاتها و
حقیقتها من حیث هی جامعة لجمیع الکمالات العینیة وسائر الصفات والاسماء
الالهیة فان ظهورها فی کل مظهر وجهی معین انما یکون بحسب ذلک المظهر لا غیر الا تری ان
ظهور الحق سبحانه فی العالم الروحانی لیس کظهوره فی العالم الجسمانی فانه فی الاول
بسیط فعلی نورانی وفی الثانی ترکیبی انفعالی ظلمانی فانبعث [illegible] ارادة و
المظهر الکلی والکون الجامع الحاصر للامر الالهی المشتمل علی معنی الاحدیة الجمعیة
الحقیقیة الکمالیة التی لا یتصور ازیاده علیها فی حیز التمام والکمال لیظهر فیه
بحسبه ویدرک ذاتها من حیث الجمعیة الجامعة وهو الانسان الکامل فانه الجامع بین

مظهریة

مظهریة الذات المطلقة وبین مظهریة الاسماء والصفات والافعال الکمالیة ذاتیة
الکلیة من الجمعیة والاعتدال وبیان مظهریته من السعة والکمال وهو الجامع ایضاً
بین الحقائق الوجوبیة من الاسماء الالهیة وبین الحقائق الامکانیة من الصفات
الکیانیة فهو جامع بین مرتبتی الجمع والتفصیل محیط بجمیع ما فی سلسلتی الوجوب والامکان من المراتب
کما قال فایلم [illegible] چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش گردد همه
جهان بحقیقت مصورم خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ذرات کاینات
اگر گشت مظهرم ارواح قدس چیست نمودار معنیم اشباح انس چیست
نمودار پیکرم کلمه فیها اشارة الی ان الانسان الکامل هو الجامع لانواع
العلوم فی جمیع المراتب دانسته شد که بصر الحق [illegible] معرفت کرد چون آدمی را
صفات کونیه بصفات حقانی مبدل شود دیده بصیرتش بدیدار
وحدت مکمل گردد و بجمیع قوی و مشاعر در جمیع [illegible] مظاهر مشاهده جمال حق
و ادراک وجود مطلق کند ثمرهٔ شجرهٔ آفرینش اوست جز این [illegible]
آدم [illegible] اوست [illegible] کرد [illegible]
مشکوة تعینات نور شهود و مرآة تنوعات ظهور وجود دل [illegible]

ادراک اوست و مستجمع جمیع انواع علوم و ادراکات احدیه جمع علم
و ادراک او فان الحقیقة الت رتبة فی الکثت ادرکت ذاتها بذاتها و ما
عدا ذاتها من لوازم ذاتها ادراکا غیبیا اجمالیا فی الانسان الکامل و الکون
الجامع المتضمن لسایر المظاهر المشتمل علی جمیع مظاهر المراتب ثم انها ادرکت
الامرین جمیعا فیه ببعض التعینات و الاسماء الالهیة ادراکا عقلیا تفصیلیا
علی حسب ما فیه من القوابل و قد ادرکتها ایضا ببعض تعینات و اسماء افراد او ادراکا
وهمیا و خیالیا علی حسب ما فیه من تلک القوی ثم ادرکت الجمیع ببعض تعینات و
اسماء او ادراکات جسمیة علی حسب ما فیه من القوی ادراکا تاما کاملا لا مزید علیه جل جلاله
بحر علمی در لطف نهان شده در شکل عالمی بعیان شده فهو الحق المستجلی بمنزلة انسان العین
من العین الذی به یکون النظر و هو المعبر عنه بالبصر الذی یبصر الشیء و به ینظر و لهذا سمی انسانا
فبالانسان نظر الحق الی خلقه فرحمهم و من اینه اوجب الوجود و الفیض الیهم
فهو الحادث الازلی و النشء الدایم الابدی کما ورد فی الحدیث النبوی
نحن الاخرون السابقون
پیشتر زافلاک کیوان دیده اند
پیشتر از دانها نان دیده اند
در دل انگور می را دیده اند
در فنا محض شیئها را
دیده اند

[illegible]

دیده اند پیشتر از خلقت تاکها خورده میها و نموده شورها در تموز گرم می
بینند دی در شعاع شمس می بینند فی والفرق بین ازلیة الاعیان والارواح
و بین ازلیة مبدعها ان ازلیة الحق ذاتیة نعت سلبی ینفی الاولیة بمعنی افتتاح
الوجود عن العدم لانه عین الوجود و ازلیة الاعیان والارواح دوام وجودها
بدوام الحق مع افتتاح الوجود عن العدم لکونها من غیره کلمة فیها اشارة الی
ان الانسان الکامل هو المدبر للعالم بالاسماء الالهیة و انه الواسطة بینه و
بین فیض الحق الی الخلق قال اهل المعرفة ان الانسان الکامل هو بمنزلة
روح العالم و العالم جسده فکما ان الروح انما یدبر الجسد و یتصرف فیه بما
یکون له من القوی الروحانیة و الجسمانیة کذلک الانسان الکامل یدبر العالم
و یتصرف فیه بواسطة الاسماء الالهیة التی اودعها فیه و علمها ایاه و
رکبها فی فطرته فانها بمنزلة القوی من الروح فان کل حقیقة حقیقة من حقایق
ذات الانسان الکامل و نشاته برزخ من حیث احدیة جمعها بین حقیقة ما
من حقایق بحر الوجوب و بین حقیقة تقابلها من بحر حقایق الامکان هی برزخ بینهما
و تلک الحقیقة الوجوبیة مستولیة علیها فلا و التجلی الکامل الجمیع علی المظهر

الكامل الانسانی ثم تلقاه بحقيقة الاحدية الجمعية الكمالية وسر سر هذا التجلي
في كل حقيقة من حقائق ذات الانسان الكامل ثم فاض نور التجلي على ما يناسبها
من العالم فما وصلت الالاء والنعماء الواردة بالتجلي الرحماني على حقائق العالم الا
بعد تعينه في الانسان الكامل من يد صنعته لم يكن في التجلي قبل تعينه في مظهرية الانسان
الكامل فحقائق العالم واعيانها رعايا له وهو خليفة عليها وعلى الخليفة رعاية
رعاياه على الوجه الانسب الاليق وفيه يتفاضل الخلايف بعضهم على بعض و
بالجملة حق سبحانه وتعالى در آئينه دل انسان كامل كه خليفه اوست تجلی ميكند و عكس
انوار تجليات از آئينه دل او بر عالم فائض ميگردد و بوصول آن فيض باقی ميماند
وتا اين كامل در عالم است استمداد ميكند از حق تجليات ذاتيه ورحمت رحمانيه
ورحيميه بواسطه اسما وصفاتی كه اين موجودات مظاهر ومحل استوای
آنهاست پس بدين استمداد وفيضان تجليات محفوظ ميماند دائم كه اين انسان
كامل در وی است پس معنی از مغلطه از باطن بيرون نبايد مگر بحكم او و هيچ
از ظاهر بباطن در نيايد مگر بامر او واگر چه اين كامل در حال غلبه بشريت نداند فهو
البرزخ بين البحرين والحاجز بين العالمين واليه الاشارة بقوله مرج البحرين

يلتقيان

در عالم

يلتقيان بينهما برزخ لا يبغيان اي خلالهما لا يلتبس احدهما بالاخر
جمال تو ز بلندی و پستی تو ام ندانم چه در مرتبه هستی تو ام و در كلام مولانا الصادق
عليه السلام على ما روي عنه نحن صنايع الله والناس بعد صنايع لنا وقال بعض
العارفين لما رايت الحديدة الحامية تتشبه بالنار وتفعل فعلها فلا تتعجب
من نفس تشرقت وتنورت بنور الله فاطاعها الاكوان
ز خود چه عجب ای سخنور از اين كار كه تو نسخه چه فلك وام تار زبان دوست
كلمه فيه اشارة الى ان الانسان الكامل له الاولية والاخرية والظاهرية
والباطنية والعبودية والربوبية اما الاولية فظاهر مما سلف فلا كيد اشارة نبوية
صلى الله عليه وآله وسلم اول ما خلق الله نوري او روحي مع انه اول بالقصد والاربعة
ايضا واما الاخرية فلانه آخر مراتب الوجود ومسلسلة العود واخر ما يظهر من الموجودات
في الخارج واما الظاهرية فبالجسم والخلق واما الباطنية فبالروح والامر واما
العبودية فبالحاجة والحدوث والربوبية واحتمال التكاليف والاوامر واما
الربوبية فللتربية لافراد العالم كما مر ان الفيوض الالهية والنسبة الروحانية فانه
باخذه من [illegible] عن الله ويعطي ما يطلبه الرعايا ويليق بحسب الحسنة اليهم

موجودات

وبها تبين الجهتين ثم او خلافه كما قال سبحانه ولو جعلناه ملكا لجعلناه رجلا
وللبسنا عليهم ما يلبسون لتجانسكم فيبلغكم اوامرنا ولكن من افراد الانسان
نصيب من هذه الخلافة كاملا او ناقصا بقدر حصته انشائية كما قال تعالى
هو الذي جعلكم خلائف الارض مخاطبا للكل فالكمل مظاهر جلال ذاته وجمال
صفاته في مرآة خلافتهم الربانية حيث تجلى بها في قلوبهم اثر كليته والناقصون
يظهرون جمال صنايعه وكمال بدايعه في مرآة حرفهم وصنايعهم حيث استخلفهم
في كثير من الاشياء وابرزها في ايديهم كالخبز والخياطة والبناء ونحوها لبدان خلقه
بالاستقلال پادشاهان مظهر شاهى حق عالمان مرآة آگاهى حق خوبرويان
آينهٔ خوبى او عشق بازان عكس مطلوب او ومن خلافتهم تدبير كل من منهم ما يتعلق
به من الامور كتدبير السلطان للملكة وصاحب المنزل للمنزل وارباب تدبير الشخص
لبدنه والخلافة العظمى للكامل وقد ورد كلكم راع وكلكم مسئول عن رعيته ولا اشتراك
الانسان مع جهتي الربوبية والعبودية ما ادعى احد من افراد العالم الربوبية
ولا حكم احد مقام العبودية الا هو فانه متى شاهد في نفسه الاتصاف باوصاف
الربوبية والنسب الفعلية الوجوبية ولم يفتح الله عين البصيرة ثم لم يهتد الى انها صفات
الحق انعكست

الحق انعكست في مرآة استعداده فتوهم انها له بالاصالة فظهر بدعوى الربوبية
والالوهية كفرعون ومن شاهد تلك النسب في غيره وتوهم انها له بالاصالة
اقر له بالعبودية كعبدة الاصنام فلا شيء اعظم من ربوبيته ولا اذل منه
بعبوديته كلمة فيها اشارة الى ان الانسان الكامل هو العالم الكبير ولما
شابه العالم الانسان في تركبه من روح وجسد مع انه اكبر منه صورة قيل فيه
انه الانسان الكبير ولكن انما يصح هذا القول ويصدق بوجود الانسان
الكامل فيه اذ لو لم يكن موجودا فيه كان كالجسد الملقى لا روح فيه ولا شك
ان اطلاق الانسان على الجسد الذي لا روح فيه لا يصح الا مجازا
وكما يقال للعالم الانسان الكبير كذلك يقال للانسان العالم الصغير
وكل من هذين القولين انما يصح بحسب الصورة لاجمال احدهما وتفصيل الآخر
واما بحسب المرتبة فالعالم هو الانسان الصغير والانسان هو العالم الكبير اذ الخليفة لا يستعلى
على المستخلف عليه ولظهور كمال شأن فيه بصورة الجمع ومفردة في ايجاد
اجمال الجمعية الالهية وتوسطها بين تفصيل العالم فعليه احدهما فيه وفيه
والآخر بالتدريج قال امير المؤمنين ع دواؤك فيك وما تشعر وداؤك منك

وما تحسب انك جرم صغير وفيك انطوى العالم الاكبر وانت الكتاب
المبين الذي باحرفه يظهر المضمر هرچه در عالم کبیر بود همه در شرح کتاب
اکبرست گر تو آدم زاده چون او نشین جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب این جهان خانه است و دل شهری
عجاب کلمة فیها اشارة الی ان الانسان الکامل کتاب الحق وصورة
الانسان الکامل کانه کتاب مختصر منتخب من ام الکتاب التی هی عبا
رة عن الحضرة الاحدیة الجمعیة الالهیة مشتمل علی حقایقها الفعلیة الوجودیة
ومنطوع علی دقایق نسب صفاتها الربوبیة بحیث لا یشذ عنه شیء منها سوی
الوجوب الذاتي فانه لا قدم فیه للممکن الحادث والا لزم قلب الحقایق
روی عن امیر المؤمنین علیه السلام انه قال نزلونا عن الربوبیة ثم قولوا في فضلنا
ما استطعتم فان البحر لا ینزف وسر الغیب لا یعرف وکلمة الله لا توصف وعنه علیه
السلام نحن اسرار الله المودعة في الهیاکل البشریة وعن الصادق علیه السلام
اجعلونا ربا لنا الیه ثم قولوا في فضلنا ما شئتم وعنه علیه السلام ان الصورة الانسانیة

الصورة الانسانیة

اکبر حجة

اکبر حجة الله علی خلقه وهی الکتاب الذي کتبه بیده وهی الهیکل الذي بناه بحکمته و
مجموع صور العالمین وهی المختصر من العلوم في اللوح المحفوظ وهی الشاهد علی کل
غایب وهی الحجة علی کل جاحد وهی الطریق المستقیم الی کل خیر وهی الصراط الممدود بین
الجنة والنار وفي الحدیث النبوي المشهور ان الله خلق آدم علی صورته وفي روایة
علی صورة الرحمن قیل یعني خلقه علی صفته حیا عالما مریدا قادرا سمیعا بصیرا
متکلما ولما کان الحقیقة تظهر في الخارج بالصورة اطلق الصورة علی الاسماء
والصفات مجازا لان الحق یسمی بها یظهر في الخارج هذا باعتبار اهل الظاهر و
اما عند المحققین فالصورة عبارة عما لا تعقل الحقایق المجردة الغیبیة ولا تظهر
الا بها والصورة الالهیة هو الوجود المتعین بسایر التعینات التي بها یکون
مصدر الجمیع الافعال الکمالیة والآثار الفعلیة سؤال اگر سایلی گوید اطلاق
صورت بر الله تعالی چگونه توان کرد جواب گوییم که بقول اهل ظاهر مجاز باشد نه
بحقیقت که نزد ایشان اطلاق اسم صورت بر صورت بر محسوسات حقیقت
باشد و بر معقولات مجاز اما نزد اهل طایفه جمیع عالم بجمیع اجزائه الروحانیة
والجسمانیة والجوهریة والعرضیة صورت حق حقیقت بود و بالوازم او

المقابل

مجازا اذ لا وجه عندهم للسوال كما قال قالهم يارى دارم كه جسم و جان
صورت او است چه جسم و چه جان هر دو جهان صورت اوست هر معنى خوب
و صورت پاكيزه كاندر نظر تو آيد آن صورت او است كلمته فيها اشارة الى
الملائمة الخلافية للانسان الكامل ان جعل الله الارض لوجود الانسان الكامل بمنزلة
الماء المجتمع عنده الخلايق من البسايط والمركبات والكائنات العنصرية والاثار السماوية
وقبايل من الملائكة وجنود مجندة من عالم الغيب ليعتدل باجتماعها احواله و جعل ضوء الشمس ونور
القمر ساجدين على بابها والليل والنهار دائبين لها طايفين على ساحتها و اطرافها
وكذلك جعل الكواكب من جهة وقوع اشعتها بمنزلة من يهوى برأسه الى التحت
للسجود وكذلك النباتات بحسب وضعها الطبيعي الانتكاسي بمنزلة من يضع رأسه
على البساط للسجدة والنجم والشجر يسجدان وكذلك حال الحيوانات في انكبابها
الى الارض وخضوعها كل ذلك لاجل وجود خليفة الله في هذه الارض وامام الناس
وقطب العالم كما قال تعالى اني جاعل في الارض خليفة واذ قال ربك للملائكة اني خالق الكامل
بشرا من صلصال من حما مسنون فاذا سويته ونفخت فيه من روحي فقعوا له ساجدين فسجد الملائكة
كلهم اجمعون الا ابليس ابى ان يكون مع الساجدين آدم چنين پادشاهى سجود جبرئيل

ملكى بود را جهان

ملكى بود را چون ذات ايشان خواجه باشد فالخليفة هو الغاية القصوى من وجود العالم و
المقصد الاقصى من خليفة بن آدم وهو الثمرة العليا واللباب الاصفى وخلق
من فضالة ساير الاكوان لحاجته اليها ولئلا يهمل بحق قابل يستحقه كما قال سبحانه
خلقت الاشياء لاجلك وخلقتك لاجلي وقال لولاك لما خلقت الافلاك
اى بما فيها وعنه النبي صلى الله عليه وآله وسلم يا علي لولا نحن ما خلق الله آدم ولا حوا و
لا الجنة ولا النار ولا السماء ولا الارض غرض ز آفرينش وجود بهر جهان ور نه
لما تكون في الكون كاين لولاك ولهذا جعل الله المخلوقات العالية والسافلة
كلها مسخرة له مطيعة اياه كما قال سبحانه وسخر لكم الليل والنهار والشمس والقمر
والنجوم مسخرات بامره ان في ذلك لايات لقوم يعقلون وما ذرا لكم في الارض
مختلفا الوانه ان في ذلك لاية لقوم يذكرون وهو الذي سخر البحر لتأكلوا
منه لحما طريا وتستخرجوا منه حلية تلبسونها فانما في هذه الايات المسخرة لنا
الكواكب والحيوانات والنباتات والجمادات ثم اجمل وقال وسخر لكم ما في السموات
وما في الارض وقال وسخر لكم ما في الارض جميعا فكانت غير الانسان انما خلق الانسان
والانسان خلق للكامل منه والكامل للاكمل منه والاكمل الله سبحانه يار را
ز در دل سبو نهانست منبع فيض رو برون نهانست نظر لطفش هر كجا فكند

۲۵۴

گوشهٔ چشم او بسوی من است پیر میخانهٔ الست منم مستی چرخ از سبوی
من است ماه بهر من است لاغر و زرد مهر هم گرم جست و جوی
من است بهر من میل دو سپهر برین انجمش هم نثار کوی من است
نفس کل و عقل اول را گردش آسمان زچوگان است عشق مشعله
راست جسم را کون آینه دار روی من است نفس کدبانوست در
حرم طبع هم لاله رفت و روی من است پاسبان بست عقل بر در من
وهم مسکین گدای کوی من است هر چه جز حق بجز بود محتاج کرمت و
اگر عدوی شست است چوگان عشق در دستم هم نه و هم چهار
گوی نشست بهر من است خنده مثل بهشت تا رخم بهر شست و شوی من است
گر رانه الحقیقه قد منم زردی در رو جهان بسوی من است دم رحمان آمده زیس
همه عالم گرفته بوی من است هفت دریا کار شود در بر من کمتر از یک جرعه
سبوی من است کار من جست و جوی او دایم کار او غیر جست و جوی من است
سخنم گفت و گوی عین او است مدام سخنش غیر گفتگوی من است هر که
حق دو اندرا است شرح احوال تو بجوی من است ناله گر زخسته بشنوی
از نی صدای ناله‌ای بدوی من است هر چه بینی که بر در [illegible] گفتگوی من است

[illegible]

۲۵۵

خمش را آغوش آدم روزی فات الحکه آرزوی من است النظر
الی الکائنات العنصریة کیف سلکت سبیل الکمال الانسان و توجهت
شطر کعبة قبلة التی فیها آیات بینات فی صحة الاجسام الاسطقیة البعیدة صح
النسب لبعد الطبقات [illegible] البسیر او نحوا لها من حال الی حال و طبیعتها
درجات النبات والحیوان و قطع مسالکها البعیدة و دخولها فی بلد
قالب و عالمه طابعة مسلمة لدخول الناس فی دین الله افواجا و ذلک لکونها
مفطورة فی خدمة الانسان و سجدة آدم حرکة الیه طلبا و شوقا و تعبد الدین القیم
طوعا و کرها فجمیع الکائنات فدا الانسان متحول الیه و لیس فیه تبدیل الی غیره لا
تبدیل لکلمات الله فاقم وجهک للدین حنیفا فطرة الله التی فطر الناس علیها
لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم فمعاد العالم هو ذات الانسان و
معاد الانسان الی الهویة الالهیة و مفاتیح عالمه و مقالید مملکته بفتح
ابواب السماء والارض بالرحمة والمغفرة والحکمة والمعرفة بنده او من او [illegible]
جهان من برای او [illegible] او برای من است مقصد [illegible] کن سایر خلق چیز [illegible]
صدای من است مردم بر براق عشق سوار [illegible] بر [illegible] من است بشنوا الم
فا فدام همه خلق در قفای من است آفتاب سپهر او منم خلق را نور از ضیای من است

فلک از نای و هوس در رقص   در فلک هیزهای الهی است
هرچه در عالم کبیر بود   همه در جثه در ردای من است   آفرینش
اگر گمان در خرد   همه در سایه لوای من است   زیر این قبه بلند خاص
عرصه لامکان سرای من است   عرش و فلک ... برخاکم
صد هزاران هوش ... من است   سر پر از لامکان دارم   گرچه جسم بند
پای من است. کلمة فیها اشارة الی ان خراب الدنیا انما هو بخلوها
عن الانسان الکامل و عمارة الاخرة بوجوده فیها لما کان المقصود من ایجاد
العالم و ابقائه الانسان الکامل و الامام العادل الذی هو خلیفة
الله فی ارضه کان المطلوب من تسویة الجسد النفس الناطقة وجب ان
بانتقال
تخرب الدار الدنیا بانتقال هذا الانسان عنها کما ان الجسد یبلی و یفنی
بمفارقة النفس الناطقة فانه تعالی لا یتجلی علی العالم الدنیوی الا بواسطة
فعند انقطاعه ینقطع عنه الامداد الموجب لبقاء وجوده و کمالاته فینقض
الدنیا عند انتقاله و تخرج ما کان فیها من المعانی و الکمالات الی الاخرة فعند ذلک
انشقت السماء و کورت الشمس و انکدرت النجوم و انتثرت و سیرت الجبال و زلزلت
الارض و جاءت القیمة و وقعت الواقعة قال امیر المؤمنین علیه السلام لا تخلو

الارض قایم الله

الارض من قایم لله بحجة اما ظاهر مشهور و اما خائف مغمور و قال السجاد علیه السلام لو
لا ما فی الارض منا لساخت باهلها و قال الباقر علیه السلام لو ان الامام
رفع من الارض ساعة لماجت باهلها کما یموج البحر باهله و قال الصادق علیه السلام
لو بقیت الارض بغیر امام ساعة لساخت و قال الرضا علیه السلام لو خلت
الارض طرفة عین من حجة لساخت باهلها روی الکل فی الکافی پس مادام
که انسان کامل در دار دنیا است عالم محفوظ و خزاین الهی مضبوط باشد و چون
از این عالم منتقل شود بآن عالم و از دنیا مفارقت کند و مقیم دار آخرت گردد و در
از دار انسان کسی نماند که متصف بکمالات الهیه شود قایم مقام او گردد و حق
تعالی او را خزینه دار خزائن خود سازد هرچه در خزاین دنیا باشد از کمالات و معانی
از خزانه بیرون برند و این بعضی بمنزل الاحق کرد و انچه در خزائن اخرویست و کار
خزانه داری خلافت بآخرت فتد   هرچه در این سرا بود جمله از آن بابت آمده ام
که ما حق جمع کنم بدر برم   پس تجلیات الهیه اهل آخرت را نیز بواسطه انسان
کامل باشد و معانی منفصله ایشان را نیز از مرتبه و مقام جمعیت او متفرع شود
بگو بگازر جنت که خاکی آن مجلس   تحفه بسوی فردوس و عود و عنبر کن در کمالات

او ادراك نشأة فياس بكمالات تلك النشأة بستوان كرد اذ لا قياس لنعم الآخرة
على نعم الدنيا وقد جاء في الخبر ان الرحمة مائة جزء جزء منها لاهل الدنيا وتسعة
وتسعون لاهل الآخرة وفي الكافي عن الباقر عليه السلام قال اذا دخل اهل الجنة
الجنة واهل النار النار بعث رب العزة عليا عليه السلام فانزلهم منازلهم
من الجنة فزوجهم فعلي والله الذي يزوج اهل الجنة في الجنة وما ذاك الى احد غيره
كرامة من الله وفضلا فضله الله ومن به عليه تكملة فيها اشارة الى ان دار الوجود
واحدة والدنيا والآخرة فيها قسمان قال اهل المعرفة ان دار الوجود واحدة
وانقسامها الى الدنيا والآخرة بالنسبة الينا لانهما صفتان للنشأة
الانسانية فادنى نشأتها الوجودية العينية النشأة العنصرية فهي الدنيا
لدناءتها بالنسبة الى نشأتها النورية الالهية او للدنو منا فهو الانسان
الحيواني والنشأة الانسانية الكلية في الدنيا نشأتان نشأة تفصيلية
فرقانية ونشأة جمعية قرآنية وهذه النشأة الدنيوية كثيفة وصورتها
مقيدة سخيفة مادية جامعة بين النور والظلمة والنفس النباتية المتعلقة
بها لها بعض قواها القوة العملية وهي ذاتية لها وبها يعبد الله سبحانه لاجلها

في كل نشأة

في كل نشأة من صورة هيكلية تتنزل معانيها فيها وتظهر قواها وخصائصها
وحقائقها بها وهذه النشأة الجامعة بين النور والظلمة لا يقتضي الدوام بل
لا بد لها من الانخرام والانصرام لكونها حاصلة من عناصر مختلفة متباينة
متضادة يقتضي بحقائقها الانفكاك وكون مزاجها العنصري
غير وافية بجمع ما في النفس من الحقائق فان في النفس ما لا يظهر بهذه النشأة والدقائق
العنصرية مثل ما يظهر بنشأتها الروحانية النورية فاذا حصل لها بعون الله
سبحانه في مدة عمرها التي تعمر ارض جسدها من الاخلاق الفاضلة والملكات
الكاملة والعلوم الحقة والاعمال الصالحة كمال فعلي لها وصار بحسب ما كان بالقوة
بالفعل الا انشاء الله سبحانه لها بالقوة العملية اذا خرجت عن الدنيا صورة اخروية
روحانية ملائمة لمحاسن تلك الاخلاق والملكات والعلوم والاعمال فتظهر
بحقائقها وخصائصها وآثارها في تلك الصورة ظهورا يقتضي الدوام بلا الابدال
لانها روحانية وحدانية نورية دار رسوخ حقائقها واصولها الروحانية في جوهر الروح
ودوام النعيم الآجل فيها فاذا انتقل الامر الى الآخرة وظهرت النفوس والارواح
بالابدان ... في صورها الروحانية البرزخية المثالية او الحشرية تفتن الروحية

على الصورة النورية على الظلمة واحتراق الحق كالاسرار والانوار والحقايق فلك
الصورة الفردية فقال الانسان باحدية جمعه ختم على ملك النشاة الا فردية فالحا
لا لابد جانها رسته اند تاب ابكي چون رهنداز آب وگل باشد ودل
در هواي عشق حق رقصان شوند همچو قرص بدر بانقصان شوند جسمشان
در رقص جانها خود بپرس وانكه جان گردد از آنها خود بپرس حكمة فيها اشارة
للان واراء الوجود ولا ابتداء وابدية اهل معرفت گويند فيض وقبول فيض را بي
ابتدا مرايصف كه وصفت وجود متصف شده واجب الوجود گفت بوجود دايم
پس هم بوده طارى نشود وانما تعينات وظهورات تنشيات بروي طارى ميشود واين تعينات
ابدا الكن تعينها فانى نيست زيرا كه متعين فيما تعين شيخ نيست بلكه متعين بى حجاب
متعين بعد از زوال تعينى ظهور ميكند در تعينى ديگر اعم از آنكه برزخى باشد يا حشرى يا جنانى يا جهنمى
واين تجليات وظهورات باقى است ابد الابدين وفاعل وقبول بر دو
باقى ودايم بالحق الدايم الباقى اذا الممكنات كلها شئون الحق واسماؤه وانما
وقع عليها اسم الغير بواسطة التعين ولا احتياج الا من لجهة التعين وبعد
الاتصاف بالوجود العينى صار واجبا بالغير لا ينعدم ابدا وانما تغير

تعينهم ويتبدل بحب العوالم

ويتبدل بحب العوالم وطريان الصور عليه وفى الحديث النبوى
انكم خلقتم للابد وانما تنقلون من دار الى دار از جمادى مردم نامى شدم
وز نما مردم ز حيوان سر زدم مردم از حيوانى وآدم شدم پس چه ترسم
كى ز مردن كم شدم حمله ديگر بميرم از بشر تا برارم از ملايك بال وپر
از ملك هم بايدم جستن ز جو كل شئ هالك الا وجهه بار ديگر از ملك
قربان شوم آنچه اندر وهم نايد آن شوم پس عدم گردم عدم چون
ارغنون گويدم كانا اليه راجعون كلمة فيها اشارة الى عدد اصول
النشآت قال اهل المعرفة اصول النشآت فى البدو ثلثة عقلية ونورية
روحانية وخيالية مثالية وحسية جسمانية وينشأ من كل منها بوسيلة علوم
الانسان واعماله له ورائية فى العود ثلث آخرى بازائها ولكل منها فى الانسان
اصحاب واهل ركنتم ازواجا ثلثة وكلها انما ينشأ من تنزلات
الوجود ومعارجه وحركات الوجود صعودا وكلما تنزولا على الانعكاس
بين السلسلتين وكل مرتبة اعلى واخفى اتم تسبة من الاخرى ودون ان كان عينها
حقيقية ولا نزم نا فهل اى هذا من هنا نبين ان الله انما تجلى فى مرتبة تزيين وقد تشبه بها
بصحيح ما بين السلسلتين فو تسع الدايرة اشعار ابان الحركة التامة

ال

الى

رجوعه الى الفطرة الاصلية المستقيمة فالمتقدمة على الدنيا بانقضائها هي الجنة التي خرج عنها
آدم وزوجه لخطيئتهما وهي موطن العهد و[illegible] اخذ الميثاق من الذرية ومحل
الملائكة المقربين والمهديين لكن في مقامهم والمتأخرة عنها هي الجنة التي وعد
المتقون من الثقلين واصحاب اليمين والاربع خير محض وهي بحسب بهاء و
مجد وسعادة ونعمة وجلال واكرام وحياة سرمدية اليها اشتاق العقول الكرام
تتبتل القلوب لها تسعى الابدان وعليها تتنافس النفوس وفي ذلك فليتنافس
المتنافسون وما بازاء الدنيا في العود هي جهنم الموعدة للاشقياء وهي شر محض
وباطل بحت وجهل مجرد وخسة وذلة وشقاوة ونقمة وهوان وخسران
لا يموت الحيوان فيها ولا يحيى واما الدنيا فهي ممتزجة من الثلث المتأخرة عنها
وما فوقه وجوده وهي عالم الكون والفساد وفيها خير وشر وحق وباطل وعقل وجهل
ولذة والم الى غير ذلك من المتقابلات يموت الحيوان فيها ويحيى فهي حد المشترك
بين عالمي الثواب والعقاب ليس بثواب خالص ولا نعيم خالص لان الابدان تفنى
لانها لم تخلق لذواتها بل لتكون وسيلة الى تحصيل الاخرة وتمتعا لها وبلغة
اليها فلا بد من انقطاعها ومصيرها الى البوار بعد تمييز حقها من باطلها وطيبها من
خبيثها ورجوع كل الى معدنه ليميز الله الخبيث من الطيب ويجعل الخبيث بعضه على بعض
فيركمه جميعا

فيركمه جميعا فيجعله في جهنم والاخرة باقية ابدا ببقاء باريها وقيومها لانها خلقت
لذاتها لا لشيء آخر فهي محل الاقامة ودار القرار كما في التنزيل انما هذه الحيوة الدنيا
متاع وان الاخرة هي دار القرار كلمة بها يتبين كيفية نشو الاخرة من الاولى
قال اهل المعرفة ان الانسان انما يتكون ويتم خلقته ويكمل خلقه بالاستحالات
والانقلابات انواع مادته ولا يمكن ذلك الا بالحرارة غريزية محللة وتلك
الحرارة مستفادة من حركات الاجرام الفلكية واشعتها كما ثبت في مقامه
ثم ان استكمال نفس الانسان بحسب كلتي قوتيها النظرية والعملية انما يتم
بالحركات البدنية والفكرية والحركة تحتاج الى الحرارة والحرارة والحركة متصاحبتان والحرارة
لا ينفك احدهما عن الاخر وكما ان جميع الحركات في هذا العالم تنتهي الى حركات
الافلاك سيما الفلك الاقصى فكذلك جميع الحرارات الغريزية والاسطقسية
تنتهي الى اضواء الكواكب سيما ضوء الشمس كما يظهر عند التفتيش والاعتبار والاستقراء التفتيش
ثم ان كل مادة متصورة بصورة اذا انقلبت الى ان تلبس صورة اعلى فذلك
انما يكون بان يحصل لها صورتها الاولى نسبة التعفن والهضم والانكسار
كالحبة المدفونة في الارض فما لم تضعف صورتها الجمادية ولم تتعفن باستيلاء

الحرارة عليهما لم تقبل نباتية وكذا القياس في الانتقالات النطفية في اطوا
رها النباتية والحيوانية وهكذا الحكم في الترقيات الواقعة للنفس فانها
مسبوقة بالانكسارات والانفعالات النفسانية ومنشأوها الحركات البدنية
والنسك الدينية والحركات الفكرية في النسك العقلية والكل منوط بحركات
الافلاك والكواكب فاصولها الكمالات العلمية والعملية للنفوس التي بها
تحصل خيراتها الاخروية وبها يتم نعيمها وغذاؤها وطعامها وشرابها في الجنة
انما يحصل بحرارة الطبيعة الدنيوية وكذلك النقصانات والانحرافات التي
تحصل لنفوس اهل النار في العرض فهذا العالم بمنزلة مطبخ ينضج فيه طعام اهل الجنة
واهل الجنة واهل النار ولنضج ماكولاتهم بحركات السماوية واشعة الكواكب فان
اعمال بني ادم مواد اغذيتهم التي بها تنشو نفوسهم نفوسهم وابدانهم الاخروية فكلما
كانت اعمال اهل الجنة في هذه الدنيا اتم اعتدالا واكثر نضجا من جهة الرياضات الدينية
والمتاعب البدنية في سبيل الله كانت اغذيتهم وفواكههم ومشروباتهم النفسانية الاخروية
اوفق واتم صلوحا واشد تقوية للحيوة الباقية وكلما كانت اعمال اهل النار ههنا اشد انحرافا
عن العدالة ومنهج الشريعة كانت اغذيتهم وفواكههم ومشروباتهم النفسانية الاخروية اشد

ايلاما واكثر

ايلاما واكثر تعذيبا وكما ان انحراف المزاج عن الاعتدال في الطبيعة يورث حرارة
الحمى الشديدة كذلك الانحراف عن العدل في الاخلاق والاعمال والعلوم يورث
حرارة نار جهنم وليس لنار جهنم نور الاشراق والتلالؤ الذي تراه في هذه النار الدنياوية
لان هذه ليست نارا محضة بل فيها نور واما النار المحضة فتمامها انها محرقة موذية
نزاعة وقد تبين مما ذكرناه ان الجنة والنار انما تنشآن من النفس الانسانية وهما
حالتان في موضوعهما وحالتان لها وتحدثان لكل نفس بحدوثها وبروزهما عن التميز
وتعلقان باعمالها ومدركاتها واخلاقها وملكاتها التي تحصل لها من اول العمر الى اخره
روي ان النبي صلى الله عليه واله وسلم كان قاعدا في المسجد فسمعوا هدة عظيمة فارتاعوا
فقال صلى الله عليه واله وسلم اتعرفون ما هذه الهدة قالوا الله ورسوله اعلم قال حجر القي
من اعلى جهنم منذ سبعين سنة الان وصل الى قعرها وسقوطه فيها هذه الهدة فما فرغ
من كلامه الا والصراخ في دار منافق من المنافقين قد مات وكان عمره سبعين سنة
فقال رسول الله صلى الله عليه واله وسلم الله اكبر فعلمت علماء الصحابة ان هذا الحجر هو ذلك
وانه منذ خلقه الله يهوي في جهنم وبلغ عمره سبعين سنة فلما مات حصل في قعرها قال
الله تعالى ان المنافقين في الدرك الاسفل من النار قال بعض اهل المعرفة ان الحجر

التي يصير اليها في الآخرة وان التي يصحب البدن من اجزائها في الآخرة هي مشهورة في
اليوم لك من حيث تخيلها لا من حيث صورتها فانت فيها تنقلب على الحال التي
انت عليها ولا تعلم انك فيها فان الصورة تحجبك التي تحجبت لك فيها
وسيأتي لهذا المعنى زيد بيان من القرآن والحديث ان شاء الله تعالى كل فيها تذكرة
لا البرزخ ونفخ الصور البرزخ مرحلة التي تكون بين الموت والبعث لغير الكمل
قال الله تعالى ومن ورائهم برزخ الى يوم يبعثون ويكون الروح في هذه المدة في بدنها
المثالي الذي يرى الانسان نفسه فيه في النوم وفي الحديث النبوي النوم اخ
الموت كما تنامون تموتون كما تستيقظون تبعثون وقال سبحانه الله يتوفى الانفس
حين موتها والتي لم تمت في منامها وروى في الكافي باسناده عن ابي الحسن الكاظم
عليه السلام انه قال في قصة المنكرين للمعاد من الامم الماضية فاحدث الله فيهم الاحلام
ولم تكن قبل ذلك فاتوا نبيهم واخبروه بما رأوا وما انكروا من ذلك فقال ان الله تعالى
اراد ان يحتج عليكم بهذا هكذا تكون ارواحكم اذا متم وان بليت ابدانكم
تصير الارواح الى عقاب حتى تبعث الابدان وباسناده الصحيح عن الصادق عليه السلام
انه قيل له يروون ان ارواح المؤمنين في حواصل طير خضر حول العرش فقال

لا المؤمن

لا المؤمن اكرم على الله من ان يجعل روحه في حواصل طير ولكن في ابدان كابدانهم
وفي رواية اخرى عنه عليه السلام فاذا قبضه الله صير تلك الروح في قالب كقالبه
في الدنيا فيأكلون ويشربون فاذا قدم عليهم القادم عرفوه بتلك الصورة التي
كانت في الدنيا وفي اخبار الارواح في صفة الاجساد في شجرة في الجنة
تتعارف وتتساءل فاذا قدمت الروح على الارواح تقول دعوها فانها قد
اقبلت من هول عظيم ثم يسألونها ما فعل فلان وما فعل فلان فان قالت لهم
تركته حيا ارتجوه وان قالت لهم قد هلك قالوا قد هوى هوى وقد نبهنا فيما سبق
على انية البرزخ ولميته وكيفيته وعلى ان الجسد المثالي هو الجسد الذي يتصرف فيه
الروح اولا في هذه النشأة الفساد بتوسطه هذا البدن المحسوس اذ هو معه
الان وصورته كصورته ذاتية وهو متولد من هذه الاجسام الترابية وهذا البدن العنصري
بمنزلة قشره وغلاف له كما قيل كر كسى را زخشم جنبد بر آن مبيع بشنو كه ندارم من تو اين
نكته دريغ ابن جان وتنست كه هست شمشير وغلاف ان روز بيغلاف شمشير خرو شيغ
ولعل المراد بكون الكتابة عنه هذه الصورة البرزخية الباقية بعد الموت ما عبر عنه
بالطينة التي خلق منها او بعجب الذنب في الاخبار روى في الكافي عن الصادق عليه السلام

انه سئل عن الميت هل يبلى جسده قال نعم حتى لا يبقى له لحم ولا عظم الا طينته
التي خلق منها فانها لا تبلى تبقى في القبر مستديرة حتى يخلق منها كما خلق اول
مرة وكلام استادنا كما جعل اعتقادا له من حال المحصى مع المدور ان يبقى الحركة دائما
لا يبلى لانها لا تقبل البلى وفي الحديث النبوي صلى الله عليه وآله في النشأة الاخروية عجب الذنب
التي تبقى من بدن الانسان في الدنيا فعليه تركب النشأة الاخرة وفي رواية اخرى كل ابن
آدم يبلى الا عجب الذنب وهو العظم الذي في اسفل الصلب عند العجز
وفي تفسير [illegible] العسكري عليه السلام عنه [illegible] [illegible] يحصد في الغد
قطعة وهي عجب الذنب الذي منه خلق ابن آدم وعليه يركب اذا اعيد خلقا جديدا
ولعل المراد بهذا الكلام في الصورة البرزخية ايضا لانها ايضا نوع عجب
من البدن العنصري لان خلق [illegible] البدن العنصري [illegible] فقطع التعبير عنها
بعجب الذنب الذي هو [illegible] البدن [illegible] على البدن [illegible] اول العجب
عجب الذنب بالنفس [illegible] بعد الموت بالجوهر الفرد الذي لا
لا يتجزى نظرا الى تجرده [illegible] الصورة عن المادة [illegible] الاجزاء العنصرية في
الحكم كما [illegible] يرجع [illegible] [illegible] كذلك [illegible]

اقول

الى ارواحها ارجعي الى ربك راضية مرضية ترجع الى ابدانها العلوية بحسبها
الذي هو العقل [illegible] الحيوة الذاتية فاذا انزل الانسان من مرتبة الكشف المحصول الفاني
الى البدن الكثيف اللطيف الى [illegible] عن لباس [illegible] النشأة [illegible] منتهاها من
[illegible] عن ذنبه [illegible] فان كان من السعداء سارع في [illegible] الملكوت
[illegible] قالوا ربنا اتمم لنا نورنا واغفر لنا ويقول اقم الساعة [illegible] لنا ما وعدتنا
ان كان من الاشقياء وقع في الهاوية والبرهوت فقالوا ربنا [illegible] وسمعنا
فارجعنا نعمل صالحا غير الذي كنا نعمل ويقول لا تقم لنا الساعة ولا تنجز لنا ما
وعدتنا وفي الكافي حديث سؤال القبر عن امير المؤمنين عليه السلام وفي عدو الله
قال فيضربان [illegible] بمرزبة معها ضربة ما خلق الله من دابة الا وتذعر لها ما خلا الثقلين
وعن ابي جعفر عليه السلام قال قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم اني كنت لانظر الى الابل والغنم
وانا ارعاها وليس من نبي الا وقد رعى الغنم فكنت انظر اليها قبل النبوة وهي متمكنة
من المكينة ما حولها شيء يهيجها حتى تذعر وتطير فاقول ما هذا واعجب حتى حدثني
جبرئيل ان الكافر يضرب ضربة ما خلق الله شيئا الا سمعها ويذعر لها الا الثقلين
فقلنا ان ذلك لضربة الكافر [illegible] لم يكن من السعداء [illegible] الاشقياء [illegible]

حتى يبعث من غير سؤال ففي الكافي عن الصادق عليه السلام قال لا يسأل في القبر الا من
محض الايمان محضا او محض الكفر محضا وفي رواية اخرى والآخرون يلهون
عنهم وفي لفظ آخر لا يعبؤ بهم وروى شيخنا المفيد عليه الرحمة انه سئل عن ميت
في هذه الدار اين يكون روحه فقال من مات وهو محض للايمان محضا او محض
للكفر محضا نقلت روحه من هيكله الى مثله في صورته وجوزي باعماله الى يوم
القيمة فاذا بعث الله من في القبور انشأ جسمه ورد روحه الى جسده وحشره
ليوفيه اعماله فالمؤمن تنتقل روحه من جسده الى مثل جسده في الصورة فيجعل في جنة
من جنان الله يتنعم فيها الى يوم المآب والكافر ينتقل روحه من جسده الى مثله
بعينه فيجعل في نار فيعذب بها الى يوم القيمة وما ورد ان الملكين يقولان
للمؤمن بعد السؤال والجواب نم نومة الشاب الناعم او نم قرير العين
لا ينافي سيره في الملكوت وتنعمه في البرزخ لان نومه باعتبار الى البعث ٤٢
يجده في البرزخ من اللذات والآلام التي يستصحبها الصور التي حصلت
من العلم والعمل في الخير والشر ويتصرف فيه بحكمة ذاتية فيكون هذه المدة
كما للنطفة في الرحم والبذر في الارض ينبت ويثمر ويختلف على اطوار النشأة

تنعيم لبعض اهل المعرفة ان [illegible] الدنيا [illegible] وذلك [illegible] لانه كناية عن عدم الاستراحة مع ملاحظة البرزخ

الجنين

الى ان يتولد يوم القيمة بالنفخة الاسرافيلية ويفيق من صعقته ويخرج من مشيمة
المحيطة به كما يخرج من القرار المكين لتركبن طبقا عن طبق فالموت ابتداء البعث
واما الصور ففي الحديث النبوي انه قرن من نور ينفخ فيه اسرافيل وورد ان فيه ثقبا بعدد
الارواح قال بعض اهل المعرفة انه كناية عن الحضرة البرزخية التي تنتقل اليها الارواح
بعد الموت فان القرن واسع ضيق ولا شيء اوسع من الخيال المطلق على كل شيء وعلى
ما ليس بشيء فانه يتصور العدم المحض ولا اضيق منه اذ ليس في وسعه ان يخيل امرا
الا بصورة ولم يسعه ان يجرد المعاني عن المواد اصلا فيرى العلم في صورة لبن و
الشرع في صورة قيد الى غير ذلك مما يرى في النوم وغيره واما كونه من نور فلان النور
سبب الكشف والظهور جعل الله هذا الخيال نورا يدرك به الصور بكل شيء
فنوره لا يشبه الانوار وبه يدرك التجليات وهو نور عين الخيال لا نور عين الحس قال
واذا قبض الله الارواح من هذه الاجسام الطبيعية حيث كانت اودعها صورا
جسدية في مجموع هذا القرن النوري فجميع ما يدركه الانسان بعد الموت في
البرزخ من الامور انما يدركه بعين الصورة التي هو فيها في القرن وبنوره ادراكا حقيقيا
ومن الصور هناك ما هي مقيدة عن التصرف ومنها ما هي مطلقة كارواح

الانبياء كلهم والشهداء

الشهداء ومنها ما يكون انها نظر الى عالم الدنيا ومنها ما ينتج للنائم في هذه الدار
في حضرة الخيال التي هي فيه وهو الذي يصدق رؤيا فكان واعلاه الفلق و
الصفر الواسع وكذلك خلقه الله فانه يبصر الحق في رؤيته العالم ولا
ان الحق يتسع ويتكثر بقدر ما يتنزل الى ان يصل الى الانسان فان النفخة
بقيتان نفخة تطفي النار ونفخة تشعلها ونفخ في الصور فصعق من في السموات
ومن في الارض الا من شاء الله ثم نفخ فيه اخرى فاذا هم قيام ينظرون فبالنفخة الاولى
تموت الاجساد وتحيى الارواح وبالنفخة الثانية يقوم فيها بالحق لا بذواتها واشرقت
الارض بنور ربها والنفخة في قيامة الحق وان كانت واحدة لا على تجمع المواد
لكنها بالنسبة الى الخلائق نفخات متعددة بحسب نفسه واكتساب كما ان الالوهية والاوقات
المنسوبة هنا انما هي ساعة واحدة بالقياس اليه وما امرنا الا واحدة ما خلقكم
ولا بعثكم الا كنفس واحدة كلمحة فهي اشارة الى القيمة وانها الساعة الكبرى قال
اهل المعرفة اذ وردت الخلائق كلهم على اختلاف انواع مراتبهم وفنون فنائهم
واصناف هلاكهم على حسب مراتبهم ودرجاتهم لانه فوقهم ودونه تحتهم الانفيائهم
ووجود لذاتهم الا انها بانهم ورجوع كل الى اصله من الاملاك والافلاك والارواح
الهوى

والنفوس واجتمعوا جميعا على صعيد واحد وفعة واحدة بالنفخة الاسرافيلي
كما قال سبحانه ان كانت الا صيحة واحدة فاذا هم جميع لدينا محضرون
فعند ذلك قامت القيمة الكبرى وظهر نور الانوار وانكشف ضوء الحقيقي
وتجلى جمال الاحدية ولم يبق لانوار الكواكب عند ظهوره فهي مطموسة الانوار
مطوية السموات بيمين الحق يوم نطوي السماء كطي السجل للكتب كما بدانا اول
خلق نعيده فالتحق كل فرع الى اصله وكل مستفيض مع مفيضه وكل مستنير مع المنير
وجمع الشمس والقمر واتحدت النفوس بالارواح وزالت المباينة بين الارواح
والاشباح ورجعت السموات والارض الى ما كانتا عليه قبل الفتق فهما في الرتق
فعاد الى المقام الجمعية المعنوية من هذه التفرقة الطبيعية وكذا العناصر كلها تنقلب
نارا واحدة غير هذه النار الاسطقسية وتصير الهيولى كلها بحرا مسجورا وتصير البحر
بالبحر ويتحد الفوق والتحت وانشقت السماء وانتثرت النجوم وتزول الابعاد والاحجام
ويرتفع الحواجز والحواير ويتحد ذو النور مع النور والفعل بالفاعل فلم يبق من القوى
والحواس اثر ولا للمحسوس بما هو محسوس عين ولا اثر لا يرون فيها شمسا ولا زمهريرا و
حملت الارض والجبال فدكتا دكة واحدة وتشابه الجبال كالعهن المنفوش نصف

وجوداتهم فينسفها نسفا فيذرها قاعا صفصفا لا ترى فيها عوجا ولا امتا ويبدل الارض
غير الارض فيمد مد الاديم ويبسط عليه قدر تسع الخلايق كلها وبرزوا لله الواحد القهار
والمتخلصون عند ذلك عن البرزخ يتوجهون الى الحضرة الربوبية فاذا هم من الاجداث
الى ربهم ينسلون فحدثت عند ذلك الاجال وزالت السنون والساعات ولا يبقى
الا الواحد القهار الذي اليه مصير جميع الامور بلا وقت ولا زمان ولا غير ولا
مكان فلا قبل يومئذ ولا بعد ولا هنا ولا هنالك ولا ستر ولا حجاب
لان ذلك من لوازم الزمان المقتضي للتغير والمكان الموجب للتكثر فاذا ارتفعا
ارتفع الحجاب وجمعت الخلايق دفعة واحدة كلمح البصر او هو اقرب في اوسع مكان
ذلك يوم مجموع له الناس وذلك يوم مشهود مع انه يوم الفصل لامتياز الحق من
الباطل فيه بخلاف الدنيا التي امتزجا فيها يوم تقوم الساعة يومئذ يتفرقون ليميز الله
الخبيث من الطيب وهذا الفصل يقتضي ذلك الجمع هذا يوم الفصل جمعناكم والاولين
وما يطابقه كل ساعة واحدة من شان واحد من شئون الله المشتمل على شئون التجليات
الواقعة كل يوم وساعة اذ كل يوم هو في شان ولا يشغله شان عن شان مع انه من جهة
المخلوقات واختلاف قوابلها واستعداداتها مقداره خمسين الف سنة كذا

ولكن يجوز ان يحمل على الزمان ... ان يتحقق شان في زمان

جموع الامكنة الواقعة كل وقت وان كنقطة تشتمل على الجميع فكما اتصلت الاوقات
في نظر شهوده واتصلت الامكنة التي في كل ان فعلى هذا القياس اتصلت الارض
الموجودة الان مع الارض الموجودة في الازل والاباد فهكذا تصير الارض كلها ارضا
واحدة فيها الخلايق كلها ووضع الكتاب وجيء بالنبيين والشهداء وقضي بينهم
بالحق وهم يتبايعون ويعاقبون والذين تجردت اسرارهم في شياهم في دار الدنيا كما اخبر عنه
امير المؤمنين عليه السلام بقوله لو كشف الغطاء ما ازددت يقينا فشاهدوا ابهم عين علمهم
لا لرغبة ولا لرهبة بل لانه اهل لان يعبد واذا اهل لان اعبد فلا انتظار لهم
للقيمة والبعث والثواب بل هم عين القيمة والبعث والثواب فهم بما بعثت انا
والساعة كهاتين وجمع بين سبابتيه بل هم في الجنة من حيث المحل وان لم يكونوا فيها
من حيث الصورة وذلك لفنائهم بذواتهم الفانية عن انفسها الباقية بالحق تعالى
شاه زاده نیافت احد در جهان   صد قیامت بعد او اندر عیان زو قیامت
را همی پرسیده اند از قیامت تا قیامت راه چند   با زبان حال میگفتی بسی که ز
محشر خبر را پرسد کسی   بهر آن گفت آن رسول خوش پیام   رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده ام من قبل موت   زان طرف آورده ام این صیت صوت
پس قیامت را ببین   دیدن هر چیز را شرط است این واما اهل الحجاب
والارتیاب فلا یمکنهم الجمع بین المعرفة لطی السموات وطیها من الازمنة
والحرکات یوم القیمة وبین المعرفة بنشرها ههنا والعجب انهم کما لم
یؤمنوا بذلک الطی فی هذا الدنیا لاشتغالهم باحوال الدنیا کذلک اذا
بعثوا فی الآخرة انکروا زمان مکثهم فی الدنیا ونشر الحرکات فیها
لاشتغالهم باهوال القیمة کما قال الله عز وجل ویوم تقوم الساعة
یقسم المجرمون ما لبثوا غیر ساعة کذلک کانوا یؤفکون وقال الذین اوتوا
العلم والایمان لقد لبثتم فی کتاب الله الی یوم البعث فهذا یوم البعث
ولکنکم کنتم لا تعلمون وبالجملة کان الوجود والتعینات الخلقیة انما هو بالتجلیات
الالهیة فی مراتب الکثرة باسم الخالق والباری والمصور والمبدی کذلک
زوالها بالتجلیات الذاتیة فی مراتب الوحدة باسم القهار والواحد والمفنی
والمعید کله بها تبین ان الانسان الکامل یری امور الآخرة وهو فی الدار الدنیا
ویری ما یجری فی الدنیا وهو فی ... دار الآخرة وانه حی فی الدارین قد مرت
الاشارة

اشارة الا هذه المقاصد فی الکلمات السابقة الا انا نرید ان نشیر ههنا الی طرف من النقل
قال الله تعالی کلا لو تعلمون علم الیقین لترون الجحیم ثم لترونها عین الیقین وقال
عز وجل ویستعجلونک بالعذاب وان جهنم لمحیطة بالکافرین وقال جل
ذکره ان الابرار لفی نعیم وان الفجار لفی جحیم یصلونها یوم الدین وما هم
عنها بغائبین یعنی فی الدنیا فان الامر بالعکس وانما هی الغایة بعد دهم
فیها من حیث المعنی لا من حیث الصورة کما مرت الاشارة الیه وقال تعالی
الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا وسیصلون سعیرا
وفی الحدیث النبوی الذین یشربون فی آنیة الذهب والفضة انما یجرجر
فی بطونهم نار جهنم وفی کلام علی بن الحسین علیهما السلام اعلموا ان من خالف
اولیاء الله ودان بغیر دین الله واستبد بامره دون امر ولی الله کان فی نار تلتهب
تاکل ابدانا قد غابت عنها ارواحها وغلبت علیها شقوتها فهم موتی لا یجدون
حر النار ولو کانوا احیاء لوجدوا مضض حر النار فاعتبروا یا اولی الابصار واحمدوا الله
علی ما هداکم ... وان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اخبر عن ضغطة سعد فی
قبره وفی الکافی عن الصادق علیه السلام قال ان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

صلى بالناس الصبح فنظر الى شاب في المسجد وهو يخفق ويهوي برأسه مصفرا
لونه قد نحف جسمه وغارت عيناه في رأسه فقال له رسول الله صلى الله عليه
وآله وسلم كيف اصبحت يا فلان قال اصبحت يا رسول الله موقنا فعجب رسول الله
من قوله وقال ان لكل يقين حقيقة فما حقيقة يقينك فقال ان يقيني يا رسول
الله هو الذي احزنني واسهر ليلي واظمأ هواجري فعزفت نفسي عن الدنيا وما فيها
حتى كاني انظر الى عرش ربي وقد نصب للحساب وحشر الخلائق لذلك
وانا فيهم وكاني انظر الى اهل الجنة يتنعمون في الجنة ويتعارفون على الارائك
متكئون وكاني انظر الى اهل النار وهم فيها معذبون مصطرخون وكاني الآن
اسمع زفير النار يدور في مسامعي فقال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم لاصحابه هذا
عبد نور الله قلبه بالايمان ثم قال له الزم ما انت عليه فقال الشاب ادع الله
فدعا له يا رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم فلم يلبث ان خرج في بعض غزوات النبي صلى الله عليه

لي ان ارزق الشهادة معك فدعا له
رسول صح صح صح

وآله فاستشهد بعد تسعة نفر وكان هو العاشر وفي رواية اخرى انه كان حارثة بن
مالك بن النعمان الانصاري وفي الكافي اخبار كثيرة عنهم عليهم السلام ان اعمال العباد تعرض
على رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم والائمة عليهم السلام كل صباح ابرارها

وفجارها

فجارها وان المؤمن ليزور اهله بعد موته فيرى ما يحب ويستر عنه ما يكره وان الكافر
ليزور اهله فيرى ما يكره ويستر عنه ما يحب وهذا العلم غير الكامل الحاصل للشهداء وقد ثبت
ان حشر الخواص عند خروجهم من الدنيا وحشر العامة عند بعثهم من القبور فحشرة
الخواص من جملة الاموات فيها في الحقيقة وحشرة العامة برجوع بعد مفارقة والحي
لا يموت ولا يجوز عليه الموت ومن يجوز عليه الموت فهو ميت وان كان
حيا كما قال الله عز وجل اومن كان ميتا فاحييناه وجعلنا له نورا يمشي به في
الناس كمن مثله في الظلمات ليس بخارج منها وقد ورد في الحديث المؤمن حي في
الدارين وعنهم عليهم السلام يموت الميت منا وليس بميت وقال الله سبحانه وتعالى
ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون فرحين
بما آتاهم الله من فضله ويستبشرون بالذين لم يلحقوا بهم من خلفهم ان لا خوف عليهم
ولا هم يحزنون فالعارفون بموتهم الاختياري وحيوتهم الابدية يتنبهون ويدركون
كلما انت فيه وكلما انت فيه ويتفصلون من الدنيا الى الجنة بغير توقف في حجر
شب رحلت هم از بستر رود تا در قصر حور العين   اگر در وقت جان
دادن زبانم شد ... با ايشم كلمة فيها اشارة الى انواع الحشر وتعدادها

لانسان قال بعض اهل المعرفة ان الروح الانساني اذا وجده حين
الله حين اوجده مدبر الصورة طبيعية حسية له سواء كان في الدنيا
او في البرزخ او في الدار الاخرى وحيث كان فاول صورة لبسها
الصورة التي اخذ عليه فيها الميثاق بالاقرار بالربوبية لله عليه
ثم انه حشر من تلك الصورة الى هذه الصورة الجسمية الدنيا
وية وحبس بها في الرابع من شهر تكوين صورة جسده في بطن
امه الى ساعة موته فاذا مات حشر في صورة اخرى من حين موته
الى وقت سؤاله فاذا جاء وقت سؤاله حشر من تلك الصورة
الى جسده الميت فيحيى به ويوخذ بابصار الثقلين واسماعهم عن حيوته بذلك الروح فيحيى
الا من خصه الله بالكشف عن ذلك من نبي او ولي ولا ساير الحيوان فانهم يشاهدون
ذلك عيانا وسماعا ثم يحشرون بعد السؤال الى صورة اخرى في البرزخ يمسك الى
نفخة البعث فيبعث من تلك الصورة ويحشر الى الصورة التي كان فارقها في الدنيا
ان كان بقي عليه سؤال فان لم يكن من اهل ذلك الصنف حشر في الصورة التي يدخل بها
الجنة والمسئول يوم القيمة اذا فرغ من سؤال حشر في الصورة التي يدخل بها الجنة

اوالنار واهل النار

او النار واهل النار كلهم مسئولون فاذا دخلوا الجنة واستقروا فيها ثم دعوا الى الرؤية
وبادروا حشروا في صورة لا تصلح الا للرؤية فاذا عادوا حشروا في صورة تصلح للجنة
وفي كل صورة ينسى صورته التي كان عليها ويرجع حكم الصورة التي انتقل اليها وحشر
فيها فاذا دخل سوق الجنة ورأى فيه من الصور فاي صورة رآها واستحسنها حشر فيها
فلا يزال في الجنة دائما يحشر من صورة الى صورة الى ما لا نهاية له ليعلم بذلك الاتساع
الالهي فكما لا يتكرر عليه صور التجلي كذلك لذلك يحتاج هذا المتجلي اليه ان تقابل كل
صورة متجلى له بصورة اخرى ينظر اليه في تجليه فلا يزال يحشر في الصور دائما ياخذها
من سوق الجنة ولا يقبض من تلك الصورة التي في السوق ولا يستحسن منها الا ما يناسب
صورة التجلي الذي يكون له في المستقبل لان تلك الصورة كالاستعداد الخاص لذلك
التجلي فاعلم هذا فانه من لباب المعرفة الالهية ولو تفطنت لعرفت انك الان كذلك
تحشر في كل نفس الى صورة الحال التي انت عليها ولكن يحجبك عن ذلك رؤيتك المعهودة
وان كنت تحس بانتقالك في احوالك التي عنها تتصرف في ظاهرك وباطنك ولكن
لا تعلم انها صور لك ترد عليك تدخل فيها في كل ان وتحشر فيها ويبصرها العارفون بصور
محسوسة تنتظر بظاهر بعيني اقول والسر فيه ان ادراك الشيء انما يكون بتصور المدرك بصورة

المدرك حين ادراكه له سواء بطريق الاحساس او التخييل او التعقل وذلك لان الادراك
لا بد فيه من نسبة بين المدرك والمدرك فاذا شاهد المدرك فلو لم يجد انفسهما بالخروج عن ذاته الا ان يصل اليه
او باتحاده اياه في ذاته وكلاهما محال ای برادر تو همین اندیشه ما بقی تو استخوان وریشه
گر بود اندیشه ات گل گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی والله در القایل هردم از دل
تو نقشی بندم راه خیال با که گویم که درین پرده چهاست بنیم کلمه فيها اشارة الى معنى لقاء الله
عز وجل لقاؤه يسمى عند اهل المعرفة عبارة عن معرفته عز وجل في مقام
الجمع والتفصيل وروية الحق في الخلق وروية الخلق في الحق وروية الوحدة
في الكثرة وروية الكثرة في الوحدة بحيث لا يحجب العارف باحدهما
عن الآخر ويكون كاملا في العرفان ويكون صاحب الفرقان والقرآن كما قال الله
تعالى ان تتقوا الله يجعل لكم فرقانا اى بين الحق والباطل ذلك بان الله هو الحق
وان ما يدعون من دونه هو الباطل فان لمعرفة مراتب التقوى الاتقاء عن المحرمات
والاعلام والاتقاء عن مشاهدة الغير وقال عز وجل فمن كان يرجو لقاء ربه فليعمل
عملا صالحا قال يعني من كان يرجو مشاهدة ربه في مظاهره الاسمائية
والصفاتية المسبحات بالآفاق والانفس فليعمل عملا صالحا لذلك

من الذكر

من الذكر والفكر الموصلين اليه حتى يجد وجودا واحدا حقيقيا بالعين البصيرة
لا يشهد معه غيره كما قال ولا يشرك بعبادة ربه احدا وقال عز وجل سنريهم آياتنا في الآفاق
وفي انفسهم حتى يتبين لهم انه الحق اى ان ما يرونه هو الحق ظهر في مظاهره لا غير ثم قال
اولم يكف بربك ان الشهود دائما على كل شيء الشهيد ثم قال الا انهم في مرية من لقاء
ربهم الا انه بكل شيء محيط فان لقاء المحيط انما يكون مع محاطه والى ذلك اشار بقوله
اينما تولوا فثم وجه الله لانه المحيط وشأن المحيط ذلك ولقاؤه بغير هذا الوجه مستحيل
وقال جل ذكره كل شيء هالك الا وجهه له الحكم واليه ترجعون باسقاط
الاضافات والتعينات وهو مقام الجمع ذلك يوم الجمع وقال جل اسمه كل من عليها
فان ويبقى وجه ربك ذو الجلال والاكرام وهو لقاؤه الموجود في القيمة الكبرى وقال تعالى
الذي رفع السموات بغير عمد ترونها ثم استوى على العرش وسخر الشمس والقمر كل يجري لاجل مسمى
يدبر الامر يفصل الآيات لعلكم بلقاء ربكم توقنون اى بمشاهدته في مظاهره والاجل
القيمة وقال تعالى من كان يرجو لقاء الله فان اجل الله لآت اى القيمة المستلزمة للقاء
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست روزی رخش ببینم وتسلیم وی کنم وذلك بالفناء
عن النفس والبقاء بالحق میان عاشق ومعشوق هیچ حائل نیست تو خود حجاب خودی حافظ

٢٨٤ از میان برخیز یار را بسر خود بنه درگشت را در افروخته یار نا بگیرد وصلش در بر تو بیکام را

وقال عزّ وجلّ فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین ای من المعارف الحقیقیة والحقایق الالهیة

من قرة عین البصیرة ونور سویداء القلب وفی الحدیث القدسی اعددت لعبادی الصالحین

ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر ای من هیئات لهم لا تجری علی

ومشاهد تحت ادراک قلوبهم من العلوم والحقایق ما لا عین رأت من اعین هؤلاء

المحجوبین ولا سمعت اذانهم مثلها ولا خطر علی قلوبهم ذکرها لعدم مناسبتهم المعنویة

مع ربهم الحقیقی نور خود بنما قامت یار ظاهر هر کس بقدر همت اوست

وقد قیل ان المعرفة بذر المشاهدة وفی الکافی عن الصادق علیه السلام لو یعلم الناس

ما فی فضل معرفة الله ما مدوا اعینهم الی ما متع به الاعداء من زهرة الحیوة الدنیا

ونعیمها وکان دنیاهم اقل عندهم مما یطأونه بارجلهم ولنعموا بمعرفة الله

وتلذذوا بها تلذذ من لم یزل فی روضات الجنان مع اولیاء الله …

ما بنده گان پادشهیم پادشهان ملک صبحگهیم گنج در آستین و کیسه تهی

جام گیتی نما و خاک رهیم هوشیار حضور و مست غرور بحر توحید و غرقه

گنهیم لو غنیمت بشمر صحبت ما که تو در خواب ما بدیده گهیم

کلمة

٢٨٥ کلمة فیها اشارة الی صحایف الاعمال وانها النفوس الانسانیة کل ما یدرکه

الانسان بحواسه یرتفع منه اثر الی روحه ویجتمع فی صحیفة ذاته وخزانة مدارکه

وکذلک کل مثقال ذرة من خیر او شر یعمله یری اثره مکتوبا ثمة ثبتا

ما یمحی بسبب الجنایات وما کذلک بالحسنات وصار خلقا وملکة

فان ذلک مما یوجب خلود الثواب والعقاب فکل انسان

فی صحیفة اعماله وهو کتاب منطو الیوم عن مشاهدة الابصار لا انما ینکشف

بالموت ویرفع ما نوره … المعبر عنه بقوله سبحانه واذا الصحف

نشرت فاذا جاء وقت ذلک وهو یوم تبلی السرائر وصار

الغیب شهادة والسرّ علانیة والخبر عیانا فیقال لقد کنت فی غفلة من

هذا فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید هذا کتابنا ینطق علیکم بالحق

انا کنا نستنسخ ما کنتم تعملون فمن کان فی غفلة من حسابه … فاذا وقع

بصره مع ذلک والتفت الی صفحة باطنه وصحیفة قلبه یقول یا ویلتنا مال هذا الکتاب

لا یغادر صغیرة ولا کبیرة الا احصاها ثم ان کان من اهل السعادة واصحاب

الیمین وکانت معلوماته امورا قدسیة واعماله صالحة واخلاقه حسنة

فقد اوتي كتابه بيمينه من جهة عليين ان كتاب الابرار لفي عليين وما ادريك
ما عليون كتاب مرقوم يشهده المقربون وذلك لان كتابه من جنس
الالواح العالية والصحف المكرمة المرفوعة المطهرة بايدي سفرة كرام بررة
فليس عليه سوء الحساب كما قال سبحانه فاما من اوتي كتابه بيمينه فيقول
هاؤم اقرؤا كتابيه الى قوله في الايام الخالية ومن كان من الاشقياء المردودين
وكانت معلوماته مقصورة على الجزئيات واعماله خبيثة واخلاقه دنية
فقد اوتي كتابه بشماله من جهة سجين كتاب مرقوم ويل يومئذ للمكذبين وذلك
لان كتابه من جنس الاوراق السفلية والصحف الحسية القابلة للاحتراق
فلا جرم يعذب بالنار كما قال سبحانه واما من اوتي كتابه بشماله فيقول يا ليتني
لم اوت كتابيه ولم ادر ما حسابيه الى قوله لا ياكله الا الخاطئون واما من
اوتي كتابه وراء ظهره فهم الذين اوتوا الكتاب فنبذوه وراء ظهورهم
واشتروا به ثمنا قليلا فقيل لهم ارجعوا وراءكم فالتمسوا نورا اذ
حين نبذوه وراء ظهره ظن ان لن يحور فسوف يدعو ثبورا ويصلى
سعيرا كلمة فيها اشارة الى معنى الميزان وانه لكل شيء بحسبه

ميزان

الفجار لفي سجين وما
ادراك ما سجين كتاب

ميزان كل شيء هو المعيار الذي يعرف به قدر ذلك الشيء فميزان يوم القيمة ما يوزن به
قدر كل انسان وقيمته على حسب عقيدته وخلقه وعمله لتجزى كل نفس بما كسبت وليس
ذلك الا الانسان الكامل اذ به وباقتفاء اثاره وترك ذلك والقرب من طريقته
والبعد عنها يعرف مقدار الناس وقدر حسناتهم وسيئاتهم فميزان كل امة هو نبي
تلك الامة ووصي نبيها والشريعة التي اتى بها فمن ثقلت موازينه فاولئك هم المفلحون
ومن خفت موازينه فاولئك الذين خسروا انفسهم روى الصدوق باسناده عن هشام
بن سالم قال سالت ابا عبد الله عليه السلام عن قول الله عز وجل ونضع الموازين القسط
ليوم القيمة فلا تظلم نفس شيئا قال هم الانبياء والاوصياء وفي رواية اخرى عنهم
عليهم السلام نحن الموازين القسط واما ما ورد انه يوزن به الصحف فالمراد بالصحف النفوس الانسانية
كما تبين من الكلمة السابقة وما ورد ان له لسانا وكفتين فتمثيل للمعنى بالصورة كما ورد
في سائر نظائره وفي الاحتجاج عن الصادق عليه السلام انه قيل له اوليس توزن الاعمال قال لا
لان الاعمال ليست اجساما وانما هي صفة ما عملوا وانما يحتاج الى وزن الشيء من جهل عدد الاشياء
ولا يعرف ثقلها وخفتها وان الله لا يخفى عليه شيء قيل فما معنى الميزان قال العدل قيل فما
معناه في كتابه فمن ثقلت موازينه قال فمن رجح عمله وفي التوحيد عن امير المؤمنين عليه السلام في

قوله تعالى فاما من ثقلت موازينه ومن خفت موازينه قال الحسنات ثقل الميزان والسيئات
خفة الميزان كلمة فيها اشارة الى الصراط وانه الانسان الكامل وهذا ان لكل انسان
من ابتداء حدوثه الى منتهى عمره انتقالات جبلية وحركات طبيعية تستعد اولا بزال ينتقل
من صورة الى صورة حتى يتصل بالعالم العقلي ويلحق بالملأ الاعلى ان ساعده التوفيق وكان
من الكاملين او باصحاب اليمين ان كان من المتوسطين او يحشر مع الشياطين والحشرات
في عالم الظلمات ان ولاه الطبع او الشيطان وقارنه الخذلان وهذا معنى الصراط والمستقيم
منها اذا سلكه اوصله الى الجنة وهو ما يشتمل عليه الشرع وكما قال تعالى اهدنا الصراط المستقيم صراط الله وهو
صراط التوحيد والمعرفة والتوسط بين الاضداد في الاخلاق والتزام صوالح الاعمال و
بالجملة صورة الهدى الذي انشاه المؤمن لنفسه ما دام في عالم الطبيعة وهو ادق من الشعر واحد من
السيف مظلم لا يهتدي اليه الا من جعل الله له نورا يمشي به في الناس يسعى الناس عليه على قدر
انوارهم وروى الصدوق في كتاب معاني الاخبار باسناده عن الصادق عليه السلام انه سئل عن الصراط
فقال هو الطريق الى معرفة الله عز وجل وهما صراطان صراط في الدنيا وصراط في الاخرة فاما الصراط
الذي في الدنيا فهو الامام المفترض الطاعة من عرفه في الدنيا واقتدى بهداه مر على الصراط الذي هو جسر
جهنم في الاخرة ومن لم يعرفه في الدنيا زلت قدمه عن الصراط في الاخرة فتردى في نار جهنم وباسناده
عنه عليه السلام

عنه عليه السلام ايضا قال الصراط المستقيم امير المؤمنين عليه السلام وفي بصائر الدرجات
عن الصادق عليه السلام انه سئل عن قول الله عز وجل وان هذا صراطي مستقيما فاتبعوه قال
هو والله علي هو والله الصراط والميزان وفي تفسير ابي محمد العسكري عليه السلام الصراط المستقيم
صراطان صراط في الدنيا وصراط في الاخرة فاما الطريق المستقيم في الدنيا فهو ما قصر عن
الغلو وارتفع عن التقصير واستقام فلم يعدل الى شيء من الباطل والطريق الاخر طريق
المؤمنين الى الجنة وهو مستقيم لا يعدلون عن الجنة الى النار ولا الى غير النار سوى الجنة وقد
مر في كلام الصادق عليه السلام ان الصورة الانسانية هي الطريق المستقيم الى كل خير والجسر
الممدود بين الجنة والنار فالصراط والمار عليه شيء واحد في كل خطوة يضع قدمه على رأس
الذي يعمل على مقتضى نور معرفته التي هي بمنزلة رأسه بل يضع رأسه على قدم ان يبني معرفته
على نتيجة عمله الذي كان بناؤه على المعرفة السابقة حتى يقطع المنازل ويصل الى الله
والى الله المصير كلمة فيها اشارة الى اصناف الخلق في النشأة الاخرة قال العلامة الطوسي
نصير الفرقة الناجية قدس الله سره كسانيكه در عالم در معنى سلوك راه آخرت كنند
سه طايفه اند وكنتم ازواجا ثلثة فاصحاب الميمنة ما اصحاب الميمنة واصحاب المشئمة ما اصحاب
المشئمة والسابقون السابقون و ... فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق مقتصد

بالخیرات سابقان اهل وحدت‌اند از راه و از سلوک منزه بل خود مقصد همه سالکان
ایشانند و لا تعد عیناک عنهم ایشانند آن گروه که ان حضروا لم یعرفوا و ان غابوا
لم یفقدوا و اهل یمین نیکان عالمند و ایشان را مراتب بسیار است بحسب درجات
بهشت و در ثواب متفاوت‌اند و لکلٍ درجات مما عملوا و اهل شمال بدان عالمند و ایشان
را اگر چه مراتب است بحسب درکات دوزخ اما در عذاب متساوی‌اند قال لکلٍ ضعف و لکن لا تعلمون
و همچنین انهم فی العذاب مشترکون و در سبیل ایشان را گذر بر دوزخ است و ان منکم الا واردها
سابقان — اما سابقان یمرون علی الصراط کالبرق الخاطف ایشان را در دوزخ گذر نیست و جز نارها
و در خامده [illegible] یکی از امامان اهل بیت علیه السلام بجواب آن که پرسیده‌اند شما را
گذر بر دوزخ باشد و اما اهل یمین را از دوزخ نجات دهند و اهل شمال را در آنجا بگذارند
ثم ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین فیها جثیا سابقان و اهل یمین به بهشت رسند اما
کمال اهل یمین بهشت باشد و کمال بهشت سابقان لان الجنة اشوق
الی سلمان من سلمان الی الجنة ایشان را بهشت التفات نبود لم یدخلوها
و هم یطمعون ایشان اهل اعراف‌اند و علی الاعراف رجال یعرفون کلا
بسیماهم ایشان را همه حالها یکسان باشد لکیلا تأسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا
لکمل

بما آتیکم اهل شمال

با آنکه اهل شمال اهل تضاداند باحوال متضاده در دین تقلب عالم
مانند هستی و نیستی و مرگ و زندگانی و علم و جهل و قدرت و عجز و لذت و الم
و سعادت و شقاوت باز مانده‌اند از الخیر باز مانده‌اند و از خیر بکلی خلاص
نتوان یافت کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب لا جرم همیشه
میان دو طرف سموم و زمهریر متردد باشند گاه معذب و گاه بآن لهم من فوقهم ظلل باین
من النار و من تحتهم ظلل چنین بنیاد در دیده طاعت که اهل تضاد است از جوانب ایمان
نیاورده‌اند و زمام اختیار از دست گرفته با آخرت مجبور مانده‌اند کلما ارادوا ان
یخرجوا منها اعیدوا فیها و اهل یمین اهل تخلص‌اند همیشه در سلوک باشند
کمالی بعد از کمالی و درجه بالای درجه حاصل می‌کنند لهم غرف من فوقها غرف از عذاب
اهل تضاد خلاص یافته‌اند لا خوف علیهم و لا هم یحزنون الحزن علی ما فات و الخوف
عما لم یات چنین بنیاد مجبور بوده‌اند و ما کان لمؤمن و لا مؤمنة اذا قضی الله و
رسوله امرا ان یکون لهم الخیرة من امرهم با آنحضرت مختار مطلق شده‌اند لهم فیها ما یشاؤن
و الحکم عدل هر یکی از جبر و اختیار نصیبی باشد پس اگر طایفه را بیکی از دو طرف تضاد ملاحظه
باشد اما نه تضاد حقیقی باشند و ایشان اهل معاقبه نباشند بل ثواب

باشند وان مانند حرارت و برودت زنجبیل و کافور نباشد که غریزی اند نه جنس حرارت
و برودت سموم و زمهریر غیر بنیوان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا
و یسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا همچنانکه منازعه اهل بهشت منازعه مجازی
باشد یتنازعون فیها کاسا لا لغو فیها و لا تاثیم لا جرم و نزعنا ما فی صدورهم من غل
اخوانا علی سرر متقابلین اما مخاصمت اهل تضاد مخاصمت حقیقی باشد ان ذلک لحق
تخاصم اهل النار لا جرم کلما دخلت امة لعنت اختها پس حرارت و برودت که
متضاد اند گاه هر دو طرف سبب عذاب فوری اند چنانکه اهل دوزخ را و گاه یک طرف
سبب راحت فوری است وان برد و سلام است اهل یقین را و دیگر طرف که نار است
سبب عذاب کسانی که مقابل ایشان باشند و گاه هر دو طرف سبب رحمت فوری اند
چنانکه در زنجبیل و کافور گفتیم و همچنین بارگاه عذاب فوری است مانند نار الجحیم و گاه رحمت
فوری مانند ان نار که شخصی از قسیم الجنة والنار علیه السلام التماس کرد که یا قسیم الجنة والنار
اجعلنی من اصحاب النار زاد بخندید و فرمود که جعلتک و بعد از ان بار دیگر حاضران فرمود
که میخواهد که از قنبات باشد و نیستی هم اصناف است نیستی قهر که بقیامت خاص و عام اهل
را باشد کل شیء هالک الا وجهه و نیستی لطف که اهل وحدت را باشد من احب ان یموت
اشره و نیستی عنف که اهل دوزخ را باشد لا تبقی ولا تذر کلمة فیها اشارة الی

اقسام الجنة

اقسام الجنة والنار و نسبة الجحیم منهما الاخرة اما جنة او نار و الجنة جنتان جنة معقولة
للمقربین و هو العالم العقلی بما هو منشا من عن هذه النشاة الدنیاویة اخری و یکون هی منه
سلسلة العود و هی انما تنشا من العلوم الحقة والمعارف الیقینیة الحاصلة للانسان ههنا
فان المعرفة فی هذه الدنیا بذر المشاهدة فی الاخرة و اللذة الکاملة موقوفة علی المعرفة
فان ارجح اللذات و کمالها الاذعان للمعارف التی هی مقتضی طباع القوة العاقلة من العلم
بالله و ملائکته و کتبه و رسله والیوم الاخر اذا صارت مشاهدة للنفس کانت
اما اللذة فلا یدرک بالوصف کنهها والیه اورد فی الحدیث لا عیش الا عیش الاخرة كنههما
و فی الکافی عن الصادق علیه السلام لو یعلم الناس ما فی فضل معرفة الله تعالی ما مدوا اعینهم
الی ما متع به الاعداء الحدیث و قد مضی و فی بصائر الدرجات عن النضر بن قابوس قال
سالت ابا عبد الله علیه السلام عن قول الله عز و جل و ظل ممدود و ماء مسکوب
و فاکهة کثیرة لا مقطوعة و لا ممنوعة قال یا نضر انه لیس حیث یذهب الناس انما
هو العالم و ما یخرج منه و جنة محسوسة لاصحاب الیمین و هو العالم الخیالی المتجسم عالم منشا هو
ایضا فان الخیال فی الاخرة یتجسم و یصیر عین الحس الظاهرة و یتجدد و هی انما تنشا
من الاخلاق الفاضلة والاقوال الصادقة والاعمال الصالحة بانواع النفس الانسانیة

المتصفة بها الصور المتكثرة الملذة من الحور والقصور والغلمان واللؤلؤ والمرجان
في عالمها وصقعها فان للنفس اقتدارا على ذلك لكنها ما دامت في هذه
النشأة لا يترتب عليها آثارها لضعفها واشتغالها بالمحسوسات فاذا قويت
وصفت وزالت الشواغل وانحصرت القوى كلها في قوة واحدة وهي متخيلة
وصارت عينا باصرة للنفس وقدرة فعالة وانقلب العلم مشاهدة فلا يخطر ببالها
شيء مما يميل اليه النفس الا ويوجد في الحال بل انما يوجد بمجرد ارادة الاعيان وتحقق
احساسها قويا لا فرق بينه وعليه اشارة بقوله ص ان في الجنة سوقا يباع فيه الصور والسوق عبارة
عن اللطف الالهي الذي هو منبع القدرة على اختلاف الصور بحسب المشتهيات ونعم ما قيل في الحديث
القدسي يا ابن آدم خلقتك للبقاء وانا حي لا اموت اطعني فيما امرتك وانته عما نهيتك عنه
اجعلك مثلي حيا لا تموت انا الذي اقول للشيء كن فيكون اطعني فيما امرتك اجعلك مثلي اذا قلت
للشيء كن فيكون وزاد في حديث آخر في الجنة [illegible] فلا يقول احد من اهل الجنة للشيء كن الا ويكون
وكذلك النار نار معنوية تطلع على الافئدة من المعاندين والمنكرين والمكذبين وما يحرق
تحرق الابدان اعدت للكافرين ولعلها انما تكون في العالم الجسماني المتجسم اجسادها وهي المعنوية انما
تنشأ في جهة العالم الآخر العقلي بسبب فقدان المعارف والكمالات العقلية اما بانكار

وجحدا

وجحدا او بالحرمان عنها بعد ادراكها والشوق اليها بحجب حصول اضدادها بالجهل
المركب وفقد القوة الوهمية لانية وحصول نقيضية الشيطنة والاعوجاج ورسوخ
العقائد الباطلة في الوهم والعقل وان لم يتألم حيث لا خطر من الشقاوة
وليس من دار الشقاوة الآن ثم ينكشف اليه عدم الوصول الى المرام عقيبا
ثم كما ان اللذة العقلية ومقابلها انما الالم يرجع في الحقيقة الى العدم والعدم
انما يعرف ويتميز بالوجود واما النقص بحسب الغريزة فلا الم بسببه بل هو بمنزلة
الموت والزمانة في الاعضاء من غير شعور بها والم وكلاهما مشترك في
في عدم الانجبار في الآخرة الا ان البلاهة ادنى الى الخلاص من
فطانة بترا فالحاصل العذاب لهؤلاء عظيم ولاولئك اليم والنار الاخرى
وهي المحسوسة انما تنشأ في الخيال المتجسم بوسيلة هذه النشأة
الدنياوية بسبب فقدان مشتهياتها بعد حصول الالف له والتعلق بها
والاخلاد اليه وارتكاب الاعمال القبيحة السيئة والاقوال الكاذبة السيئة
والاخلاق الردية فان النفس بسبب ذلك تنشئ في عالمها صورا مؤذية
مناسبة لها من الحيات والعقارب والسموم والجحيم وغيرها فتتأذى

بها ولا تقدر مع عدم ثبات لها كما انها لو ازدحمت بها مرتبته في الدنيا فكلما تخطر ببالها اما
اغتمت وتأذت ولا يمكنها ان لا تخطر لكنها في الدنيا تغفل عنها احيانا بسبب
الشواغل بخلاف الآخرة فانها لا تنفك عنها لعدم اتفاق غيرها وضعفها المحتد وقوته
وصيرورة القوى كلها قوة واحدة الا ان هذه الهيئات لما كانت غير متمكنة
عن جوهر النفس وكان ما يلزمها فلا يبعد ان تزول في مدة من الدهر متفاوتة بحسب صح
التفاوت العلائق في رسوخها وضعفها وكثرتها وقلتها ان شاء الله فيخرج من النار من في قلبه
مثقال ذرة من الايمان فمن يعمل مثقال ذرة خيرا يره ومن يعمل مثقال ذرة شرا يره وان الله
لا يغفر ان يشرك به ويغفر ما دون ذلك لمن يشاء وفي اعتقادات الصدوق
رحمه الله روي انه لا يصيب احدا من اهل التوحيد الم في النار اذا دخلوها وانما تصيبهم
الآلام عند الخروج منها فتكون تلك الآلام جزاء بما كسبت ايديهم وما الله بظلام
للعبيد وباسناده عن ابن عباس قال قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم والذي بعثني
بالحق بشيرا لا يعذب الله بالنار موحدا ابدا وان اهل التوحيد ليشفعون
فيشفعون وفي كتاب التمحيص عن امير المؤمنين عليه السلام قال ما من شيعتنا احد
يقارف امرا نهيناه عنه فيموت حتى يبتلى ببلية تمحص بها ذنوبه اما في مال او ولد
واما في نفسه

واما في نفسه حتى يلقى الله محبنا وما له ذنب وانه ليبقى عليه شيء من ذنوبه فيشدد
عليه عند موته فيمحص ذنوبه وفيه عن عبد الله بن سنان قال سمعت ابا عبد الله عليه السلام
يقول الحمى رائد الموت وهي سجن الله في ارضه وهي حظ المؤمن من النار
وعن عمر بن يزيد قال قلت لابي عبد الله عليه السلام اني سمعتك وانت
تقول كل شيعتنا في الجنة على ما كان منهم قال صدقتك كلهم والله في الجنة
قال قلت جعلت فداك ان الذنوب كثيرة كبار فقال اما في القيامة
فكلكم في الجنة بشفاعة النبي المطاع او وصي النبي ولكني والله اتخوف عليكم
في البرزخ قلت وما البرزخ قال القبر منذ حين موته الى يوم القيامة تكملة فيها اشارة
الى حقيقة جهنم وانها مخلوقة بالعرض قال اهل المعرفة ان جهنم ليست بلا
حقيقة متأصلة لانها صورة غضب الله كما ان الجنة صورة رحمة الله وقد ثبت
ان رحمة الله ذاتية واسعة كل شيء والغضب عارضي وكذلك الجزاءات صادرة
بالذات والشرور واقعة بالعرض فعلى هذا لا بد ان يكون الجنة موجودة بالذات
وجهنم مقدرة بالعرض والتبع اذ هي جسم من الدنيا فان مادتها هي تعلق
النفس بامور الدنيا من حيث هي دنيا وصورتها هي صورة الهيئات المؤلمة

والاعدام والنقايص وان كانت في حد ذاتها امور عدمية غير موثرة ولا مدركة
الا ان صورها الحاضرة وحضورها الى رجة ضرب من الوجود للشي الموصوف بها
وهي من هذه الجهة شرور حقيقية ومولمة للشي الاثر ان تفرق الاتصال مع انه امر
عدمي لانه عبارة عن زوال الاتصال عما من شانه الاتصال فيقال لم يحس اللامس به لانه
عدم محسوس مشهود للنفس واذا كان العدم موجودا كان شرا حقيقيا ويكون ادراكه
اللمسي ادراكا او منافيا حاصلا بنفسه للمدرك لان العلم الشهودي هو بعينه
وجود المعلوم الخارجي والمعلوم بهذا العلم اذا كان عدما خارجيا كان ذلك العدم مع
كونه عدما امرا موجودا فيكون شرا حقيقيا ففيه غاية الالم وغاية الشرية فصورة جهنم
الاخرة هي صورة الالام التي هي اعدام ونقايص حاصلة للنفس فالنفوس الشقية ما
دامت على فطرة تدرك بها النقايص والعدام الموصوفة بها التي من شان تلك
النفوس ان تتصف بمقابلاتها يكون لها الام شديدة بحسبها فتلك الالام
باقية فيها الى ان تزول عنها ادراكها اما بتبدل فطرتها الى فطرة اخرى من تلك الفطرة
او بزوال تلك النقايص والاعدام بحصول مقابلاتها من جهة ارتفاع حال تلك النفوس
وقوة كمالاتها واشتغالها بادراك امور عالية كانت تعتقدها من قبل وصارت ذاهلة
عنها فتوجهت

عنها ممنوعة عن ادراكها لانصرافها وجهها عنها الى تلك الشواغل الحسية فعلى
التقديرين يزول العذاب ويحصل الراحة والخلاص فجهنم هي صورة الدنيا من
حيث هي دنيا حاصلة في موضوع النفس يوم القيمة فتلك الصورة الجهنمية مشتملة على
جميع ما في السماء والارض من حيث نقايصها وشرورها لا من حيث كمالاتها وخيراتها
فانها من حيث كمالاتها وخيراتها هي من الجنة فالنفس ما دامت في هذا العالم تدرك
الموجودات الحسية بهذه الحواس البدنية وكلما يدرك بهذه الحواس يكون مخلوطا خيره بشره
حظه من الوجود صحيحه من فاسده فترى الشمس والقمر والنجوم والسماء والارض على
صورة مخلوطة مشتبهة فتزعم ان لها بقاء وثباتا وان ضوء الشمس ونور القمر والكواكب
يحجب الخفيف على هذه الجسم الارضية فانها ذاتية لتلك الاجرام فانية بطالة تغيرها وان
السماء والارض كل منها على هذه الهيئة التي يدركها الحس من البقاء والثبات والارتفاع
والانخفاض والوضع والترتيب فاذا جاء يوم القيمة تبدلت هذه الاشياء غيرها وانفصل
ما لها عما ليس لها وانشاز حقيقتها بباطلها ونورها العرضي عن ظلمتها الاصلية وتميز منها الطيب
كما قال تعالى وما كان الله ليذر المؤمنين على ما انتم عليه حتى يميز الخبيث من الطيب
ويجعل الخبيث من الطيب بعضه على بعض فيركمه جميعا فيجعله في جهنم فصورة

جرمتهم عبارة عن الحقيقة الاصلية لهذا العالم متميزة مع ما هو خارج عنها من الكدورات
والكثافات فاذا كانت القيمة مستقرة كانت ظلا لها فتدار لها درج لكن صورة
لا حقيقتها فيكون الحكم في اهل الجنة بحسب ما يعطيه الامر الالهي في النشأة الاخرة و
يكون الحكم في اهل النار بحسب ما يعطيه الامر الالهي في مادة هذا العالم الذي لا روح الله
في حركات الافلاك وفي الكواكب المطموسة انوارها فهي كواكب لكنها مطموسة
الانوار وفي القيمة الشمس شمس لكنها منكسفة النور لان انوارها مستفادة
من مباديها الاصلية فهي بالحقيقة فانية بفناء المبادي لا بهذه الاجرام روى
علي بن ابراهيم في تفسيره عن ابا الحسن الرضا عليه السلام قال ان الشمس والقمر آيتان
من آيات الله تجريان بامره مطيعان له ضوءهما من نور عرشه وحرهما من جهنم واذا كانت
القيمة عاد الى العرش نورهما وعاد الى النار حرهما فلا يكون شمس ولا قمر وجهنم
ليست دارا روحانية خالصة بل هي مكدرة مشوبة بهذا العالم فكما ان ظاهر هذه
العالم انسان لا الاخرة باطن مظهره القهر [illegible] فالجنين يريد ما
لا يجده [illegible]
فابلاء [illegible]

عقارية

عقا

عقارية وحياته وما يحملها حقيقة جهنم وما فيها هي حقيقة الدنيا وشهواتها
تصورت للنفوس الشقية بصورة مولمة معذبة لها محرقة لابدانها
مذيبة للحومها وشحومها مبدلة لجلودها مشوهة لخلقها مسودة لوجوهها
كلمة فيها مزيد بيان لتحقيقة النشأة الاخرة قال بعض اهل المعرفة
ان الاجسام في النشأة الاخرة تكون منطوية في الارواح والارواح
تكون لها ظروفا ظاهرة بعكس ما هي في الدنيا فالحكم هناك للروح
ولهذا يتحولون في اي صورة شاءوا والغلبة الروحانية عليهم وغيبة
الجسمية فيها كما هم اليوم عندنا الملائكة وعالم الارواح يظهرون في
اي صورة شاؤوا وقال النشأة الاخرة في الحقيقة هي باطن هذه النشأة
الدنيوية الظاهرة فيبطن هناك ما ظهر الان ويظهر ما بطن على وجه جامع بين
احكام ما بطن الان وظهر وما نتج من هذا البطون والظهور والجمع والتركيب ثم
عند الفراط لمفارقة السعداء ما يبقى فيهم من خواص المزاج مما هو عنصري غير طبيعي
ويبقى معهم ارواح في هذه النشأة وجواهر الاصلية المتركبة بالتركيب الجسدي
الطبيعي الغير العنصري وصورة الجمع والتاليف العيني الا نادرا واهل الشقاء

ينفصل عنهم ما قد كان فيهم من ارواح القوى الانسانية والصفات الروحانية
ويتوفر في نشأتهم صور الاحوال المزاجية الانحرافية والصفات الرذيلة و
الكيفيات الرديئة الحاصلة في تصوراتهم واذهانهم والتي ترتبت عليه افعالهم
في الدنيا واقوالهم ويبقى الصور بهم ما تحلل من اجزائهم البدنية في هذه النشأة فان
كل ما تحلل من ابدانهم يعاد اليهم ويجمع لديهم بصورة ما فارقهم عقلا وعلما وعملا
وحالا وما يقتضيه ذلك الجمع والتركيب الذي يغلب عليه حكم الصورة على الروحانية
واهل الجنة بالعكس فان اكثر قواهم المزاجية والصفات الطبيعية وما تحلل من ابدانهم
ينقلب بوجه غريب شبيه بالاستحالة صورا روحانية مع بقاء حقيقة الجسم
في باطن صورة السعداء ففي الباطن هنا مطلق والظاهر مقيد والامر هناك بالعكس
حكم الاطلاق في ظاهر النشأة الجنانية وحكم التقييد في باطنها وغالب الحكم و
الاثر فيها ظاهر هناك لما بطن منها وبالعكس كلمة فيها اشارة الى مراتب الدرجات
والدركات وتبديل السيئات حسنات ان درجات الجنة على عدد دركات النار
فما من درج من الجنة الا يقابله درك من النار وذلك لان الانسان لا يخلو اما ان
يعمل الامر او لا يعمل فان عمل كان له في الجنة درجة معينة لذلك العمل خالصة وفي

موازنة هذه

موازنة بهذه الدرجة المخصوصة لهذا العمل الخاص اذا ترك من الانسان درك
في النار سواه لسقطت حصيانه من تلك الدرجة لوقوع خط استولاء على ذلك
بعد الدرك فاذا سقط الانسان من العمل بما امر فلم يعمل كان ذلك الترك
لذلك العمل عين سقوطه الى ذلك الدرك فان قلت فاطلع فرآه في سواء
الجحيم فان الاطلاع على الشيء انما يكون من اعلى الى اسفل وسواء هذه الموازنة درجة
فان العمل الذي هو على الاعتدال فمارا والا في ذلك الدرك الذي في موازنة درجة
فان العمل الذي نال به هذا درجة تلك الدرجة من تلك الدرجة ترك هذا الآخر
الذي كان قرينه في الدنيا بعينه ولما كان الموحد منه التوحيد وطينة المخلص التي هي نصيب
من هذه المرتبة من عليين ان يكون من اهل النار والمشرك قطع به المشرك وطينته التي
من سجين من دار الكرامة فجمع جزاء علم المشرك وعلمه ونوره الذي لو كان موحدا لجوزي
عليه في الجنة يجب يعطى للموحد الجزاء بذلك العلم المفرد في ذلك العمل التارك
لذلك القول وجميع جزاء جهل الموحد وتفريطه وتركه لذلك القول الذي لو كان
مشركا لحصل له في النار يعطى لذلك المشرك الذي لا حظ له في الجنة فاذن ان
المشرك لما كان يستحقه لو كان سعيد القول ما يترتب هذا الاداء وهو جزاء على

فيقول الله تعالى فقد جازيتك على ذلك كله بالنعمة به عليك من كذا وكذا فيقر عليه
جميع ما انعم عليه في الدنيا جزاء المكارم اخلاقه والقول بها والتخلق عليها والعلم بسوابقها
دون نعمه الممتنة عليه في خلقه المبتدأة التي ليست بجزاء فيقر بها المشرك هنا الكل
بما قد كشف الله له من علم الموازين فيقول صدقت فيقول الله له فما نقصت لك من جزاء ملك
شيئا والمشرك قد قطع بكسب من حول دار الكرامة فتنزل فيها على موازنة جزاء الاعمال
ولكن انزل في النار على دركات من نزل على درجات تلك الاعمال فان صاحبها
منعه التوحيد ان يكون من اهل هذه الدار فهذا هو من الميراث الذي بين اهل الجنة والنار
كما ورد في الآيات والاخبار روي النبي صلى الله عليه واله وسلم في قوله سبحانه اولئك
هم الوارثون الذين يرثون الفردوس قال ما منكم الا وله منزلان منزل في الجنة ومنزل
في النار فاذا مات ودخل النار ورث اهل الجنة منزله ان قيل كيف يعطي المشرك جزاء
معصية الموحد ويعطى الموحد جزاء طاعة المشرك وكيف يليق هذا بالعدل قلنا
ذلك لان المشرك يحب بمقتضى طينته الخبيثة ان يأتي من جميع المعاصي لطبعه وسجيته
وضمير معقود على فعلها دائما ان تيسر له من اهلها كما قال الله تعالى فيهم ولو ردوا لعادوا
لما نهوا عنه والافعال الحسنة غريبة منه ليس صدورها من طينته الاصلية وهذا الخلاف

المؤمن فانه

المؤمن فانه يحب بمقتضى طينته الطيبة ان لا يرتكب القبيح بكره من عقده وجعل في قلبه خوف
من ربه لان صدوره منه غريب من سجيته وطبعه الاصلي اذ ليس هو من اهله ولهذا
لا يعاقب عليه بل يثاب بما لم يفعل من الخيرات الحقيقية اليها وحرصه عليها او عقده
ضميره على فعلها دائما ان تيسر له فان الاعمال بالنيات وانما لكل امرئ ما نوى
وانما يتوسل بما بناه طينته الاصلية ويقتضيه جبلته التي خلق عليها قال الله
قل كل يعمل على شاكلته فربكم اعلم بمن هو اهدى سبيلا وفي الحديث انما يجمع الناس
الرضا والسخط فمن رضي شيئا فكانما اتاه وان لم يفعله ومن سخط شيئا فكانما لم يأته
وان فعله وكما كان المشرك يجازى بحسناته في الدنيا بالنعم الدنيوية كذلك الموحد يكفر
سيئاته في الدنيا بما يصيبه من الآلام فيها ثم بشدة الموت عليه ثم بعذاب البرزخ
ان بقي من خطاياه بقية حتى يلقى الله طاهرا مطهرا كما ورد في الآيات والاخبار ويدل
على هذا ما رويناه عن ابي اسحق الليثي عن الباقر عليه السلام في حديث طويل اخذنا منه
موضع الحاجة انه قال اعلم ان الله عز وجل خلق ارضا طيبة طاهرة وفجر فيها ماء عذبا
زلالا فراتا سائغا فعرض عليها ولايتنا اهل البيت فقبلتها فاجرى عليها ذلك
الماء سبعة ايام ثم نضب عنها ذلك الماء بعد السابع فاخذ من صفوة ذلك الطين

طينتنا فجعله طين الائمة عليهم السلام ثم اخذ جل جلاله بقية ذلك الطين فخلق
منه شيعتنا ومحبينا من فضل طينتنا فلو ترك طينتكم يا ابراهيم كما ترك
طينتنا لكنتم انتم ونحن سوا قلت يا ابن رسول الله ما صنع بطينتنا قال مزج
طينتكم ولم يمزج طينتنا قلت يا ابن رسول الله وبما مزج طينتنا قال عليه السلام
خلق الله عز وجل ارضا خبيثة منتنة وفجر فيها ماء اجاجا آسنا مالحا ثم عرض عليها
جلت عظمته ولاية امير المؤمنين صلوات الله عليه فلم تقبلها واجرى ذلك الماء عليها سبعة
ايام ثم نضب ذلك الماء عنها ثم اخذ من كدورة ذلك الطين المنتن الخبيث وخلق منه
ائمة الكفر والطغاة والفجرة ثم عمد الى بقية ذلك الطين فمزجه بطينتكم ولو ترك
طينتهم على حاله ولم يمزج بطينتكم ما عملوا ابدا عملا صالحا ولا ادوا امانة الى احد ولا
تشهدوا الشهادتين ولا صاموا ولا صلوا ولا زكوا ولا حجوا ولا اشبهوكم في الصورة
ايضا يا ابراهيم ليس شي اعظم على المؤمن لا يعلم ان تلك الصورة من طين المؤمن

ان يرى صورة حسنة في بعض من اعداء الله عز وجل والمؤمن صح

ومزاجه يا ابراهيم فما تراه من شيعتنا ومحبينا من ربا وزنا ولواطة وخيانة وشرب خمر و
ترك صلوة وصيام وزكوة وحج وجهاد فهي كلها من عدونا الناصب وسنخه ومزاجه
الذي مزج بطينته وما رايته من هذا العدو الناصب من الزهد والعبادة والمواظبة
على الصلوة

على الصلوة واداء الزكوة والصوم والحج والجهاد واعمال البر والخير فذلك كله من
طين المؤمن وسنخه ومزاجه فاذا عرض اعمال المؤمن واعمال الناصب على الله يقول
الله عز وجل انا عدل لا اجور ومنصف لا اظلم وعزتي وجلالي وارتفاع مكاني
ما اظلم مؤمنا بذنب مرتكب من سنخ الناصب وطينته ومزاجه هذه الاعمال الصالحة
كلها من طين المؤمن ومزاجه والاعمال الرديئة التي كانت من المؤمن من طين العدو
الناصب ويلزم الله تعالى كل واحد منهم ما هو من اصله وجوهره وطينته وهو اعلم
بعباده من الخلائق كلهم افترى ههنا يا ابراهيم ظلما وجورا وعدوانا ثم قرا
عليه السلام معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظا
لمون يا ابراهيم ان الشمس اذا طلعت وبدا شعاعها في البلد كلها
اهو باين من القرصة ام هو متصل بها شعاعها يبلغ في الدنيا في المشرق
والمغرب حتى اذا غابت يعود الشعاع ويرجع اليها اليس ذلك كذلك
قلت بلى يا ابن رسول الله قال فكذلك كل شي يرجع الى اصله وجوهره وعنصره
فاذا كان يوم القيمة ينزع الله تعالى من العدو الناصب سنخ المؤمن ومزاجه
وطينته وجوهره وعنصره مع اعماله الصالحة ويرده الى المؤمن وينزع الله تعالى

[illegible]

من المؤمن سنخ الناصب ومزاجه وطينته وجوهره وعنصره مع جميع اعماله
السيئة الردية ويردة الى الناصب عدلا منه جل جلاله وتقدست اسما
وه ويقول للناصب لا ظلم عليك هذه الاعمال الخبيثة من طينتك
ومزاجك وانت اولى بها وهذه الاعمال الصالحة من طينة المؤمن ومزاجه وهو اولى
بها لا ظلم اليوم ان الله سريع الحساب افترى ههنا ظلما وجورا قلت لا يا ابن رسول الله
بل ارى حكمة بالغة فاضلة وعدلا وبينا واضحا ثم قال عليه السلام ازيدك بيانا في هذا
المعنى من القرآن قلت بلى يا ابن رسول الله قال عليه السلام اليس الله عز وجل يقول الخبيثات
للخبيثين والخبيثون للخبيثات والطيبات للطيبين والطيبون للطيبات اولئك
مبرؤن مما يقولون لهم مغفرة ورزق كريم وقال عز وجل والذين كفروا الى جهنم يحشرون
ليميز الله الخبيث من الطيب ويجعل الخبيث بعضه على بعض فيركمه جميعا فيجعله في جهنم
اولئك هم الخاسرون قلت سبحان الله العظيم ما اوضح ذلك لمن فهمه وما اعمى قلوب هذا
الخلق المنكوس عن معرفته ثم قال عليه السلام بعد كلام من هذا القبيل يا ابراهيم ازيدك بيانا
في هذا المعنى من القرآن قلت بلى يا ابن رسول الله قال عليه السلام قال الله فاولئك يبدل الله سيئاتهم
حسنات وكان الله غفورا رحيما يبدل الله سيئات شيعتنا حسنات وحسنات اعدائنا
سيئات بفعل

سيئات يفعل الله ما يشاء ويحكم ما يريد لا معقب لحكمه ولا راد لقضائه لا يسئل
عما يفعل وهم يسئلون يا ابا ابراهيم هذا من علم الله المكنون ومن سره المخزون
وفي تفسير ابي محمد العسكري عن الصادق عليه السلام في حديث طويل ان المؤمن يوقف
بازاء ما بين مائة والاكثر من ذلك الى مائة الف من النصاب فيقال له هؤلاء فداؤك
من النار فيدخل هؤلاء المؤمنون الى الجنة واولئك النصاب الى النار كلمة
فيها اشارة الى قسيم الجنة والنار وانه الانسان الكامل روى الصدوق رحمه الله
في العلل باسناده عن المفضل بن عمر قال قلت لابي عبد الله عليه السلام
بما صار علي بن ابي طالب عليه السلام قسيم الجنة والنار قال لان حبه
ايمان وبغضه كفر وانما خلقت الجنة لاهل الايمان وخلقت النار لاهل الكفر
فهو عليه السلام قسيم الجنة والنار لهذه العلة والجنة لا يدخلها الا
اهل محبته والنار لا يدخلها الا اهل بغضه قال المفضل يا ابن رسول الله
فالانبياء والاوصياء هل كانوا يحبونه واعداؤهم يبغضونه فقال نعم
قلت فكيف ذلك قال اما علمت ان النبي صلى الله عليه وآله وسلم
قال يوم خيبر لاعطين الراية غدا رجلا يحب الله ورسوله ويحبه الله
قال يوم

ورسوله ما يرجع حتى يفتح الله على يده قلت بلى قال اللهم ائتني
باحب خلقك اليك ياكل معي هذا الطاير يعني به عليا عليه السلام
قلت بلى قال يجوز ان لا يحب انبياء الله ورسله واوصياؤهم
عليهم السلام رجلا يحبه الله ورسوله ويحب الله ورسوله فقلت لا
قال فهل يجوز ان يكون المؤمنون من اممهم لا يحبون حبيب الله وحبيب
رسوله وانبيائه عليهم السلام قلت لا قال فقد ثبت ان جميع انبياء
الله ورسله وجميع المؤمنين كانوا لعلي بن ابي طالب محبين وثبت ان
المخالفين لهم كانوا لهم ولجميع اهل محبتهم مبغضين قلت نعم قال فلا يدخل
الجنة الا من احبه من الاولين والاخرين فهو اذن قسيم الجنة والنار قال المفضل
بن عمر فقلت له يا ابن رسول الله فرجت عني فرج الله عنك فزدني مما علمك الله فقال سل يا
مفضل فقلت يا ابن رسول الله فعلي بن ابي طالب يدخل محبه الجنة ومبغضه النار او رضوان
ومالك فقال يا مفضل اما علمت ان الله تبارك وتعالى بعث رسوله صلى الله عليه واله وسلم
وهو روح الى الانبياء عليهم السلام وهم ارواح قبل خلق الخلق بالفي عام قلت بلى قال اما
علمت انه دعاهم الى توحيد الله وطاعته واتباع امره ووعدهم الجنة على ذلك واوعد من خالف

ما اجابوا اليه

ما اجابوا اليه وانكره النار قلت بلى قال افليس النبي ضامنا لما وعد واوعد عن ربه عز وجل
قلت بلى قال اوليس علي بن ابي طالب خليفته وامام امته قلت بلى قال اوليس رضوان
ومالك من جملة الملائكة والمستغفرين لشيعته الناجين بمحبته قلت بلى قال فعلي بن ابي
طالب اذن قسيم الجنة والنار عن رسول الله صلى الله عليه واله وسلم ورضوان ومالك
صادران عن امره بامر الله تبارك وتعالى يا مفضل خذ هذا فانه من مخزون العلم ومكنونه
لا تخرجه الا الى اهله قال بعض العلماء ان هذا الحديث الشريف جوهرة نفيسة ودرة
ثمينة قد افاد مولانا الصادق عليه السلام وفيه فوائد جمة لا بد ان ننبه على اولها انه نبهنا
ان المراد بمحبة امير المؤمنين عليه السلام ما يورث المعرفة بمقامه عليه السلام اذ هو الذي يساوق
الايمان وان ليس المراد بها محبة شخصه الموجود في الدنيا المحسوس بالحواس الظاهرة
بل المراد محبة حقيقته الالهية ومقامه العقلي الكلي الذي كان قبل ان يخلق الخلق وان
نبينا صلى الله عليه واله ارسل الى ساير الانبياء واوصيائهم عليهم السلام في مقامه العقلي الكلي
وبشرهم وانذرهم وهم يومئذ مكلفون بطاعته وامتثال امره واجتناب معصيته
لقوله سبحانه هذا نذير من النذر الاولى وانه الضامن على الله سبحانه ما وعد به اهل الاستجابة
والطاعة وما توعد به اهل التكذيب والمعصية وان امير المؤمنين عليه السلام خليفته على ذلك

کلّ فی سایر امته من الاولین والاخرین سواء الانبیاء والامم وان حکمه جار علی
سدنة الجنان وعلی خزنة النیران لیصدرون عن امره ونهیه وان الملائکة متعبدون
بالاستغفار لشیعته کتعبدهم بالتوحید والنبوة والولایة قال الله تعالی الذین یحملون
العرش ومن حوله یسبحون بحمد ربهم ویؤمنون به ویستغفرون للذین امنوا ربنا وسعت
کل شیء رحمة وعلما فاغفر للذین تابوا واتبعوا سبیلک وقهم عذاب الجحیم کلمة فیها اشارة مع
الی ابواب الجنة والنار وانها المشاعر الحیوانیة قال المحقق نصیر الملة والدین الطوسی قدس الله
سره مشاعر حیوانیه که بدان اجزاء عالم ملک ادراک کنند هفت است پنج ظاهر وان حواس خمس است
و دو باطن وان خیال و وهم است که یکی مدرک صورت است و دیگر مدرک معانی و مفکره و
حافظه و ذاکره از مشاعر نیستند بلکه اعوان ایشانند و هر نفس که متابعت هوا کند و عقل را
در متابعت هوا مسخر گرداند افرایت من اتخذ الهه هواه هر یکی از این مشاعر حیوانیه سببی باشند الهه
از اسباب هلاک او واضله الله علی علم تا حال ابد بود که فاما من طغی واثر الحیوة الدنیا
فان الجحیم هی المأوی پس هر یکی از این مشاعر مشابه دری اند از
درهای دوزخ لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم و اگر عقل که مدرک
عالم ملکوت است و رئیس این مشاعر است مطاع باشد و نفس را از هوای او منع کنند تا بدرگاه

ابواب بهشت

مشاعر مطالعه آیتی از کتاب الهی در عالم خلقی که او را [illegible] مشعر جامعی نسخهٔ تفصیلیم
رساند و بعضی از مشاعر آیات کلام الهی را از عالم امر تلقی کنند بخلاف القوم که لو کنا
نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر ان مشاعر [illegible] کانه متشابه در بهشت باشند و اما من
خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و قال بعض
اهل المعرفة والنار اشنه جزئیة هی طبیعة کل احد وهواه
فی اولاه واخراه ولها ابواب من مشاعره وهی سبعة وهی عین ابواب
الجنة فانها علی شکل الباب الذی اذا فتح الی موضع آخر انسد
به موضع آخر نعیس غلقه لموضع عین فتحه لمنزل آخر وهذا الابواب مفتوحة
علی الفریقین اهل النار والجنة الا باب فانه مطبوع علی اهل النار لا یفتح
لهم ابواب السماء ولا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط لان صراط الله
ادق من الشعر فیحتاج من یسلکه الی کمال التلطیف والتدقیق والا تیسیر یتیسر
للمحقق [illegible] خصوصا مع الاغترار والاستبداد برایهم من غیر
تسلیم وانقیاد فابواب الجحیم سبعة وابواب الجنة ثمانیة والباب الذی
لا یفتح لهم هو فی السور باطنه فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب گفته

١٤٢ تكمله

فيها اشارت الى الاعراف ولذا اهل الاعراف الكاملون هم الامام
في هذه النشأة الاعراف ان كان اشتقاقها من المعرفة فالكمل من الانبياء والاولياء عليهم
العارفون والمعروفون والمعرفون الله للناس في هذه النشأة وان كان من العرف
بمعنى المكان العالي المرتفع فالكمل هم الذين من فرط معرفتهم وشدة بصيرتهم كانهم
في مكان عال مرتفع ينظرون الى ساير الناس في درجاتهم ودركاتهم ويميزون
السعداء عن الاشقياء بمعرفتهم فتنة منهم بهم وهم بعد في هذه النشأة كما اشار اليه
امير المؤمنين عليه السلام بقوله قسم برب العرش العظيم لو شئت اخبرتكم باباءكم واسلافكم
اين كانوا وممن كانوا واين هم الآن وما صاروا اليه وكحارثة بن النعمان الذي
كان ينظر الى اهل الجنة يتزاورون في الجنة والى اهل النار يتعاوون في النار
وكان بعد في الدنيا وقدم حديثه وفي بصائر الدرجات عن الاصبغ بن نباتة قال
كنت عند امير المؤمنين عليه السلام جالسا فجاءه رجل فقال له يا امير المؤمنين وعلى الاعراف
رجال يعرفون كلا بسيماهم فقال له علي عليه السلام نحن الاعراف نحن نعرف
انصارنا بسيماهم ونحن الاعراف الذين لا يعرف الله الا بسبيل معرفتنا ونحن
الاعراف نوقف يوم القيمة بين الجنة والنار فلا يدخل الجنة الا من عرفنا
وعرفناه ولا يدخل

٤١٥
وعرفناه ولا يدخل النار الا من انكرنا وانكرناه وذلك بان الله تبارك وتعالى
لو شاء لعرف الناس نفسه حتى يعرفوا حده ويأتوه من بابه ولكن جعلنا ابوابه
وصراطه وسبيله وبابه الذي يؤتى منه وباسناده الصحيح عن الباقر عليه السلام انه سئل
عن هذه الآية والرجال هم الائمة من آل محمد عليهم السلام قلت فما الاعراف
فقال انزلت في هذه الامة ح
فقال صراط بين الجنة والنار فمن شفع له الائمة منا من المؤمنين المذنبين
نجا ومن لم يشفعوا له هوى وفي رواية اخرى عنه عليه السلام قال نحن اولئك
الرجال الائمة منا يعرفون من يدخل النار ومن يدخل الجنة كما تعرفون في قبائلكم
الرجل منكم يعرف من فيها من صالح او طالح واما في رواية اخرى عنه عليه السلام
انهم قوم استوت حسناتهم وسيئاتهم فقصرت بهم الاعمال وانهم لكما قال الله وفي رواية
اخرى فان ادخلهم الله النار فبذنوبهم وان ادخلهم الجنة فبرحمته فلا ينافي ما قدمناه
من الاخبار لان هؤلاء القوم يكونون مع الرجال الذين على الاعراف وهم مذنبو
اهل زمانهم العارفون وكلاهما اصحاب الاعراف يدل على هذا صريحا ما ورد في رواية اخرى
عنه عليه السلام قال الاعراف كثبان بين الجنة والنار يوقف عليها كل نبي وكل خليفة نبي مع
المذنبين من اهل زمانه كما يقف صاحب الجيش مع الضعفاء من جنده وقد سبق المحسنون الى

الجنة فيقول ذلك الخليفة للمذنبين الواقفين معه انظروا الى اخوانكم المحسنين قد
سبقوا الى الجنة فيسلم عليهم المذنبون وذلك قوله سلام عليكم لم يدخلوها وهم
يطمعون ان يدخلهم الله اياها بشفاعة النبي والامام وينظر هؤلاء الى النار فيقولون
ربنا لا تجعلنا مع القوم الظالمين وينادي اصحاب الاعراف وهم الانبياء والخلفاء رجالا
من اهل النار ورؤساء الكفار يقولون لهم مقرعين ما اغنى عنكم جمعكم واستكباركم اهؤلاء
الذين اقسمتم لا ينالهم الله برحمة اشارة لهم الى اهل الجنة الذين كان الرؤساء يستضعفونهم
ويحتقرونهم بفقرهم ويستطيلون عليهم بدنياهم ويقسمون ان الله لا يدخلهم الجنة فيقول
اصحاب الاعراف لهؤلاء المستضعفين عن امر من امر الله عز وجل لهم بذلك ادخلوا الجنة
لا خوف عليكم ولا انتم تحزنون اي لا خائفين ولا محزونين رواها الشيخ الطبرسي في تفسيره المسمى
بالجوامع وروى علي بن ابراهيم في تفسيره ما في معناه قال بعض اهل المعرفة رجال الاعراف رجال هم
اعظم الرجال في المنزلة فان لهم الاستشراف على المنازل والاعراف هو السور الذي بين
الجنة والنار باطنه فيه الرحمة وهو الذي يلي الجنة وظاهره من قبله العذاب وهو الذي يلي النار فجعل
من قبل النار مقابلة فلم يجعل السور محلا للعذاب وجعله محلا للرحمة بقوله باطنه فيه الرحمة
فانظروا الى عجب تنبيه الله لعباده لحقائق الامور على ما هي عليه ولكن اكثر الناس لا يعلمون ثم ذكر ان

لهم الموقف

اي

لهم الموقف بمقام الملتقى فقال يعرفون كلا بسيماهم اي بما جعلنا فيهم من العلامة ونادوا
اصحاب الجنة ولم يدخلوها لانهم في مقام الكشف ولو دخلوها لاستتر عنهم ما يجلو لهم فيها
او سترتهم لانها جنة عن الكشف ما هم كاشفون سلام عليكم تحية اقبال الموقف لهم او
تحية الانصراف لهم كلمة فيها اشارة الى النبوة والولاية الانسان الكامل
الى انبياء ولم ولكن في النبوة المطلقة هي النبوة الحقيقية الحاصلة في الازل الباقية
الى الابد وهو اطلاع النبي المخصوص بها على استعداد جميع الموجودات بحسب
ذواتها وماهياتها واعطاء كل ذي حق حقه الذي يطلبه بلسان استعداده
من حيث الانباء الذاتي والتعليم الحقيقي الازلي المسمى بالربوبية العظمى
والسلطنة الكبرى وصاحب هذا المقام هو الموسوم بالخليفة الاعظم وقطب
الاقطاب والانسان الكبير وادم الحقيقي المعبر عنه بالقلم الاعلى والعقل الاول والروح
الاعظم واليه الاشارة بقوله صلى الله عليه وآله وسلم اول ما خلق الله نوري و
كنت نبيا وادم بين الماء والطين ونحو ذلك واليه استند كل العلوم والاعمال واليه
ينتهي جميع المراتب والمقامات نبيا كان او وليا رسولا كان او وصيا وباطن هذه
النبوة هي الولاية المطلقة وهي عبارة عن حصول مجموع هذه الكمالات بحسب

[illegible]

بحسب الباطن في الازل والبقاء بها الى الابد ويرجع اليها فناء العبد في الحق وبقائه
به والى هذا الاشارة بقوله صلى الله عليه وآله وسلم انا وعلي من نور واحد وخلق الله روحي
وروح علي بن ابي طالب قبل ان يخلق الخلق بالفي عام وبعث عليا مع كل
نبي سرا ومعي جهرا وبقول امير المؤمنين عليه السلام كنت وليا وآدم بين الماء
والطين لا غير ذلك والنبوة المقيدة هي الاخبار عن الحقائق الالهية اي معرفة
ذات الحق واسمائه وصفاته واحكامه فان ضم معه تبليغ الاحكام والتأديب
بالاخلاق والتعليم والقيام بالسياسة فهي النبوة التشريعية وتختص بالرسالة وكذا
عليها الولاية المقيدة فكل من النبوة والولاية فرع جزئي من صفة الالهية المطلقة وهي
جزئي اسنادها الى الانبياء والاولياء مقيدة والمقيدة متقوم بالمطلق والمطلق
ظاهر في المقيد فنبوة الانبياء كلهم جزئيات النبوة المطلقة كذلك ولاية الاولياء
جزئيات الولاية المطلقة ولكل منهما اي من النبوة والولاية اربعة مراتب نوعا لا شخصا
وافرادا لا يتناهى وذلك الانتهاء الى ذي مرتبة المخصوص بين الكل يكون
راجعا اليه وان يوجد ظهوره في الحقيقة موجود وخاتم النبوة المطلقة نبينا
صلى الله عليه وآله وسلم وخاتم الولاية المطلقة امير المؤمنين علي بن ابي طالب عليه الصلوة والسلام

والنبوة

والنبوة المقيدة انما كملت بلغت غايتها بالتدريج فاصلها تمهد بآدم عليه السلام
ولم تزل تنمو وتكمل حتى بلغ كمالها الى نبينا صلى الله عليه وآله وسلم ولهذا كان
خاتم النبيين والى الاشارة بما روي عنه صلى الله عليه وآله وسلم مثل النبوة مثل
دار معمورة لم يبق فيها الا موضع لبنة وكنت انا تلك اللبنة او لفظ هذا معناه
وكذلك الولاية المقيدة انما تدرجت الى الكمال حتى بلغت غايتها الى المهدي
الموعود ظهوره الذي هو صاحب الامر في هذا العصر وبقية الله اليوم في بلاده وعباده
صلوات الله وسلامه عليه وعلى آبائه المعصومين كلمة فيها اشارة الى ان الكلام الكلي افراد
الانسان بل المخلوقات كلها نبينا صلى الله عليه وآله وسلم واوصيائه الاثنا عشر عليهم السلام
وعليهم صلوات منشا ومعاد ومبدأ جملة خلايق حضرت حقيقة الحقايق است وان
حقيقت محمدي ونور احمدي است كه صورت واحدي احديت جامع جميع
كمالات الهي وكياني وواضع ميزان همه مراتب اعتدالات ملكي حيواني
وانسانيست عالم وعالميان صور واجزاء تفصيل او واو وآدم وآدميان
مسخر ايشان بسبب او والى الاشارت بقوله صلى الله عليه وآله وسلم
انا سيد ولد آدم وبقوله آدم ومن دونه تحت لوائي آنچه اول شيء

از رجب غیب بود نور جان او بی هیچ ریب بعد از آن نور مطلق زد علم ۵
گشت عرش و کرسی و لوح و قلم یک علم از نور پاکش عالم است یک علم
یک علم ز ذریت و آدم است نور او چون صیقل موجودات بود ذات
او چون مقطع مر ذات بود واجب آمد دعوت هر ره جهانش دعوت
ذرات بید او نهانش در میان او و میان حق عز سلطانه هیچ واسطه نیست
چنانکه در بدو اول مخلوق روحی او نور بود و مقصود از همه افعال او دست که لولاک
لما خلقت الافلاک بحسن خلق و فا کس بپایه او نرسد تا در این سخن انقطاع کار و تمر
هزار نقد بیاز از کاینات آید یکی بالشکر جنب عیار او نرسد هزار نقش بر آید ز کلک صنع
یکی بدل او نیز بنقش نظیر او نرسد و تخصیص آن حضرت بدین معنا از برای آنست که او اکمل اولین
و آخرین است و اگر نه مطلق اهل معرفت بعد اهل کاملهٔ از انبیا و اولیا و ائمهٔ هدی صلوات
الله علیهم محبوبان جناب ازل و وسایط فیض لم یزل اند خصوصا اوصیا و نقبای عشر
آن حضرت که بعد از او افضل خلایق و اکمل علما الفقند و خصوصا امیر المؤمنین و سید المتقین
و مطلوب الکاملین و یعسوب الواصلین خورشید سپهر امامت و سلطان سریر کرامت
واقف معارج لاهوت عارف مدارج ناسوت منبع عیون مشاهد مجمع فنون مجاهده
مظهر انوار

مظهر انوار فتوت مصدر آثار مروت فاتحهٔ کتاب ولایت خاتمهٔ مصحف وصایت
مرکز دایرهٔ سیادت قطب فلک سعادت شمع لگن فصاحت سرو چمن
صباحت قاضی محکمهٔ قضا و قدر صاحب راز سید البشر آینهٔ
اسما و صفات الهی الی قی مرتبهٔ خلافت و وزارت
منصوص نص من کنت مولاه فعلی مولاه مخصوص نعت
ما انتجیته و لکن الله انتجاه سلام الله علیه و علی اولاده المنتجبین
فی الموفقه الیه توفی آن کو از ملک آن که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک روی ابن المغازلی
انه روی فی کتاب المناقب عن سلمان قال سمعت
حبیبی المصطفی محمد صلی الله علیه و آله و سلم یقول کنت انا
و علی نوراً بین یدی الله عزّ و جلّ مطیعاً یسبّح الله ذالک
النور و یقدّسه قبل ان یخلق آدم باربعة عشر الف
عام فلما خلق الله آدم رکب ذالک النور فی صلبه
فلم یزل فی شیء واحد حتی افترقنا فی صلب عبد المطلب
فجزء انا و جزء علی و نحوه روی احمد بن حنبل فی مسنده و ابن

[illegible]

وابن شيرويه في كتاب الفردوس في شرح التحقيق عن ابي الفضل رفعه الى
جابر بن عبد الله الانصاري قال سمعت رسول الله صلى الله عليه وآله يقول ان الله عز وجل
خلقني وخلق عليا وفاطمة والحسن والحسين من نور واحد فعصر ذلك النور عصرة
فخرج منه شيعتنا فسبحنا فسبحوا وقدسنا فقدسوا وهللنا فهللوا ومجدنا ف
مجدوا ووحدنا فوحدوا ثم خلق الله السماوات والارض وخلق الملائكة فمكثت الملائكة مائة
عام لا تعرف تسبيحا ولا تقديسا فسبحنا فسبحت شيعتنا فسبحت الملائكة
لذلك وانا لنحن الموحدون حيث لا موحد غيرنا وحقيق على الله عز وجل
كما اختصنا واختص شيعتنا ان ينزلنا وشيعتنا في اعلى عليين ان الله اصطفانا واصطفى
شيعتنا من قبل ان نكون اجساما فدعانا فاجبنا فغفر لنا ولشيعتنا من قبل ان نستغفر الله
عز وجل وروى الصدوق باسناده عن ابي الحسن الرضا عليه السلام عن ابيه عن
آبائه صلوات الله عليهم قال قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم انا سيد من خلق الله
عز وجل وانا خير من جبرئيل وميكائيل واسرافيل وحملة العرش وجميع ملائكة الله المقربين
وانبياء الله المرسلين وانا صاحب الشفاعة والحوض الشريف وانا وعلي ابوا هذه الامة
من عرفنا فقد عرف الله عز وجل ومن انكرنا فقد انكر الله عز وجل ومنا سبطا هذه الامة

وسيدا شباب

وسيدا شباب اهل الجنة الحسن والحسين ومن ولد الحسين ائمة تسعة طاعتهم طاعتي ومعصيتهم
معصيتي تاسعهم قائمهم ومهديهم وهذه الرواية اظهر وافضل الكل بعد النبي والائمة ثم
بعد ذكر وان الملائكة لخدامنا وخدام محبينا ثم قال بعد كلام ان الله تعالى خلق آدم واودعنا صلبه
وامر الملائكة بالسجود له تعظيما لنا واكراما وكان سجودهم لله عز وجل عبودية ولآدم اكراما
وطاعة لكوننا في صلبه فكيف لا نكون افضل من الملائكة وقد سجدوا لآدم كلهم اجمعون
ملائکه در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرده که در ظهر تو حضرت بانفس منزه زحد فساد
وباسناده عن الصادق عليه السلام عن آبائه عن علي عليهم السلام قال قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم
اثنا عشر من اهل بيتي اعطاهم الله فهمي وعلمي وحكمي خلقهم من طينتي فويل للمتكبرين عليهم بعدي
القاطعين فيهم صلتي ما لهم لا انالهم الله شفاعتي وروى محمد بن مروان عن الصادق عليه السلام
قال ان الله خلقنا من نور عظمته ثم صور خلقنا من طينة مخزونة مكنونة من تحت العرش فاسكن
ذلك النور فيه فكنا نحن خلقا وبشرا نورانيين لم يجعل لاحد في مثل الذي خلقنا منه نصيبا و
خلق ارواح شيعتنا من طينتنا وابدانهم من طينة مخزونة مكنونة اسفل من تلك الطينة ولم يجعل الله
لاحد في مثل الذي خلقهم منه نصيبا الا الانبياء والمرسلين فلذلك صرنا نحن وهم الناس وسائر الناس
همجا للنار وعن مفضل بن عمر قال قلت لمولانا الصادق عليه السلام اين كنتم قبل ان خلق الله السموات

والارض قال كنا انوارا نسبح الله ونقدسه حتى خلق الله الملائكة فقال لهم الله عز وجل
سبحوا فقالوا يا ربنا لا علم لنا فقال لنا سبحوا فسبحنا فسبحت الملائكة بتسبيحنا الا انا خلقنا
انوارا وخلقت شيعتنا من شعاع ذلك النور فلذلك سميت شيعة فاذا كان يوم القيمة
التحقت السفلى بالعليا ثم قرب بين اصبعيه وعن الصادق عليه السلام نحن شجرة طيبة
برانا الله من طينة واحدة فضلنا من الله وعلمنا من عند الله ونحن امناؤه على خلقه والدعاة
الى دينه والحجاب فيما بينه وبين خلقه ثم قال خلقنا واحد وعلمنا واحد وفضلنا واحد
وكلنا واحد عند الله وفي رواية اخرى ونحن شيء واحد وروي انه وجد بخط مولانا ابي محمد الحسن كلنا
بن علي العسكري عليهما السلام ما صورته قد صعدنا ذرى الحقائق باقدام النبوة والولاية ونورنا
سبع طبقات اعلام الفتوى بالهداية فنحن ليوث الوغى وغيوث الندى وطعناء العدى وفينا
السيف والقلم في العاجل ولواء الحمد والعلم في الآجل واسباطنا خلفاء الدين وحلفاء اليقين
ومصابيح الامم ومفاتيح الكرم فالكريم موسى حلة الاصطفاء لما عهدنا منه الوفاء وروح القدس
في جنان الصاغورة ذاق من حدائقنا الباكورة وشيعتنا الفئة الناجية والفرقة الزاكية
صاروا لنا ردءا وصونا وعلى الظلمة البا وعونا وسينفجر لهم ينابيع الحيوان بعد لظى النيران لتمام آلم
وطه والطواسين وهذا الكتاب ذرة من جبال الرحمة وقطرة من بحر الحكمة وكتب الحسن بن علي
العسكري في سنة اربع وخمسين ومائتين وروي انه وجد بخطه عليه السلام ايضا اعوذ بالله من
قوم حذفوا

قوم حذفوا محكمات الكتاب ونسوا الله رب الارباب والنبي وساقي الكوثر في مواقف
الحساب ولظى الطامة الكبرى ونعيم دار الثواب فنحن السنام الاعظم وفينا النبوة
والولاية والكرم ونحن منار الهدى والعروة الوثقى والانبياء كانوا يقتبسون من انوارنا
ويقتفون آثارنا وسيظهر حجة الله على الخلق والسيف المسلول لاظهار الحق وهذا
خط الحسن بن علي بن محمد بن علي بن موسى بن جعفر بن محمد بن علي بن الحسين بن علي امير المؤمنين
بهشت دیده امدروان ایشان دماغ اسوده وارد بوی ایشان نخوشکلین نسیم
صحگاهی کرامزد کالا کوی انسان چه خضرت کر لبه آب حیات تو نخور
یک شربت آب از جوی ایشان بگفتار ار ایشان خوند لم من خونا ایشان ود
گفت دکوی ایشان کلمة فيها اشارة الى ان ارذل افراد الانسان افضل المخلوقات
كلها صنما قريش عليهما العاين الله از انواع موجودات هر نوع که شریف
تر است تفاوت میان افراد آن نوع بیشتر است کما نبه علیه قوله صلى الله
عليه وآله وسلم خيار الناس خيار العلماء وشرار الناس شرار العلماء پس
انسان که اشرف انواع است باید تفاوت میان افراد او بیشتر باشد
از انواع دیگر ولهذا ورد في بعضهم اولئك كالانعام بل هم اضل

دیقول الافر التینی گفت ترا ابابکر چنانکه شرف موجودات در سلسله
صعود از نفس قرب است باید که اخس موجودات در این سلسله نیز از نفس بعید باشد چه
هیچ موجودی در مظهریت اسمای متقابله الهیه اتم از انسان نیست پس همچنانکه اتم
مظاهر اسم هادی اشرف افراد انسان است اتم مظاهر اسم مضل اخس و ارذل
افراد او تواند بود چه ضلال از توابع هدی است و ضال بالعرض هادی بوجود خاص خود
بقدر شرف او پس هر خلیفه از خلفای حق که بجهت هدایت خلق مبعوث میشوند از انبیا
و اوصیا شخصی بازای او باشد که اضلال خلق کند از فراعنه و جبابره و هر چند
آن هادی اشرف باشد این مضل مقابل او اخس و ارذل باشد و هر چند حقیقت بطلان
طرفین بر عامه پوشیده تر و بیکدیگر در نظر ایشان شبیه تر باشد اذیت ولی الله از
عدو الله بیشتر باشد و لهذا پیغمبر صلی الله و آله از جاهلان و منکران ظاهر المنقد از ازار
نکشید که از منافقان صحابه و ... و ذی ثدیه شد اذیت و همچنین آنحضرت
و حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیهما از سایر انبیا و اوصیا ممتاز بشرف و کمال
و سعادت اند پس باید که مقابلان ایشان نیز در میان اعدای حق ممتاز باشند بخبث و
نقص و شقاوت و از اینجا توان دانست که فرعون و هامان این امت بد
بختترین مخلوقات و اخس و ارذل موجودات اند و جای ایشان در اسفل
درک سجین است همچنانکه جای نبی و وصی در اعلی درجات علیین است و

وهیچ شکی

وهیچ شکی که آثار هدایت ایشان در این امت تا قیام قیامت باقی است
آثار اضلال آن دو نیز تا قیامت باشد و لهذا قال الصادق علیه السلم ما من
محجمة دم اهریقت الا فی اعناقهما الی یوم القیامة و فی بصائر الدرجات
عن امیر المؤمنین علیه السلم قال ان لله بلدة خلف المغرب یقال
لها جابلقا و فی جابلقا سبعون الف امة لیس منها امة الا مثل هذه الناس
ما عصوا الله طرفة عین فما یعملون من عمل و لا یقولون قولا الا الدعاء
علی الاولین و البرائة منهما و الولایة لاهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله
و سلم و عن ابی جعفر علیه السلم قال ان الله خلق جبلا محیطا بالدنیا من زبرجد خضر و انما خضرة
السماء من خضرة ذلک الجبل و خلق خلفه خلقا لم یفترض علیهم شیئا مما افترض علی خلقه
من صلوة و زکوة و کلهم یلعن رجلین من هذه الامة و سماهما و عن ابی عبد الله
علیه السلم قال ان من وراء ارضکم هذه اربعین ارضا بیضاء ضوؤها منها فیها خلق یعبدون
لعل البلدة الله لا یشرکون به شیئا یتبرؤن من فلان و فلان و الظاهر ان البلدة
و الجبل و الارض کنایات عن عالم المثال فان الخضرة برزخ بین البیاض و السواد
کما ان عالم المثال برزخ بین الارواح النورانیة و الاجسام الظلمانیة و اما وصفها

بالبيضاء حيث سماها الرضا فلان نور ذاته كما وصفه بقوله ضوؤها منها لا خلاف
هذه الارض و همچنین علمای متکلمین اخبار است که نسبت معنوی بایشان می رسانند باز از
علمای یهود بن اسرائیل هستند که نسبت معنوی بنی ادمی می رسانند رگ لا گرسنه ابن رب شریعت
واجب شود در خلایق بر ود تا نفع صور کلمة علوية مؤيدة لما قدمناه وتشييدا لما اصلناه
رواه الشيخ رجب بن محمد رجب البرسي الحلي رحمة الله في كتابه المسمى بمشارق انوار اليقين في
كشف اسرار امير المؤمنين قال ومن خطبة عليه السلام قال انا عندي مفاتيح الغيب لا يعلمها
ما بعد رسول الله الا انا انا ذو القرنين المذكور في الصحف الاولى انا صاحب خاتم سليمان
انا ولي الحساب انا صاحب الصراط والموقف انا قاسم الجنة والنار انا آدم الاول انا نوح الاول
انا آية الجبار انا حقيقة الاسرار انا مورق الاشجار انا مونع الثمار انا مفجر العيون انا مجري
الانهار انا خازن العلم انا طود الحلم انا امير المؤمنين انا عين اليقين انا حجة الله في السموات
والارض انا الراجفة انا الصاعقة انا الصيحة بالحق انا الساعة لمن كذب بها انا ذلك
الكتاب لا ريب فيه انا الاسماء الحسنى التي امر الله ان يدعى بها انا ذلك النور الذي اقتبس موسى
منه الهدى انا صاحب الصور انا مخرج من في القبور انا صاحب يوم النشور انا صاحب نوح ومنجيه
انا صاحب ايوب المبتلى وشافيه انا اقمت السموات بامر ربي انا صاحب ابراهيم انا سر الكليم
انا الناظر

انا الناظر في الملكوت انا امر الحي الذي لا يموت انا ولي الحق على سائر الخلق انا الذي
لا يبدل القول لدي وحساب الخلق الي انا المفوض الي امر الخلائق انا خليفة الاله
الخالق انا سر الله في بلاده وحجته على عباده انا امر الله والروح كما قال سبحانه
ويسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربي انا ارسيت الجبال الشامخات
وفجرت العيون الجاريات انا غارس الاشجار ومخرج الوان الثمار انا مقدر
الاقوات انا ناشر الاموات انا منزل القطر انا منور الشمس والقمر
والنجوم انا قيم القيامة انا مقيم الساعة انا الواجب له من الله الطاعة انا حي لا اموت
واذا مت لم امت انا سر الله المخزون انا العالم بما كان وما يكون انا صلوة المؤمنين
وصيامهم انا مولاهم وامامهم انا صاحب النشر الاول والآخر انا صاحب المناقب
والمفاخر انا صاحب الكواكب انا عذاب الله الواصب انا مهلك الجبابرة الاول
انا مزيل الدول انا صاحب الزلازل والرجف انا صاحب الكسوف والخسف
انا مدمر الفراعنة بسيفي هذا انا الذي افنى الله في الظلمة وعالم الاولى فعلمها الخبر
الكبر وافعال سبحانه فلما جاءهم ما عرفوا كفروا به انا نور الانوار انا حامل العرش مع
الابرار انا صاحب الجنس الكتب السالفة انا باب الله الذي لا يفتح لمن كذب بها

٢٢٠ ولا يذوقون الجنة انا الذي تزدهم الملائكة على قربي انا عز فر عباد انا عالم الدنيا انا الذي
ردت لي الشمس مرتين وسلمت علي كرتين وصليت مع رسول الله القبلتين وبايعت
البيعتين انا صاحب بدر وحنين انا الطور انا الكتاب المسطور انا البحر المسجور
انا البيت المعمور انا الذي دعا الله الخلايق الى طاعتي فكفرت واصرت
فمسخت واجابت امة فنجت وازلفت انا الذي بيدي مفاتيح الجنان
ومقاليد النيران انا مع رسول الله في الارض وفي السماء انا المسيح حيث
لا روح تحرك ولا نفس تنفس غيري انا صاحب القرون الاولى انا
الصامت ومحمد الناطق انا جاوزت بموسى في البحر واغرقت فرعون وجنوده
انا اعلم هماهم البهايم ومنطق الطير انا الذي اجوز السموات السبع والارضين
السبع في طرفة عين انا المتكلم على لسان عيسى في المهد انا الذي يصلي عيسى
خلفي انا الذي يتقلب في الصور كيف شاء الله انا مصباح الهدى انا مفتاح
التقى انا الآخرة والاولى انا الذي ارى اعمال العباد انا خازن السموات والارض
بامر رب العالمين انا القائم بالقسط انا ديان الدين انا الذي لا يقبل الاعمال الا بولايتي
ولا تنفع الحسنات الا بحبي انا العالم بدوران الفلك الدوار انا صاحب المكيال

قطرات

٢٢١ قطرات الامطار ورمل القفار باذن الملك الجبار انا الذي اقتل مرتين واحيى مرتين
واظهر كيف شئت انا محصي الخلايق وان كثروا انا محاسبهم وان عظموا انا الذي عندي
الف كتاب من كتب الانبياء انا الذي جحد ولايتي الف امة فمسخوا انا المذكور في سالف الزمان
والخارج في آخر الزمان انا قاصم الجبابرة في الغابرين ومخرجهم ومعذبهم في الآخرين انا
معذب يغوث ويعوق ونسرا عذابا شديدا انا المتكلم بكل لسان انا الشاهد
لاعمال الخلايق في المغارب والمشارق انا محمد ومحمد انا انا النبي الذي لا يقع عليه
اسم ولا شبه انا باب حطة ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم وامثال هذه من كلماته
عليه السلام كثيرة وخطبة البيان عنه عليه السلام مشهورة وقد ذكر الشيخ رجب في كتابه كلمات
اخر صلوات الله عليه من هذا القبيل برواية سلمان وابي ذر في حديث لهما وبرواية
جابر في الخطبة الطتنجية وبرواية الاصبغ بن نباتة في خطبة الافتخار وغير ذلك
ومما ذكره في حديث سلمان وابي ذر قال عليه السلام من كان ظاهره في ولايتي اكثر من باطنه
خفت موازينه يا سلمان لا يكمل المؤمن ايمانه حتى يعرفني بالنورانية واذا عرفني بذلك فهو مؤمن
امتحن الله قلبه للايمان وشرح صدره للاسلام وصار عارفا بدينه مستبصرا ومن قصر عن معرفة ذلك
فهو شاك ومرتاب يا سلمان ويا جندب ان معرفتي بالنورانية معرفة الله ومعرفة الله

٤٤٣

معرفة وهو الدين الخالص ثم قال يا سلمان ويا جندب ان الله جعلني امينه على خلقه
في ارضه وبلاده وعباده واعطاني ما لم يصفه الواصفون ولا يعرفه العارفون فاذا
عرفتموني هكذا فانتم مؤمنون ثم قال يا سلمان نحن سر الله الذي لا يخفى ونوره الذي لا يطفى
ونعمته التي لا تجزى اولنا محمد واوسطنا محمد واخرنا محمد فمن عرفنا فقد استكمل الدين القيم ثم
قال بعد كلام طويل تركناه لما ذكرناه في الخطبة المتقدمة يا سلمان بنا نزل كل مبعوث فلا
تدعونا اربابا وقولوا فينا ما شئتم ففينا هلك من هلك ونجى من نجى يا سلمان من امن
بما قلت وشرحت فهو مؤمن امتحن الله قلبه للايمان ورضي عنه ومن شك وارتاب فهو
ناصب وان ادعى ولايتي فهو كاذب يا سلمان انا والهداة من اهل بيتي سر الله المكنون
واولياؤه المقربون كلنا واحد وامرنا واحد (وسرنا واحد) فلا تفرقوا فينا فتهلكوا فانا نظهر في كل
زمان بما شاء الرحمن فالويل كل الويل لمن انكر ما قلت ولا ينكره الا اهل الغباوة و
من ختم على قلبه وسمعه وجعل على بصره غشاوة يا سلمان انا ابو كل مؤمن ومؤمنة يا سلمان
انا الاية الكبرى انا الازفة اذا ازفت انا الحاقة انا القارعة انا الغاشية
انا الصاخة انا المحنة النازلة ونحن الايات والدلالات والحجب
ووجه الله انا كتب اسمي على العرش فاستقر وعلى السموات فقامت وعلى الارض
ففرشت وعلى الريح فذرت وعلى البرق فلمع وعلى الوادي فهمع وعلى

النور

٤٤٤

النور فسطع وعلى السحاب فدمع وعلى الرعد فخشع وعلى الليل فدجى واظلم وعلى النهار
فانار وتبسم ومما قال في الخطبة الطتنجية لقد علمت من عجائب خلق الله
ما لا يعلمه الا الله وعرفت ما كان وما يكون وما كان في الذر الاول مع من تقدم
مع آدم الاول ولقد كشف لي فعرفني وعلمني ربي فتعلمت الا فعوا ولا تضجوا
ولا ترتجوا فلولا خوفي عليكم ان تقولوا جن او ارتد لاخبرتكم بما كانوا وما انتم
وما تلقونه الى يوم القيمة علم اوعز الي فعلمته ولقد ستر علمه عن جميع النبيين الا صاحب
شريعتكم هذه صلوات الله عليه واله فعلمني علمه وعلمته علمي ثم قال لقد علمت ما فوق
الفردوس الاعلى وما تحت الارض السابعة السفلى وما في السموات العلى وما بينهما وما تحت
الثرى كل ذلك علم احاطة لا علم اخبار اقسم برب العرش العظيم لو شئت
اخبرتكم بابائكم واسلافكم اين كانوا وممن كانوا واين هم الان وما صاروا اليه
فكم من اكل منكم لحم اخيه وشارب براس ابيه وهو يشتاقه ويرتجيه ثم قال لو كشف
لكم ما كان مني في القديم الاول وما يكون مني في الاخر لرأيتم عجائب مستعظمات
وامورا مستعجبات وصنايع واحاطات انا صاحب الخلق الاول قبل نوح الاول
ولو علمتم ما كان بين آدم ونوح من عجائب اصطنعتها وامم اهلكتها فحق عليهم القول

فتنس ما كانوا يفعلون انا صاحب الطوفان الاول انا صاحب الطوفان الثاني انا صاحب سيل
العرم انا صاحب الاسرار المكنونات انا صاحب عاد والجنات انا صاحب ثمود والآيات
انا مدمرها انا مزلزلها انا مرجعها انا مهلكها انا مدبرها انا بانيها انا داحيها انا مميتها انا محييها انا
الاول انا الآخر انا الباطن انا الظاهر انا مع الكور قبل الكور انا مع الدور قبل الدور انا مع
القلم قبل القلم انا مع اللوح قبل اللوح انا صاحب الازلية الاولية انا صاحب جابلقا وجا
برصا انا صاحب الرفوف وبهرم انا مدبر العالم الاول حين لا سماؤكم هذه ولا غبراؤكم
ثم قال بعد كلام في الاخبار بالوقائع الآتية والحوادث المغيبة الا وكم عجايب تركتها ودلائل
كتمتها لا اجد لها حملة ثم قال في آخرها بعد كلام طويل في هذه القبيل كافة بالمنافقين يقولون
نص على نفسه بالربانية الا فاشهدوا شهادة اسئلكم بها عند الحاجة اليها ان عليا نور مخلوق
وعبد مرزوق ومن قال غير هذا فعليه لعنة الله ولعنة اللاعنين قال بعض العارفين اذا
تجلى الله سبحانه بذاته لاحد يرى كل الذوات والصفات والافعال متلاشية في اشعة ذاته
وصفاته وافعاله ويجد نفسه مع جميع المخلوقات كانها مدبرة لها وهي اعضاؤه لا يلم
بواحد منها شيء الا ويراه ملما به ويرى ذاته الذات الواحدة وصفته صفتها وفعله فعلها
لاستهلاكه بالكلية في عين التوحيد وليس للانسان وراء هذه الرتبة مقام

في التوحيد

في التوحيد ولما انجذب بصيرة الروح الى مشاهدة جمال الذات استتر نور العقل
الفارق بين الاشياء في غلبة نور الذات القديمة واذا تقع التميز بين القدم والحدث
لزهوق الباطل عند مجيء الحق ويسمى هذه الحالة جمعا ولصاحب الجمع ان يضيف
الى نفسه كل اثر ظهر في الوجود وكل صفة ونعت واسم لانحصار الكل عنده في ذات واحدة
فتارة يحكم عن حال هذا وتارة عن حال ذاك ولا نعني بقولنا قال فلان بلسان الجمع
الا هذا اقول هذا هو السر في صدور امثال هذه الكلمات العلوية عن مصدرها صلوات الله
وسلامه عليه وعلى ذريته ثم انت ايها السميع انك قد عرفت مما اسلفناه في الاصول انه ينكشف
بعض اسرارها الا ای طوطی گویای اسرار مبادا خالیت شکر زمنقار سرت سبزه ولت
خوش باد جاوید که خوش نقشی نمودی از خط یار سخن سربسته گفتی با حریفان خدا را زین
معما پرده بردار قال صاحب الفتوحات بعد ذكر نبينا صلى الله عليه وآله وسلم وانه اول
ظاهر في الوجود قال واقرب الناس اليه علي بن ابي طالب عليه السلام امام العالم وسر الانبياء
اجمعين وقال المولوي الرومي قدس سره تا صورت و پیوند جهان بود علی بود تا نقش
زمین بود و زمان بود علی بود شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود سلطان سخا و کرم
جو علی بود هم آدم و هم شیث و هم ایوب هم ادریس هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود

ام موسی و ام عیسی و ام خضر و ام الیاس ام صالح پیغمبر و داود و علی بود علیه بوجود آمد
در حال سخن گفت ان النطق و ملاحت که در وی بود علی بود مسجود ملایک که شد آدم زان شد
در سر محمد بد مقصود علی بود از لحمک لحمی السلام ناگه چه مقام کان یار که از نفس علی او علی
اثبات ان سراز که ادان سبع با احمد مختار یکی بود علی عمرو چنو اند کن که شد یه نه
کان در ره دین احمد و محمد و علی بود از منفی ز آل خدا در هم قرآن گردش صف عصمت
بستر علی بود این کفر نباشد سخن کفر نباشد هاتف علی پیش نابود علی بود لخ
نعره کن تا که در از قلعه خیبر برکند یک حمله و یکخو علی بود آن کرد سرافراز که اندر
ره اسلام تا کار نشد راست نیاسود علی بود آن شیر دلاور که برای طمع نفس بر خوان
جهان پنجه نیالود علی بود سر دو جهان جمله ز پیدا و ز پنهان شمس الحق تبریز که بنمود
و قال الحافظ شیرازی در مذهب ما کلام حق ناد علی است طاعات
بلال الحمل حق یاد علی است از جمله آفرینش که بنکان مقصود خدا محمد و
اولاد علی است کلمة بها تبیین وجوب الامام و ان معرفته لا تکن الا بجهة
من الله و نص من رسول الله و ان لا اجماع بینغ النقا ده الا بجهة ضرورته ملزمه
وجوب الامام مذکور فی فطرت العالم فان دواعی الخلایق تبد قوت فی محل
ادوتم

او قرینه او جماعة ان یکون لهم رأس یرجعون الیه و یکون تحت امره و قسمه جعل الله
لکل الحواس الا انسان رجوعا الیه نفسه ناطقة لتکون سخرة تحت امرها و نهیها
و قد امر الله سبحانه باقامة الدین فقال و ان اقیموا الدین و لا تتفرقوا فیه و لا شک
ان اقامة الدین لا تتأتی الا بوجود امام عدل معصوم و کان رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم اذا بعث سریة امر علیها رجلا و لو کانت اثنین امر احدهما و فی
الحدیث المشهور من مات و لم یعرف امام زمانه فقد مات میتة جاهلیة
و اینجا که نبوت که خلافت خدا است با بینه و معجزه ثابت نمی‌تواند شد امامت
که خلافت خدا و رسول است با بینه و معجزه یا نصی از جانب خدا و رسول ثابت
نتواند شد چو اکثر صفات و کمالات خلیفه امر خفیه است که غیر حق سبحانه از آن مطلع
برآن ممکن نیست که جز اخبار حق را الهام از قال تعالی علیه السلام نا قوله سبحانه و اختار
موسی سبعین رجلا لمیقاتنا فاهلکهم و طلب منه و جعله ما اختار من قد اصطفاه الله للنبوة
بنفی ... واقعا علی الافسد دون الاصلح و هو یبطل ... الاصلح دون الافسد و علمنا
ان الاختیار لا یلیق بعلم ما تخفی الصدور و تکن الضمائر الحدیث و عن ... علیه السلام
قال الامام منا لا یکون الا معصوما و لیست العصمة فی ظاهر الخلقة فتعرف و لذلک

والا یکون منصوص، در آنچه طایفه اخباریان گمان کرده‌اند تقلید از شیاطین الانس و جن اعاذنا منهم
که خلافت خلیفه پیغمبر باتفاق مردمان ثابت تواند شد بلا نصی و حجتی از خدا و رسول یا خلیفه
سابق لبطلان آن در غایت وضوح است چه کسی که او را نصی و حجتی سابق نباشد چگونه باتفاق
و دعوت بامر او بر غیر کسانی را راجع نموده باین و یا تقلید نکند که صورت
نمی‌بندد و چه جای خفی نیز صاحبان اغراض فاسده و اهوا رکاسده و سلیقه‌های مختلفه
و عقول متشابهه چه اگر آنچه که از جانب خدا نازل شود که آن را تغییر و آن چه
باشد ممکن است که اتفاقی صورت یابد چنانکه پیغمبر بدان نازل علیهم من السماء آیة
فظلت اعناقهم لها خاضعین و بدان اتفاق نیز ناچار پیشه چه بسیار آیات
و معجزات از انبیا دیدند و بسبب بسی کردند و آن سبب اختلاف شد چنانکه گفته
کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین و منذرین و انزل معهم الکتاب
بالحق لیحکم بین الناس فیما اختلفوا فیه و ما اختلف فیه الا الذین اوتوه من بعد
ما جاءتهم البینات بغیا بینهم فهدی الله الذین آمنوا لما اختلفوا فیه من الحق
باذنه والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم و اتفاق اهل ... و نایران
تفاوت ... بلکه بسبب

اولو الکم

[illegible]

امر است که در جبلت ایشان مرکوز است از تقلید آبا و اسلاف و الالفه بانشاء
علیه و هوای تازه که مردمان را پیش آید البته در آن اختلاف مینمایند بلا شبهه
چنانکه ... منهم ولا یزالون مختلفین الا من رحم ربک ولذلک خلقهم قبل از الاجل
الاختلاف خلقهم و فی الحدیث ای لاجل الرحمة خلقهم و الاشارة فیهما الی انه
عز و جل خلقهم لیختلفوا فیرحم من یشاء و ذلک لان الاسماء الالهیة متقابلة
فمن هناک صدر الاختلاف اعنی الضار من النافع والمعز من المذل والقابض
من الباسط والمبتدی الحرارة من البرودة والرطوبة من الیبوسة والنور من الظلمة الی
غیر ذلک و از اینجا توان دانست که هرکه اجماع را از ادله بیشمرند و لیس قاطع
که شبهه و شکی باین راه تواند یافت بر آن امر ندارد مثل نص متواتر از معصوم
باتفاق مجتهدین بر آن تواتر و بر آن عصمت البته در آن دعوی کافی است با آنکه
اجماع بمعنی دیگر خواسته با آنکه اطلاع بر اجماع جماعتی غیر محصور بلکه محصور ... متعذر
یا متعسر است چه آن موقوف بر وقوف بر بواطن و اعتقادات ایشان و
بواعث بر اخفای آن از تقیه و مانند آن بسیار است و بالجمله اجماع را مستندی واضح
و نصی قاطع نباشد محال است که منعقد شود و هذا هو المراد من قولهم لا بد للاجماع
من مستند و قول بعضهم ان حجیة الاجماع لاشتماله علی قول المعصوم کلمة فیها

[illegible]

اشارة الى انه لم یکن نص ولا اجماع على ما الامر علیه وقع وانما کان النص على ما لم یقع
حاصل آنست که نص و حجت قاطع بر خلافت اول نبود کما اعترف به الجمهور وان تتبع
بخلاف مراتبه بالزور و تحقیق پیوسته که بسیاری از صحابه بدو بیعت نکرده اند بلکه اساطین
واجلهٔ اصحاب در آن اجماع زور و حلقه بیعت ذات الزور حاضر نبوده اند و از بعضی
بوعید و تهدید بیعت گرفته اند ولو بعد حین و بعضی با اصرار بر انکار باقی مانده اند الی
یوم الدین چنانکه در کتب ایشان مسطور است و بر نزاع در میان ایشان کشیدن شمشیر
و غوغا و شلتاق مردم مشکل امر انجا میبود اگر رجعی میبودند اهل اتفاق و خالص میبودند از حب
و نفاق کما صح بابن حجر سید و قد قال رسول الله صلى الله علیه وآله وسلم وقت وفاته ائتوا
بدواة و بیضاء لازیل لکم مشکل الامر واذکر لکم من المستحق لها بعدی وفی روایة اکتب لکم کتابا
لن تضلوا بعده ابدا فقال قائلهم و هو ابن حجر فانه لیهجر و روی لیهذی حسبنا کتاب الله حاشای
ان یقع کلامی من حرف الکتاب در قاطع باشد الذی که عمده است اخبر و وجه است جان سینه گذشته
روان و وجه است لیکن در وجود شریف حرف مشعلیست جهان افروز ظلمت حیرت برای طلوع
بر اغراض فاسده صحابه و النص است چنان گردند و اهل ایمان محروم از برکات فواید
ان کتاب فقال الراوی فتنازعوا عنده فقال قائل القول ما قاله النبی فقربوا له الکتاب یکتب لکم
وقال قائل القول ما قاله فلان یعنی قوله ... فلما اکثروا الغلط والاختلاف عند النبی صلى الله علیه وآله
قوموا عنی لا ینبغی عنده التنازع و نوشتن امر کتاب بهاء الحدید وجهت تاکید محبت بود چنانکه

ان قائل

ان قائل مکلفت منزوات لتصریح کند باسم او و منع کند از شتم على ما رواه عنه عمر و
منهم و هو ابن الحدید و ما هی من اقوال ابن ابی الحدید و ثبوت پیوسته عقلا و نقلا
که در تبلیغ ما انزل الیه در نصب الوصی تقصیر نشده بود و آنچه قد سمعوا
منه النصوص على الخلافة من مرة بعد اخری و ذکره عقب اخری فیما الامر على
الی عصر و انقطاع العالم و در این پوشیده نیست که آنحضرت کمال نقص
و رفعت باشد در حرمه خود چنانکه تعلیم هیچ ادب فرموده نداشته
اند حتی آداب خلوت چه جای امور عظیمه کدام عقب باز میکند که نصب
خلافت که بنای اثبات ارکان دین رفاعده استواری و استقرار او است
ایمان بر آن است مهمل و معطل گذاشته تعیین ... حواله کرده باشند و ابا این
اختلاف اراکه جمیع نوع انسان ... ما شاء الله با آنکه علمای معتبره اهل
سنت در رواة ثقات انجا حدیث نص غدیر خم در نصب کردن
امیر المؤمنین علیه السلام و بیعت گرفتن از ... بر صحابه به بیعت آنحضرت
بخ بخ تا آنها از ... که هر کس شنیده نقل کرده اند و این نقل و بیان است
ما بعد از مقتضای ... آنحضرت صلى الله علیه وآله وسلم مکرر فرموده اند ... ه رد

العامة والخاصة انی تارک فیکم ما ان تمسکتم به لن تضلوا بعدی کتاب الله و عترتی اهل بیتی
و فی لفظ آخر انی تارک فیکم الثقلین ان تمسکتم بهما لن تضلوا الحدیث الا
ان الحکمة کانت مقتضیة لما وقع و الا لم یقع ما وقع علی ان الخلیفة فی الحقیقة ما کان
فی زمن خلافة الاعداء ایضاً الا من کانت الخلافة حقه فانه المعصوم فی خلافة ما فات
و کیف یفوت شیء فیه حکمة ممن له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین و فی مثله
یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم و یابی الله الا ان یتم نوره و لو کره الکافرون
و در این شهد که از زحمت است سخن دارم و لیکن ناگفته اولیست
نه عنوان گفت و نه عنوان نهفت گریه از آتش دل چو خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گران از دوشم کلمة فی نهایة الحسن علم الآفاق
علی خلافة امیرالمؤمنین علیه السلام مع ورود النص المبین لما اختار الله عز و جل
للوصایة و الخلافة و الامارة من اختاره اخذت البیعة له فی غدیر خم
الاقطار نصب علی ارائل الورب حسب الریاسة و الهوی و رسخت فی قلوبهم
نائرة الحسد و البغضاء فعادوا الی الکفر الاول فنبذوه وراء ظهورهم

دانشته

و اشتروا به ثمنا قلیلا فبئس ما یشترون اعرضوا عن تعیین رسول الله صلی الله علیه و آله
و کلمته و وصیته و الحجة به و اشتغلوا بتهیئة اسباب الامارة لانفسهم
و تهییج ذوی الاحقاد و الضغائن علی سید الاوصیاء و الذین انما اسلموا خوفا من سیفه و
قتاله لعداوة قتل آبائهم و ابنائهم فی مواقف نزال قتلهم اعلاء و انتقاما و تبددا
العقد و بعد ذلک الی صیانة دار دعوا الناس علی عباد الله و تشتروا الزور و اشتغلوا بالخلفاء
رسول الله صلی الله علیه و آله بغیر قدم راسخ فی العلم و الاسبق فی الفضل بل فی شأن قربهم من آل
و الاثام و الابرص فوجدهم فی عبادة الاصنام ثم تسلطوا الی ما لا اعوانه بکذا ابدع و الکبر و
الجهالة من ارباب الدنیا و الآخرة الدین ثبت علی النفاق عنبوبهم و قالوا
انما بافواههم و لم تؤمن قلوبهم فادوا ما لهم ثم اوما الیهم ثم تفرق الامر الی ان تقمصها
علیهم بنی امیة الشریرین المخمور المعلمون الا یحضر المستعلون لبس الحریر و اللعب بالقمار
فتلونوا بزی المصطفی المسند بنولا بسب المرتضی ثم تقمصها بنو العباس الذین کانوا
من ملک اولئک الاجابس اخذوها بسیف الخراسانی کما ملک من قبلهم
بصورة قطعها شیئا و هذا من مقتضیات جاهلیة الجهال و کمال الجهال فی
سنة علی الاسماء الجدالیة لسلاطینهم و دانشتو زرها تشکک زعدکت فی ان

معقد زلف ابروی جان تو حلال گشته وافوس سبب ... آنکه اگر ان

بود عیان خلافت بغیر حق کردن و بی‌جهت اجابت شغله سبب شود اند بود است

حضرت امیر المؤمنین ... برادر القربی علیه السلام الله علیهم فرو گذاشته ابتدا از فدک ...

شناخته و تقصیر ایشان را دانسته بودند و بطلان روسای ضلال را پی برده

و نفس غدر و سایر نفوس ... که از حقه ... ربانی ... از سبب ... سر برده

آن بود که با آن روسا از یک جنس بودند تابعان با متبوعان در سلیقه و جبلت

موافق و در اهوا و اطوار مطابق و متحد ... محبت و بنا در نهاد و اکثر مردم سرشته

شده چگونه کسی ... شود که از آنکه ما ... محبت دنیا جز ... بعضی آن قوم

سر برده ... سبب تقدس اکثر ... ایثار ... حضرت سلام الله علیهم از هجوم هموم

و اسرار ... اطوار ایشان ... از ... چنان روشن بود که در دنیا نیز ... دنیا

چنان محبت ... چنانکه ... ده اند ... نظر ... صحبوا الدنیا ب

ابدان ارواحها معلقة بالملا الاعلی ... شهاب ... دنیا ...

کسان ... ایشان ... جنود الارواح جنود مجندة

ما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف ابناء الدنیا و ابناء الاخرة

ضد بلکه بکر الله ... و بنا و آخرت الجنس مع الجنس الی الجنس میسر ... نکالند

همه ارض سماء است ... جنس ... کار کرد ... ناریان و ...

نوریان ... را طالبند ... اهل ... را می‌کشند ...

طیبات ... للطیبین والخبیثات للخبیثین ... است ... کیف ... الناس

الی ... و لم یمیلوا الی ... فانه ... و خالف جمهوره جمهورهم و الناس

... امیرالمؤمنین صلوات الله علیه حیث قال ...

فیها اشارة ... ضلال جمهور الامة عن نور الائمة مع ظهور حجة الائمة

علیهم و شدة حاجة الامة الیهم لما غلب علی اراذل العرب ... حب الریاسة

و ... نفوسهم ... الحسد والنفاسة ... رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

... خذلوا وصیه والاوصیاء ... الذین کانوا ائمة الحق ... بصدق

شجرة النبوة و موضع الرسالة و مختلف الملائکة و مهبط الوحی و معدن العلم و منار الهدی و الحجج

علی اهل الدنیا خزان اسرار الوحی و التنزیل و معادن جواهر العلم ... علی الحقائق

والخلفاء علی الخلائق و اولی الامر الذین امروا بطاعتهم و اولی الارحام الذین امروا بصلتهم

و ذوی القربی الذین امروا بمودتهم و اهل الذکر الذین امروا بسؤالهم و الموالی الذین امروا

به

بنوا لانهم دمنا بعتهم واهل البيت الذين اذهب الله عنهم الرجس وطهرهم تطهيرا والراسخين
في العلم الذين عندهم علم القران كله تاويلا وتفسيرا احد السببين اللذين من تعلق بهما فاز
فقد احد وثاني الثقلين اللذين من تمسك بهما [illegible] صحابه الذين مثلهم كمثل سفينة
نوح من ركبها نجا ومن تخلف عنها غرق الذين اذا نطقوا نطقوا بالصواب واوتوا الحكمة وفصل الخطاب
وعرفوا كيف يؤتى البيوت من الابواب فلما خذلهم الاولون [illegible] عليهم الاخرين وذلك لانه
لما جرى في الصحابة ما جرى وخدع بهم عامة الورى اعرض الناس عن الثقلين فما [illegible] فقطعهم
عن [illegible] من الوتين فلبثوا بذلك السنين [illegible] حتى حين وكان العلم مكتوما او
مظلوما لا سبيل لهم الى ابرازه الا بتقية والغاز ثم خلف من بعدهم خلف غير عارفين بالولاية
ولا اصحبين العداوة لم يدروا ما صنعوا وعمن اخذوا فعمدوا الى طائفة هاربين من اهل الاهواء
وقوم من الجهلاء زعموا انهم من العلماء فكانوا يفتونهم بالاراء وذلك لان جملة ما كان عندهم
من حديث رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم في الحلال والحرام والغرائب والاحكام ليست الا اربعة الاف
على ما قالوه اذ كانت مدة صحبته قليلة ولم يكفهم ذلك فاذا نزلت حادثة ولم يكن لهم فيها رواية
خاضوا في استنباط الحكم فيها بالاراء من اصل وضعوها وقواعد اسسوها استنادا الى رواية كانت من
اختلاق انفسهم وافتراء رؤسائهم وكانوا وضعوا لترويج اهوائهم قالوا ان رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم

قال لمعاذ بن جبل

قال لمعاذ بن جبل حين وجهه الى اليمن بم تقضي قال بكتاب الله قال فان لم يكن في الكتاب
قال فان لم يكن في الكتاب قال فبالسنة قال فان لم يكن في السنة قال اجتهد رأيي
فقال الحمد لله الذي وفق رسول رسوله وهذه الرواية كذبها القران في ايات كثيرة منها
قوله سبحانه ولا تقف ما ليس لك به علم وقوله عز وجل ان تتبعون الا الظن وان الظن
لا يغني من الحق شيئا وقوله تعالى وان تقولوا على الله ما لا تعلمون وقوله جل اسمه وان
احكم بينهم بما انزل الله ولا تتبع اهواءهم وقوله جل ذكره وما اختلفتم فيه من شيء
فحكمه الى الله وقوله عز اسمه انا انزلنا عليك الكتاب بالحق لتحكم بين الناس بما اراك الله
ولم يقل بما رأيت فلو كان الدين بالراي لكان راي النبي صلى الله عليه وآله وسلم اولى من راي
من ليس بمعصوم ومن الخطاء اقرب اليه من الاصابة فان التشريع لا يجوز الا بالوحي
ونحن مامورون بحكم الحديث النبوي ان نضرب بالحديث عرض الحائط اذا كان مخالفا
للكتاب وبالجملة غمضوا العين (العينين) ورفضوا الثقلين واحدثوا في العقائد بدعا
وتحزبوا فيها شيعا واخترعوا في الاحكام شيئا حكموا فيها بالاراء وزادوا ونقصوا في
التكاليف وصنفوا فيها التصانيف حتى كثر الاختلاف وخيف على بيضة الاسلام من شيوع
القول بالجزاف فمنعتهم ملوكهم من الاجتهاد وعلى السعة وحصروا المجتهد في الاربعة واعتمد

[illegible]

جمهور ائمتهم فی الاصول علی قول رجل یقال له ابو الحسن الاشعری وکان یقول بالجبر والصفات
الزائده واثبات القدماء الثمانیة المغیرة لذلک ثم لم یعب الناس بذلک ولم یمتنعوا من منع
اولئک من التسمیة لهم واهوائهم واکثر واقدار اتبعهم قرنا بعد قرن حتی ال الامر الیها ال وکان فیهم
وبین اظهرهم الائمة الحق الذین اقامهم الله مقام رسوله واحدا بعد واحد الی یوم القیمة
وکان فیه ونبه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم روساهم فی حجة الوداع بشهد من سبعین الف
عدد قوم موسی حین خلف فیهم هرون وذهب الی میقات ربه فاتخذوا العجل من بعده
ان قال لهم فی جملة اقواله فی خطبة یغدیر خم معاشر الناس اقیموا الصلوة واتوا الزکوة کما
امرکم الله عز وجل لئن طال علیکم الامد فقصرتم او نسیتم فعلی ولیکم ومبین لکم الذی نصبه الله
عز وجل بعدی فی خلیفة التی منی ومنه یخبرکم بما تسألون عنه ویبین لکم ما لا تعلمون الا ان الحلال
والحرام اکثر من ان احصیهما واعرفهما فامر بالحلال وانهی عن الحرام فی مقام واحد فامرت
ان اخذ البیعة علیکم والصفقة لکم بقبول ما جئت به عن الله فی علی امیر المؤمنین و الائمة
من بعده الذین هم منی ومنه ائمة قائمة منهم المهدی الی یوم القیمة الذی یقضی بالحق معاشر الناس
کل حلال دللتکم علیه وکل حرام نهیتکم عنه فانی لم ارجع عن ذلک ولم ابدل الا فاذکروا
ذلک واحفظوه وتواصوا به ولا تبدلوه ولا تغیروا الحدیث بطوله وفیه اشیاء اخر من هذا

[illegible]

القبیح وکتموه وبدلوه وغیروه فضلوا واضلوا وقد اخبر رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
عن ذلک بما رووه عنه فی کتبهم انه قال لیردن الناس من اصحابی علی الحوض اذا عرفتهم
اختلجوا دونی فاقول اصحابی وفی روایة اصیحابی اصیحابی فیقال انک لا تدری
ما احدثوا بعدک و کان هذا من ابتلاء الله تعالی اولیاء المخلصین و خواص
عباده المؤمنین لینظر کیف یعملون وعلی البلاء کیف یصبرون وفی الحدیث
المنقول ان البلاء موکل بالانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل
سر از چشم تو از ساغر خراب فتنه لم یکن ما کر حبیب آمد هزار شکر جا
گفتم کلمه فیها بیان ان للاحکام الشرعیة والعقاید الدینیة لا یجوز اخذها
الا من النبی والوصی وانه لا یجوز الحکم فی المتشابه الا العالم بالتأویل الکامل
شرعیه و مسائل دینیه ندانند و حکم میان مردمان نتوانند کرد خلیفه الله قال الله
تعالی یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع
الهوی فیضلک عن سبیل الله و خلیفه الله منحصر است در نبی و وصی نبی
که امام و پیشوای خلایق اند و مبعوث شده بجهت هدایت و تکمیل خلق و واسطه اند
در وصول فیض حق بخلق و منبع علم ازو سرچشمه و علمک ما لم تکن تعلم

وكان فضل الله عليك عظيما است فالواجب على كل مسلم ان يعرف
خليفة الله ويقلده في العقايد والاعمال ويأخذ بكل ما يسمع منه بالمشافهة او باخبار
من يوثق به ولو بوسايط اما المحكم فيعتقده ويعمل به واما المتشابه فيؤمن به ويقصده
الى مراده قايله حتى يبلغ اليه تاويله وانما يكلف في الاعتقاد والعمل على قدر فهمه ويجب
ان يتحرز باب التسليم من دون تصرف له فيه بعقله ولا طلب دليل عليه بفكره فان الافهام
مختلفة والقوة المفكرة متولدة من الامزجة فتختلف نظرا باختلاف مزاجها فتختلف ادراكها
وحكمها فيما ادركته قال الله عز وجل اولم يكفهم انا انزلنا عليك الكتاب يتلى عليهم ان في
ذلك لرحمة وذكرى لقوم يؤمنون روى ان اناسا من المسلمين اتوا رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم
بكتف كتب فيها بعض ما يقوله اليهود فقال كفى بها ضلالة قوم ان يرغبوا عما جاء به
نبيهم اليهم الى ما جاء غيره اليهم فنزلت وروي انه ذكر في مجلس النبي صلى الله عليه وآله ارسطاطاليس
فقال لو عاش حتى عرف ما جئت به لاتبعني على ديني مصطفا اندر جهان وانگه كسى گويد ز عقل
آفتاب اندر جهان وانگه كسى جويد سها فما بقي بعد هذا الا ان يوفق الله عز وجل عباده
للعمل بما امرهم به من اتباع الخليفة الحق فيما امر ونهى والوقوف عند حدوده ومن السعي من دون
الخوض في الفضول التي لم يؤمر بطلبها الذي بسببه وقع الخلاف والاراء ولعبت بهم

الافكار والاهواء فقال الله لهم ولو كان من عند غير الله لوجدوا فيه اختلافا كثيرا
ودر خليفه حق را مى رسد كه كسى را كه علم از او فرا گرفته باشد بجاى خود نصب كند در غير بلد
خود يا در غيبت خود تا حاكم و معلم ديگران باشد بالخصوص چنانكه ولاة و قضاة بلاد
ميفرستاده اند و بعضى ديگران را بجهت تعليم مستبصران تعيين ميفرموده اند و يا بعموم كما قال
مولانا الصادق عليه السلام انظروا الى من كان منكم قد روى حديثنا ونظر في حلالنا
وحرامنا وعرف احكامنا فاجعلوه بينكم حاكما فاني قد جعلته عليكم حاكما فاذا حكم
بحكمنا فلم يقبل منه فانما بحكم الله استخف وعلينا رد والراد علينا الراد على الله
وهو على حد الشرك بالله و اين باب عام باشد كه صاحب فهم مستقيم باشد
و از اغراض و امراض نفسانيه منزه و بر وطريقه اهل بيت عليهم السلام
نقد روسع عارف باحكام ايشان تواند بود واهليت نيابت
داشته باشد در كلام فيه لمن شاء الله قال الصادق عليه السلام
لا تحل الفتيا لمن لا يستفتي من الله بصفاء سره واخلاص عمله وعلانيته
وبرهان من ربه في كل حال لان من افتى فقد حكم والحكم لا يصح الا
باذن من الله وبرهانه ومن حكم بالخبر بلا معاينة فهو جاهل مأخوذ بجهله وثم

حكمة قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم اجرأكم على الفتيا اجرأكم على الله عز وجل
او لا يعلم المفتي انه هو الذي يدخل بين الله تعالى وبين عباده وهو
الجائز بين الجنة والنار ثم قال ولا تحل الفتيا في الحلال والحرام
بين الخلق الا لمن كان اتبع الخلق من اهل زمانه وناحيته وبلده بالنبي
صلى الله عليه وآله وسلم قال النبي صلى الله عليه وآله وذلك لربما
ولعل وعسى لان الفتيا عظيمة قال امير المؤمنين علي ابن ابي طالب عليه السلام
لقاض هل تعرف الناسخ من المنسوخ قال لا قال فهل تعرف على مراد الله عز وجل من امثال
القرآن قال لا قال اذن هلكت واهلكت والمفتي يحتاج الى معرفة معاني القرآن وحقائق
السنن وبواطن الاشارات والآداب والاجماع والاختلاف والاطلاع على اصول ما اجمعوا
عليه وما اختلفوا فيه ثم الى حسن الاختيار ثم الى العمل الصالح ثم الحكمة ثم التقوى ثم حينئذ ان
قدر اقول فليس للنائب العام في زمن غيبتهم عليهم السلام الا الرجوع الى احاديثهم المضبوطة
المعتمد عليها في الاحكام روى في الكافي باسناده عن الصادق عليه السلام انه قال للمفضل بن
عمر اكتب وبث علمك في اخوانك فان مت فاورث كتبك بنيك فانه يأتي على
الناس زمان هرج لا يأنسون فيه الا بكتبهم ومن فضل الله تعالى علينا ولطفه بنا ولله الحمد اضعاف

ما حمده الحامدون

ما حمده الحامدون ان جعل لنا اماما بعد امام ظاهرا فينا وان كان مستورا عن اعدائنا
الى ان انقضى من الهجرة النبوية مائتان وستون سنة ثم جعل لنا خيرا بعد غيبته سفراء
الى قريب من تمام ثلثمائة وثلثين سنة وكان اصحابنا في هذه المدة المديدة يأخذون
العلوم الدينية ظاهرها وباطنها من معادنها على الطمأنينة من قلوبهم وانشراح من صدورهم
لقدرتهم على لقائهم وقربهم ومنزلتهم فاغناهم الله بذلك عن تقليد من لا يجوز تقليده وكان هم
بعد من حيرة الحيران وبعد انقضاء هذه المدة كانوا يرجعون الى الاصول المأخوذة عنهم
المشتملة على اكثر ما يحتاج اليه الناس حتى انه مسئلة لا يكون فيها حكم جزئي او كلي عنهم
عليهم السلام وفي ما لم يرد فيه نص او لم يصل اليهم كانوا يتوقفون فيه لقول
الصادق عليه السلام اما انه شر عليكم ان تقولوا بشيء ما لم تسمعوه منا وما اختلف فيه الاخبار
كانوا يرجعون فيه الى القانون المنقول عنهم وما كانوا يستنبطون الاحكام من المتشابهات
بالآراء والظنون على القوانين التي وضعتها العامة وكان هذا دابهم الى ان طال عليهم
الامد واختلط احداثهم باهل الضلال ووقع الاشتباه فاخذوا احكامهم وتكلموا
فيما سكت الله ورسوله عنه وخاضوا في المسائل التي اغناهم الله عنها فقالوا بالرأي
والاجتهاد وما لا يجوز عليه الاعتماد وتركوا طريقة مشايخهم المتقدمين الى الاقتصار

على التشريع المجرد من اهل العصمة سلام الله عليهم في الاصول والفروع جميعا ووقعوا فيما
شنعوا به على العامة بعينه من التشريع والاختلاف قال امير المؤمنين في ذم اختلاف
الفتيا ترد على احدهم القضية في حكم من الاحكام فيحكم فيها برايه ثم ترد تلك القضية بعينها
على غيره فيحكم فيها بخلافه قوله ثم يجتمع القضاة بذلك عند امامهم الذي استقضاهم
فيصوب آراءهم جميعا والههم واحد وكتابهم واحد ونبيهم واحد افامرهم الله سبحانه بالاختلاف
فاطاعوه ام نهاهم عنه فعصوه ام انزل الله سبحانه دينا ناقصا فاستعان بهم على اتمامه
ام كانوا شركاء له فلهم ان يقولوا وعليه ان يرضى ام انزل الله دينا تاما فقصر الرسول
عن تبليغه وادائه والله سبحانه يقول ما فرطنا في الكتاب من شيء وفيه تبيان
لكل شيء وذكر ان الكتاب يصدق بعضه بعضا وانه لا اختلاف فيه فقال سبحانه
ولو كان من عند غير الله لوجدوا فيه اختلافا كثيرا وان القرآن ظاهره انيق
وباطنه عميق لا تفنى عجائبه ولا تنقضي غرائبه ولا تكشف الظلمات الا به وقال
عليه السلام اعلموا عباد الله ان المؤمن يستحل العام ما استحل عاما اول ويحرم العام
ما حرم عاما اول وان ما احدث الناس لا يحل لكم شيئا مما حرم الله عليكم
ولكن الحلال ما احل الله والحرام ما حرم الله ومما اشتهر بين اهل الاجتهاد ان من اجتهد

فاصاب

[illegible]

فاصاب فله اجران ومن اجتهد فاخطأ فله اجر واحد ان صح فهو محمول على
التفقه في الدليل الذي وضعه الشارع على المسألة من الكتاب والسنة
او على الاجتهاد في متعلقات الاحكام مثل الاجتهاد في القبلة ودخول الوقت
وفي قدر اخذ الزكاة وفي معرفة نائب الامام العام للقضاء ونحو ذلك اذا لم
يتيسر العلم دون ذلك نفس الحكم الشرعي فان ذلك تشريع يتوقف
على الوحي كلمة نزه ديننا واصلنا من ذم القول بالراي في الدين قال امير المؤمنين
عليه السلام يا معشر شيعتنا والمنتحلين ولايتنا اياكم واصحاب الراي فانهم اعداء
السنن تفلتت منهم الاحاديث ان يحفظوها واعيتهم السنة ان يعوها
فاتخذوا عباد الله خولا وماله دولا فذلت لهم الرقاب فاطاعهم الخلق اشباه
الكلاب ونازعوا الحق اهله وتمثلوا بالائمة الصادقين وهم من الجهال الملاعين
فسئلوا عما لا يعلمون فانفوا ان يعترفوا بانهم لا يعلمون فعارضوا الدين بارائهم
فضلوا واضلوا اما لو كان الدين بالقياس لكان باطن الرجلين اولى بالمسح
من ظاهرهما وعن الباقر ع من افتى الناس برايه فقد دان الله بما لا يعلم ومن دان الله
بما لا يعلم قيل له ترد علينا اشياء لا نعرفها في كتاب ولا سنة فننظر فيها قال لا اما انك

[illegible]

لوجب لم توجد ان خطابات كذب على الله والاخبار به بهذا المعنى عنهم عليهم
السلام اكثر من ان يحصى قال بعض حكماء الاسلام ان اصحاب الجدل والمناظرة
ان يطلب المناقضة والرياسة اخترعوا من نفوسهم في الديانات والفروع
اشياء كثيرة لم يات بها الرسول صلى الله عليه وآله وسلم ولا امر بها وابتدعوها وقالوا
للعوام الناس هذه السنة الرسول واحسنوا ذلك حتى الى انفسهم حتى ظنوا
بهم ان الذين قد ابتدعوه حقيقة قد امر بها الرسول عليه السلام واحدثوا في
الاحكام والقضايا اشياء كثيرة بآرائهم وعقولهم وضلوا بذلك عن كتاب
ربهم وسنة نبيهم واستكبروا عن اهل الذكر الذين بينهم وقد امروا ان يسألوهم
عما اشكل عليهم فظنوا لسخف عقولهم ان الله سبحانه ترك امر الشريعة وفرايض
الديانات ناقصة حتى يحتاجوا الى ان يتموها بآرائهم الفاسدة وقياساتهم
الكاذبة واجتهادهم الباطل وما يخترصونه وما يخترعونه من انفسهم وكيف يكون ذلك
وهو سبحانه يقول ما فرطنا في الكتاب من شيء وقال تبيانا لكل شيء وانما فعلوا
ذلك طلبا للرياسة واوقعوا الخلاف والمنازعة بين الامة فهم يهدمون
الشريعة ويرهبون من حيث انهم يريدون بناها وبهذه الاسباب تفرقت الامة

وتحزبت

وتحزبت ووقع بينهم العداوات وتمادى الى الفتن والحروب واستحل بعضهم دماء بعض قال ولا
يتمكن من يعرف الحق من العلماء ان يبين للعوام كيفية جريان الامور في الشريعة ويوقظهم عما هم فيه لا
لفهم بما قد نشأوا عليه خلفا عن سلف قال والرؤساء الجهال فيهم يتزايدون في كل يوم و[illegible] اختلافاتهم
تزايدوا حتى جاءوا ومناظراتهم وجدالهم تكثر حتى يجردوا احكام الشريعة ويغيروا كتاب الله بتغيرهم له كلا
ما هو كما قال سبحانه يحرفون الكلم عن مواضعه وفي اصل امرهم قد حرموا الامة من حيث لا يشعرون وتأولوا
اخبار الرسول بتأويلات اخترعوها تلقاء انفسهم ما انزل الله بها من سلطان وقلبوا المعاني و
حملوا على ما يريدون مما يقوي رياستهم وتفسيق اهل العلم وانهم عند العوام يتوارث الكبير عن الكبير(?) خلف
عن سلف الى ان يشاء الله اهلاكهم وانقراضهم ولم يزل هؤلاء الذين هم علماء العوام اعداء
الحق في كل امة وقرن فكم من نبي قتلوه ووصي جحدوه وعالم شردوه فهم بافعالهم هذه كانوا اسبابا
في نسخ الشرايع وتجديدها في الف الدهور الى ان يتم ما وعده الله بقوله ان يشأ يذهبكم
ويأت بخلق جديد وما ذلك على الله بعزيز والعاقبة للمتقين ولقد كتبنا في الزبور
من بعد الذكر ان الارض يرثها عبادي الصالحون ان في هذا لبلاغا لقوم عابدين فهذا العلة(?)
السبب في اختلاف الآراء والمذاهب ثم قال فعليك ايها الاخ البار الرحيم ان تمسك بالعروة(?)
باهل العلم الذين هم اهل الذكر من اهل بيت النبوة المنصوبين لنجاة الخلق نفعه(?)

قبل استعينوا على كل صناعة باهلها انتهى كلامه ولعمري انه اصاب فيما قال وان الامر
لكذلك ولا ينبئك مثل خبير قال بعض اهل المعرفة لقد سالت الله تعالى ان يشرط
من شان جهنم شيئا فمثل لي حالة خصامهم فيها وهو قوله تعالى ان ذلك لحق تخاصم اهل
النار وقوله وهم فيها يختصمون فما شبهت خصامهم فيها الا بخصام اصحاب الخلاف
في المناظرة اذا استدل احدهم على الآخر فاذا رايت ذلك تذكرت الحالة التي اطلعني الله
عليها وعلمت ان مخاصمتهم في الجحيم وان ذلك الخصام هو نفس عذابهم وان عذابهم في جهنم
وهم في جهنم ولا ريب ان الرحمة كلها في التسليم والتلقي من النبوة والوقوف عند الكتاب
والسنة ولقد عمي الناس عن قوله صلى الله عليه وآله وسلم عند نبي لا ينبغي تنازع ولا فرق بين
حضوره بنفسه وبين ايراد كلامه فان مجرد حضوره لا يفيد الا مع كلامه فمتى ما قيل قال الله او
قال رسوله انه ينبغي ان يقبل ولا يرفع صوت على صوت المحدث فاجره حتى يسمع كلام الله
ومن شارك في الكلام فليس لسامع لا ترفعوا اصواتكم فوق صوت النبي اقول فاكثر السعادة ودواء
الجهل والبلادة ليس الا التسليم لاهل بيت النبوة كما قال الله سبحانه فلا وربك لا يؤمنون
حتى يحكموك فيما شجر بينهم ثم لا يجدوا في انفسهم حرجا مما قضيت ويسلموا تسليما حافظ اگر
قدم زنند در ره خاندان بصدق بدرقه رهت شود همت شحنه نجف كلمة لها مجمع البحرين

الاراء المختلفة

الاراء المختلفة في المسائل الدينية قال الله سبحانه هو الذي انزل عليك
الكتاب منه آيات محكمات هن ام الكتاب واخر متشابهات
فاما الذين في قلوبهم زيغ فيتبعون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة وابتغاء
تاويله وما يعلم تاويله الا الله والراسخون في العلم وفي عيون اخبار الرضا عليه السلام
قال من رد متشابه القرآن الى محكمه هدي الى صراط مستقيم ثم قال عليه السلام
في اخبارنا متشابه كمتشابه القرآن فردوا متشابهها الى محكمها ولا تتبعوا
متشابهها دون محكمها ولا تتبعوا متشابهها دون محكمها فتضلوا وفي الكافي
عن الصادق عليه السلام انما الامور ثلثة امر بين رشده فيتبع وامر بين غيه فيجتنب
وامر مشكل يرد علمه الى الله ورسوله قال رسول الله صلى الله عليه وآله حلال بين و
حرام بين وشبهات بين ذلك فمن ترك الشبهات نجى من المحرمات ومن اخذ
بالشبهات ارتكب المحرمات وهلك من حيث لا يعلم وفي رواية اخرى ومن
حام حول الحمى اوشك ان يقع فيه وهذا الحديث النبوي الذي رواه الصادق
عليه السلام مع استفاضته بين اهل الاسلام ومطابقته للقرآن وموافقته للوجدان
نص في تثليث الاحكام ومع هذا ترى جمهور المتفقهة كثيرا ما يميلون الى تاويل المتشابه

فيردونه الى احد التشبيهين من دون محكم يقتضي ذلك ليكون رد الى المحكم بامارات
ظنية واصول جدلية فيلحقونه بالمحكم مع كونه متشابها فيعدلون به عن حقيقته وهم
يطلبون بذلك التشفي في الاحكام فيلزمهم بذلك التظني فيها اذ لا سبيل الى القطع
في مثله فيدخلون بذلك فيما نهاهم الله عنه بقوله ولا تقف ما ليس لك به علم وان
تقولوا على الله ما لا تعلمون ان يتبعون الا الظن وما تهوى الانفس ولقد جاءهم
من ربهم الهدى الى غير ذلك ومن هنا نشا الخلاف ووسع دائرة الاختلاف فتاهوا
في بيداء الاراء والجزاف ولم يكتفوا بذلك حتى سموا ذلك اجتهادا في الدين وقربة
الى رب العالمين وقد كان ينبغي لهم ان يتركوا المتشابه الذي ليس له محكم يرد اليه
على حاله من غير تصرف فيه وان يسكتوا عما سكت الله عنه ويبهموا ما ابهمه لتتفق
كلمتهم وتجتمع اقوالهم ويكونوا عباد الله اخوانا لا عبيدا لاهوائهم كلما دخلت
منهم امة لعنت اختها مع ان في هذا السكوت والابهام حكما ومصالح منها
ان يتميز المتقي المتدين باحتياطه في الدين وعدم حومه حول الحمى خوفا
عن الوقوع فيه ممن لا تقوى له فيجترئ بالحوم حوله ولا يبالي بالوقوع فيه
فتتفاضل بذلك درجات الناس ومراتبهم في الدين ومنها توسيع التكليف

لجمهور الناس

لجمهور الناس باثبات التخيير في كثير من الاحكام فان حكم المتشابهات
اذا لم يمكن رده الى المحكم يرجع بالاخرة الى التخيير كما هو مذكور في غير واحد من الاخبار
المتضمنة لبيان كيفية الجمع بين الاخبار المختلفة فان في اخرها بايهما اخذت من
باب التسليم وسعك وهذه رحمة من الله جل وعز وبه يختلف مراتب التكليف باختلاف
مراتب الناس في العقل والمعرفة ولعل ما لم نعلم من الحكم اكثر مما نعلم كلمة فيها تارة
الى سبب اختلاف الناس في المذاهب والاديان انما هو الحسد وطلب الرئاسة او
لا وفي المثل خالف تذكر ثم الجهل والعصبية والتدين بما لا يعلم والقول بالراي
من غير استيقان ثانيا واول من فعل ذلك كله ابليس اللعين حسد ادم عليه السلام وقاس
من فضله عليه بانه مخلوق من النار وهو مخلوق من الطين ثم قابيل حسد هابيل فقتله ثم
غيرهما من بني ادم واصول الاختلافات اربعة احدها الاختلاف في الاله كما هو
بين اهل الاسلام والمشركين ومنشاؤه الجهل بمعنى الالهة وحقيقته وصفاته اللائقة به
والثاني الاختلاف في النبي كما هو بين اهل الاسلام واليهود ومنشاؤه الجهل بمعنى النبوة
وحقيقة النبي وصفاته اللائقة به والثالث الاختلاف في الامام كما هو بين الشيعة
ومخالفيهم ومنشاؤه الجهل بمعنى الامامة وحقيقة الامام وصفاته اللائقة به والرابع

الاختلاف في الاحكام الشرعية كما هو بين المفتين من الفرقة الواحدة ومنشاؤه الجهل بحجية
الاجماع وحقيقته وبمعنى المحكم والمتشابه وحقيقتهما وعدم المعرفة بان الاجماع اتفاق
الكل على البصيرة جزما لوجود حجية محكمة واضحة مقررة وبان المحكم ما اتفق عليه الافهام وانه
الحجة لا غير والمتشابه ما اختلف فيه وانه لا حجية فيه فان من عرف ذلك كله عرف ان الاجماع
لا يمكن ان ينعقد الا على المحكم وما له دليل قاطع واضح لا يتطرق اليه شبهة فلا يأخذ
الا بما كان كذلك فلا يحكم في المتشابه الا بالمتشابه فانه المتيقن فيه وان التشابه فيه حكم
ولا يحكم في المحدث بغير دليل والحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله
پس چون رسیدیم درین ره که بردیم المنة لله که بمقصود رسیدیم پس عقده مشکل که دین بود گشودیم
بس گمشدگان راه بغداد رسیدیم با یار چو فرزند کرد این ره جنت ما همچو طالبان که رهبر
ما با عارفان بر قدس بردیم بر وحدت حق کشف نهان دادهٔ ... تا سابق راز
باده چو جشیدیم عرفان و اسرار ره حق گرفتیم فرمان خبر را بدل و جان کردیم
رفتند محبان بخشش ره و از غم جنت و ره فردوس گزیدیم با یار دویم راه
سفر رفت عجیب ... نبرها من بردیم فوق سبز چو ... بود ندیم
ما تیغ برات لب سبز و ره گشتیم چون فیض رسیدیم لب چشمه حیوان
از عمر گزیدیم و زآفات جهیدیم کلمه بها بنیتن من اهل الایمان

والکفر

والكفر ان للكفر انواعا ومراتب لا يمكن الخروج منها جميعا الا بعد معرفتها والا تخلص
ايمان المرء ولا يكمل دينه ولا يصير شيئا ممتحنا خالصا حتى يخرج من جميعها
اذ الا بان الكامل الخالص هو التسليم لله تعالى والتصديق بجميع ما جاء به النبي صلى الله
عليه وآله وسلم لسانا وقلبا على البصيرة مع امتثال جميع الاوامر والنواهي كما هي فمن
لم يصل اليه الدعوة النبوية ولو في بعض الامور لعدم سماعه او علمه فهو كافر
بحسبه كفر جهالة وهو اهون الكفار عذابا بل اكثرهم لا يرون عذابا
واليه الاشارة بقوله سبحانه الا المستضعفين من الرجال والنساء والولدان
لا يستطيعون حيلة ولا يهتدون سبيلا ومن وصلت اليه الدعوة فلم يعلم
ولم يصدق ولو ببعضها او الاستكبار وعلو والتقليد للاسلاف وتعصب
لهم او غير ذلك فهو كافر بحسبه كافر جحود وعذابه عظيم واليه الاشارة بقوله
سبحانه ان الذين كفروا سواء عليهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا يؤمنون
ختم الله على قلوبهم وعلى سمعهم وعلى ابصارهم غشاوة ولهم عذاب عظيم
ومن وصلت اليه الدعوة فصدقها بلسانه وظاهره لعصمة ماله ودمه او غير
ذلك من الاغراض وانكرها بقلبه وباطنه لعدم اعتقاده بها فهو كافر كفر نفاق
وهو اشدهم عذابا وعذابه اليم واليه الاشارة بقوله سبحانه ومن الناس من

يقول آمنا بالله وباليوم الآخر وما هم بمؤمنين يخادعون الله والذين
آمنوا وما يخدعون الا انفسهم وما يشعرون في قلوبهم مرض فزادهم الله
مرضا ولهم عذاب اليم بما كانوا يكذبون الى قوله ان الله على كل شيء قدير
ومن وصلت اليه الدعوة فاعتقدها بقلبه وباطنه لظهور حقيتها لديه
وجحدها او بعضها بلسانه ولم يعترف بها حسدا او بغيا او عتوا او علوا او
تقليدا او تعصبا او غير ذلك فهو كافر كفر تهود وعذابه قريب من عذاب المنافق
واليه الاشارة بقوله عز وجل الذين آتيناهم الكتاب يعرفونه كما يعرفون
ابناءهم وان فريقا منهم ليكتمون الحق وهم يعلمون وقوله فلما جاءهم ما عرفوا
كفروا به فلعنة الله على الكافرين وقوله ان الذين يكتمون ما انزلنا من البينات
[illegible] للناس في الكتاب اولئك يلعنهم الله ويلعنهم اللاعنون ومن وصلت اليه الدعوة
فقصدها بلسانه وقلبه ولكن لا يكون على بصيرة من دينه اما لسوء فهمه او استبداده
بآرائه وعدم تابعيته للامام او نائبه المقتضي اثره حقا واما لتقليده وتعصبه للآباء
والاسلاف المستبدين بآرائهم مع سوء افهامهم او غير ذلك فهو كافر كفر ضلالة
وعذابه على قدر ضلالته وما ضيعه من امر الدين واليه الاشارة بقوله عز وجل قل
يا اهل الكتاب لا تغلوا في دينكم ولا تقولوا على الله الا الحق حيث قالوا عزير ابن الله

او المسيح

او المسيح ابن الله وقوله يا ايها الذين آمنوا لا تحرموا طيبات ما احل الله لكم ولا
تعتدوا ان الله لا يحب المعتدين وبقول نبينا صلى الله عليه وآله حيث اخبر
عن زمان رؤساء بعده اتخذ الناس رؤساء جهالا فسئلوا فافتوا بغير علم
فضلوا واضلوا ومن وصلت اليه الدعوة فصدقها بلسانه وقلبه على بصيرة و
اتباع للامام او نائبه الحق الا انه لم يتثبت جميع الاوامر والنواهي بل اتى
ببعض دون بعض بعد ان اعترف بقبح ما يفعله ولكن لغلبة نفسه وهواه
عليه فهو فاسق عاص والفسق لا ينافي اصل الايمان ولكن ينافي كماله وقد يطلق
عليه الكفر وعدم الايمان اذا اتى بالكبائر كما في قوله عز وجل ولله على الناس حج البيت
من استطاع اليه سبيلا ومن كفر فان الله غني عن العالمين وقول النبي ص لا يزني
الزاني حين يزني وهو مؤمن وذلك لان الايمان شرط في دفع استحقاق
اصل العذاب ودخول النار وان دفع عنه استحقاق الخلود فيها فيحتاج لا يفيده في
جميع الاحوال فكانه منتف واذا تقرر هذا اعلم ان كل من جحد امرا من امور دينه بالكلية
ابتداء فقد خرج من [illegible] كفر الجحود ولكن اذا انكر حقا واجب التصديق لا استكبارا
او اعراضا فقد خرج من الكفر الجحود ولكن من اظهر بلسانه ولم يعتقد بباطنه وقلبه
لغرض دنيوي كان منافقا في [illegible] ذلك او على [illegible] بالوجه دنيوي فهو [illegible]

بلغ [illegible]

من النفاق وكل من كتم حقا بعد معرفته او امرا لم يوافق هواه وقبل ما يوافقه فلم يعرق من
التهود وكل من استبد برايه ولم يتبع امام زمانه او نايبه الحق او من هو اعلم منه فهو
من المهود رين فلم يعرق من الضلالة وكل من اتى حراما او شبهة او توانى في طاعة مصرا على ذلك
فلم يعرق من الفسوق ومن اسلم وجهه لله في جميع الامور من غير غرض وهوى واتبع امام زمانه
او نايبه الحق اتباعا لجميع اوامره ونواهيه من غير توان ولا اهمال [illegible] فان اذنب ذنبا استغفر
من قريب وتاب ولم يزل قدمه [illegible] استقام واناب فهو المؤمن الكامل الممتحن ودينه
هو الدين الخالص وهو الشيعي حقا والحافي صدقا اولئك اصحاب امير المؤمنين عليه السلام
بل هو من اهل البيت اذا كان عالما بامرهم عاملا بسرهم كما قالوا سلمان منا اهل البيت كلمه
يتميز الفرقة الناجية من الفرق الهالكة چون انبيا و اوصيا سلام الله عليهم بجهت هدايت
خلق و نجات ايشان از تيه ضلالت مبعوث شده اند پس هر که شيعه ايشان باشد يعني
پيروی ايشان کند و سخن ايشان شنود لاجرم او مهتدی و ناجی خواهد بود
چنانکه حضرت امام حسن عسکری عليه السلام فرموده و شيعتنا الفرقة الناجية
کما مر ذکره و هر که از متابعت ايشان سر باز زند و براهای ديگر رود ضال
و هالک و جهنمی و [illegible] اين سخن هويداست ليکن جمعی افسار تقليد
از سر بيرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند [illegible] بظواهر

حقیقت

سخنی

نبوت و نوامیس آن قانع [illegible] شدند و از خود سخنی چند بیهوده تراشیدند
و بطبق آن گذار رو که بسته تقلید [illegible] و بمقتضای [illegible] ایشان باشند که ایشان [illegible]
شدند نه بدین ها بین ذلک لا الی هؤلاء ولا الی هؤلاء از هر فرقه [illegible]
جمع مردم کرده [illegible] در هر علمی که آنرا [illegible] لا یضرهم
[illegible] ولا ینفعهم ولا یزالون مختلفین [illegible] آنچه آمده [illegible]
محروم شده [illegible] ما را [illegible] حق را [illegible]
جدا [illegible] کرده [illegible] کتاب [illegible] سلف صالح [illegible]
الله علیهم که تا قیام [illegible] باشند چنانکه آنحضرت فرموده اند انی تارک فیکم
ما ان تمسکتم به لن تضلوا بعدی کتاب الله وعترتی اهل بیتی وانهما لن یفترقا
حتی یردا علی الحوض [illegible] ان علم الکتاب انما هو عند العترة
فمن تمسک بهم فقد تمسک بهما والمرجع فی زمن خفائهم [illegible] انما هو الی
احادیثهم المضبوطة فی الاصول المعتمد علیها کما مر بانه فمن تمسک بها فهو
الناجی وانما اوجب الله سبحانه مودة ذوی القربی [illegible] وجعلها اجر
تبلیغ الرسالة لیتولاهم الامة فیتبعوهم [illegible] فمن حاد عن ذلک
[illegible] فی الآخرة ولکن اکثر الناس لا یشکرون قال الشیخ العارف سعد الدین

الحموي في وصيته التي وصى بها المريدين اعلموا اخواننا ايدكم الله اني جربت
الامور وخبرت الظلمة والنور فتفحصت في سماع الحديث على المشايخ
جمعة من اهل خراسان والعراق واهل فارس ورددت في البلاد بشام
كلها وحصلت منها حبة فما رايت في نفسي الا زيادة اختلاس
بحطام الدنيا وزخرفها فنهاني الله عن ذلك ونزعت في علم الفقه والخلاف
واللغة والنحو وحصلت منها مقدار ما وصله اهل الزمان فما رايت في نفس الا اشتراك
مع العالي واللغو فسلب الله ذلك مني بفضله فحرمت على تركه والحاصل اني ما وجدت
شيئا اقرب الى الله من محبة الرسول واله صلوات الله عليهم والتسليم والرضا
بما اوردوا العقضا والخمول وترك الفضول وترك التدبيرات الناشئة من العقول
والحمد لله رب العالمين والصلوات على النبي واله اجمعين انتهى وقد ظهر من
حديث مفضل بن عمر الذي اوردناه في بيان قسيم الجنة والنار ان المراد بمحبة النبي والوصي انما هو محبة مقامه وحقيقته دون شخصه الجزئي فكل من احب الحقيقة الانسانية
الكاملة ومقامها لذا اقتدى به واهتدى بهداه فهو من الفرقة الناجية واذا كان مع
ذلك من اهل التعلم منه واحتمال الاسرار عنه فهو المؤمن الممتحن المذكور في قولهم
عليهم السلام ان امرنا صعب مستصعب لا يحتمله الا ملك مقرب او نبي مرسل او مؤمن امتحن الله
قلبه للايمان

قلبه للايمان وقال امير المؤمنين صلوات الله عليه الناس ثلثة اما عالم رباني او متعلم على سبيل
النجاة او همج رعاع اتباع كل ناعق يميلون مع كل ريح لم يستضيئوا بنور العلم ولم يلجأوا
الى ركن وثيق وقال الصادق عليه السلام يغدو الناس على ثلثة اصناف عالم او متعلم
او غثاء فنحن العلماء وشيعتنا المتعلمون وساير الناس غثاء وقال عليه السلام اغد عالما او
متعلما او مستمعا او محبا لهم ولا تكن الخامس فتهلك فالفرقة الناجية هم المتعلمون على
سبيل النجاة من الحق بهم من المستمعين والمحبين لهم فان من احب قوما فهو منهم
ومحشور معهم واما العالم الرباني فهو فوق الناجي واما الباقون فهم الهالكون الواردون فيهم
في حديث افتراق الامة والناس في ذلك رفاتهم لا هوانهم عبيد فمن ورسلهم شياطين
الانس والجن يوحي بعضهم الى بعض زخرف القول غرورا يقولون منكرا من القول
وزورا ومما يدل على ان المدار على محبة المقام والحقيقة دون الشخص الجزئي ان من
احب احد الاعتقادات الى نبيه يرجو على حبه وبغضه وان اخطأ في اعتقاده بدل على ذلك
ما رواه في الكافي باسناده عن ابي جعفر عليه السلام قال لو ان رجلا احب رجلا لله لاثابه الله
على حبه اياه وان كان المحبوب في علم الله من اهل النار ولو ان رجلا ابغض رجلا لله لاثابه
الله على بغضه اياه وان كان المبغض في علم الله من اهل الجنة وباسناده عنه عليه السلام اذا

اذا اردت ان تعلم ان فيك خيرا او فيك فانظر فان كان يحب اهل طاعة الله
ويبغض اهل معصيته ففيك خير والله يحبك واذا كان يبغض اهل طاعة الله و
يحب اهل معصيته فليس فيك خير والله يبغضك والمرء مع من احب
وباسناده عن ابي عبد الله عليه السلام قال ان الرجل ليحبكم وما يعرف ما انتم عليه
فيدخله الله الجنة بحبكم وان الرجل ليبغضكم وما يعرف ما انتم عليه فيدخله الله ببغضكم
النار ولا يخفى ان الحب والبغض من جهة الطاعة والمعصية يرجع الى محبة المقام
والخلقة وبغضها دون الشخص لجزمنا خصوصا اذا لم ير المحب والمبغض محبوبه
ومبغوضه وانما سمع بصفاته واخلاقه نعم تعم ونقص او تقلبا فلا
وابيك الا انه اوجبا گر در برادر فساد گر بر این است در این صورت که
بخشش جان است ومن هنا يعلم ان كثيرا من المخالفين الواقفين في عصر خلفاء
امام الحق المحجوبين لا تشملهم لعنة الله عليهم وان لم يعرفوا قدرهم وامامتهم كما يدل
عليه قول امير المؤمنين عليه السلام لما حدث اشعث بن قيس في كلام طويل قال عليه السلام وان
الثلثة ابو ذر ومقداد وسلمان فتبعوا علي بن محمد وعلته وعلة ابراهيم حتى لقوا
الله يرحمهم الله فقال الاشعث ان كان الامر كما تقول لقد هلكت الامة غيرك

وغير شيعتك

وغير شيعتك فقال ان الحق والله كما اقول وما هلك من الامة الا الناصبين
المكابرين الجاحدين المعاندين فاما من تمسك بالتوحيد والاقرار بمحمد صلى الله
عليه وآله وسلم ولم يخرج من الملة ولم يظاهر علينا الظلمة ولم ينصب لنا العداوة وشك في الخلافة ولم يعرف
اهلها وولاتها ولم يعرف لنا ولاية ولم ينصب لنا عداوة فان ذلك مسلم مستضعف
يرجى له الرحمة من ربه ويتخوف عليه ذنوبه وقال رجل للصادق عليه السلام
انا نتبرأ من قوم لا يقولون ما نقول فقال يتولونا ولا يقولون ما تقولون
قال نعم قال وهو ذا عندنا ما ليس عندكم فينبغي لنا ان نتبرأ منكم قال قلت
لا فعند الله ما ليس عندنا افتراه اطرحنا ثم قال فتولوهم ولا تبرأوا منهم
ان من المسلمين من له سهم ومنهم من له سهمان ومنهم من له ثلثة اسهم
بطوله رواه في الكافي باسناده الصحيح عن زرارة عن ابي عبد الله عليه السلام
قال قلت له اصلحك الله ارايت من صام وصلى واجتنب المحارم وحسن
ورعه ممن لا يعرف ولا ينصب فقال ان الله يدخل اولئك الجنة برحمته
وفي صحيح البزنطي عن الحسن ابي علي عليهما السلام انه قال في كلام له الى ان قال
يا علي اهل القبلة الذي ليس فيه اختلاف ورد علم ما اختلفوا فيه الى الله

[illegible]

سلم وتجاه من النار ودخل الجنة ومن وفقه الله ومن عليه وجنح عليه بان نور قلبه بمعرفته و
لاته الا من المتهم ومعدن العلم ابرار هو فهو عند الله سعيد والله ولم يخش قال بعد
كلام انما الناس ثلثة مومن يعرف حقنا ويسلم لنا ويأتم بنا فذلك ناج محب لله
ولي وناصب لنا العداوة يتبرأ منا ويلعننا ويستحل دماءنا ويجحد حقنا ويدين الله
بالبراءة منا فهذا كافر مشرك فاسق وانما كفر واشرك من حيث لا يعلم كما يسبوا الله
عدوا بغير علم كذلك يشرك بالله بغير علم ورجل اخذ بما لا يختلف فيه ورد علم ما
اشكل عليه الى الله تعالى مع ولايتنا ولا يأتم بنا ولا يعادينا ولا يعرف حقنا فنحن نرجو
ان يغفر الله له ويدخل الجنة فهذا مسلم ضعيف وفي كتاب الغيبة للشيخ الطوسي رحمه الله
عن زرارة عن احدهما عليهما السلام قال حقيق على الله ان يدخل الضلال الجنة فقال
زرارة كيف ذلك جعلت فداك قال يموت الناطق ولا ينطق الصامت فيموت المرء
بينهما فيدخله الله الجنة اقول والدليل على هذا من كتاب الله عز وجل قوله تعالى لا يكلف الله
نفسا الا وسعها ولا يكلف الله نفسا الا ما اتيها وما كان الله ليضل قوما بعد اذ هديهم حتى يبين
لهم ما يتقون قال الصادق عليه السلام ما حجب الله علمه عن العباد فهو موضوع عنهم وسئل من لم يعرف شيئا
هل عليه شيء لا هذا وقد صح بحمد الله كلمة في تقسيم العلم والعلماء وانه باب عالم القدس العلم عمان

علم القصد

[illegible]

علم القصد لذاته وهو نور يظهر في القلب فينشرح فيشاهد الغيب وينفسح فيحتمل البلاء
ويحفظ السر وعلامته التجافي عن دار الغرور وهو الافضل لانه المقصد الاقصى
علم القصد للعمل ظاهرا وباطنا ليتوسل به الى ذلك النور وهو العلم بما يقرب الى الله
تعالى وما يبعد عنه وعلامته الحلم والصمت وتصديق الفعل القول وهو الاقدم
لانه الشرط ومنه العلم بالاحكام الشرعية اذا اخذ من معدنه واما علم الكلام
والتعمق في فتاوى يستنبط بالراي فليسا من العلوم والفقه في شيء بل هو مما يقسي القلب
ويبعد عن الله عز وجل وانما رخص في التكلم للضرورة في رفع شبه المعاندين وقد ورد في
الحديث ان الخشية اكبر من تفقه ورب مسمى العلم المقصود به العمل بعلم الظاهر وعلم الشريعة والعلم
المقصود لذاته بعلم الباطن وعلم الحقيقة والمجموع بالحكمة ومن يؤت الحكمة فقد اوتي
خيرا كثيرا والعلم لا يكون علما حتى يكون يقينا وللتيقين ثلث مراتب علم اليقين
وهو تصور الامر على ما هو عليه وعين اليقين وهو شهوده كما هو وحق اليقين وهو الفناء
في الحق والبقاء به علماء شهودا وحالا وعلماء ظاهر اند بيجا مانند كه علم ظاهر دارند
پس وايشان مانند چراغند كه خود را سوزند وديگران را افروزند وان قسم ظاهر كم
كه از محبت دنيا خالي باشند بلكه دين را به دنيا فروخته‌اند ... ايشان بنده دنيا ...

[illegible]

١٢٦٥

و آخرت را دانسته چه این هر دو شاه راه علم باطن
توان شناخت نه ظاهر هر آینه این قوم را صلاحیت
رهبری خلایق نیست بلی عوام بدیشان مهتدی میشوند
و بالعرض منتفع میگردند چنانکه حدیث ان الله لیؤید هذا
الدین بالرجل الفاجر اشاره بدان نموده و گاه باشد که در میان
ایشان کسی یافت شود که بپاکی طینت و صفای سریرت
متصف باشد و لیکن رهبری عوام تواند کرد و بدان مثاب
و ماجور باشد دوم آنانند که علم باطن دانند و بس ایشان مانند
ستاره اند که روشنائی او از احوال خود بیش بکار نکنند و از این
طایفه نیز رهبری نیاید مگر کم چرا که بیش از گلیم خویش از آب
بیرون نتوانند کشید بجهت آنکه علم باطن بی ظاهر سعت و احاطت
نتواند داشت و بکمال نتواند بود قسم سیم آنانند که هم علم ظاهر دانند
و هم علم باطن و مثل ایشان مثل آفتاب است که عالم را روشن
توانند داشت و ایشانند که سزاوار رهنمائی و رهبری خلایق اند
چه یکی از ایشان شرق و غرب عالم را فرا تواند رسید و قطب وقت
خویش تواند بود لیکن چون در صدد رهبری و پیشوائی در آیند

محل طعن اهل ظاهر گردانند و از ایشان آزارها میکشند چرا که در این هنگام ایشان را
نزد عوام جاه و عزتی زیاده رسد و علمای ظاهر را که ابنای دنیا اند غبطه آید و آن
که دنیا که معشوق ایشان است بدیگری شد و بسبب دیگر در اذیت
ایشان شتافتند طایفه از جهال است که ایشان در اقوال و افعال و دعاوی
خلاف از احوال دیگر دیدند جمعی از عوام بدین متشبهان ظلال
عجب است که نمی بینیم که رهبری در میان چندین جنس کلمه نیز پنهان
اشارة الی ماخذ علم الحکمة است نه در جوب صحیفه و کتاب نه اصول
این علم را در زمان پیشین از انفاس مبارکه انبیای مرسلین علیهم السلام زلالی بکمال
هر عصر فرا گرفته اند و از پی تفحص در حرف ایشان شده بدان ملاحظه غنیمت
هر که از مشکوة و نقطه نبوی لذات آن یافته بر سنن نبوی و آیین حکمت قدما که
موروث انبیاست غیر حکمت متعارف است که امروز میان متاخرین شایع است چرا که تحریف
چندی بآن راه یافته است بجهة سوء افهام ناقابلان و اختلال شرایط تحصیل آن و چشم
آفتاب حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سلم که در غرب غریب انوار نجم بعد از شرق
قرنی طالع شده و زمین و زمان را بانوار هدایت منور گردانیده است آن حکمت قدیمه

از پرتو انوار آنحضرت و اهل بیت او که خاندان عصمت و طهارت و از جنس انس و زمره
ملائکه مقرب الهی ممتاز بودند و الوف دیگر پذیرفت و مزارع علم و معرفت از تابش پرتو انوار
لطایف آثار ایشان نشو و نما و تازگی یافت و از هر جنس گلهای گوناگون شکفانیدن گرفت و هر
شاخ بری از درخت جمعش الوان بارها بار آورد و هر دم از این باغ بری بر سر
تازه بتر از تازه بری رسید و ذلک لانهم صلوات الله علیهم قد نطقوا
بالحکمة تصریحا و تلویحا و افتتحوا باب العلم رمزا و کشفا علی حسب
تفاوت درجات افهام المخاطبین اذ کان لهم قدرة التنزل
الی الضعیفة فی العلم والحکمة الا الاعالی الضعیف الرای بما یصح لعقولهم و ذلک لا الاکثر العقل
الصحیح النظر بما یصح لعقولهم و انهم کانوا امام خلق الله بافاضت علیهم و جمعی از بزرگان
ایشان است که بر ذمت همت خویش التزام مسعود متابعت آنحضرت و دوام
بیعتش لازم داشته بودند بوسیله پیروی سنن گرامی آثارش ظاهر
و باطن خویش را بابراقت بقارت مزین و محلی گردانیده از فهم
رموز و اسرار ایشان محمد بدایع حکم گشتند و از نفس مبارک
آنحضرت غرایب علوم ظاهر شد لیکن همه مردمان را قابلیت فهم این علم
و توفیق این عبادت نیست و هر کس شایسته این شرف و سعادت نه فان

شاهق المعرفة

شاهق المعرفة اشمخ من ان یطیر الیه کل طایر و سرادق البصیرة احجب
من ان یحوم حوله کل سایر بر ضمیر کبیر او بصیرت کثیر او بعد او هش الاغمار
مصون و مضمون سید ارد و چون در مکنون در صدف سینه مخزون نهفته و معنی
ما زال سبحانه و در حظایر توقف ان نکته از ارادت بس و دانم حضرت امام
زین العابدین علیه السلام میفرمود انی لاکتم من علمی جواهره الا آخر ما قال و قد سبق
ذکره فی الکلمة الثانیة مع اخبار اخری فی هذا المعنی و عن الصادق علیه السلام ان امرنا مستور
فی سر مقنع بالمیثاق من هتکه اذله الله و قال ان امرنا مستور فی سر و سر مستسر
سر لا یفیده الا سر و سر علی سر مقنع بسر و قال ان امرنا هو الحق و حق الحق و هو الظاهر
و باطن الظاهر و باطن الباطن و هو سر و سر المستسر و سر مقنع بسر و قال خالطوا
الناس بما یعرفون و دعوهم مما ینکرون و لا تحملوا علی انفسکم و علینا ان امرنا صعب
مستصعب لا یحتمله الا ملک مقرب او نبی مرسل او عبد امتحن الله قلبه للایمان و قال حدیثنا صعب مستصعب
ذکوان اجرد مقنع قال ای راوی قلت فسر لی جعلت فداک قال ذکوان
ذکی ابدا قلت اجرد قال طری ابدا قلت مقنع قال مستور و عن الباقر
علیه السلام ان حدیث آل محمد صعب مستصعب مقنع اجرد ذکوان لا یحتمله
الا ملک مقرب او نبی مرسل او عبد امتحن الله قلبه للایمان او مدینة حصینة

وعن امیر المؤمنین ع ان حدیثنا صعب مستصعب خشن مخشوش فانبذوا
فانبذوا الی الناس نبذا فمن عرف فزیدوه ومن انکر فامسکوا لا یحتمله الا ثلث ملک
مقرب او نبی مرسل او مؤمن امتحن الله قلبه للایمان وسأل کمیل بن زیاد عن الحقیقة
فقال اولست صاحب سرک قال بلی ولکن یرشح علیک ما یطفح منی الحدیث وقد
عرفت ترشح مجموعه کلامی سخن داند بس که نه هر که ورقی خواند معانی دانست
وعن النبی صلی الله علیه وآله وسلم من وضع الحکمة فی غیر اهلها جهل ومن منع اهلها ظلم
فاعط کل ذی حق حقه مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس
رندان خبری نیست که نیست کلمه فیها اشارة الی شرف الحکمة واهلها و
مداواة الغافلة لها بجهلها ما یدلک علی شرف الحکمة واهلها نسبة الله سبحانه نفسه
حکیما فی مواضع من کتابه وهو من اسمائه العظام ونسبة ایضا کتابه الکریم حکیما فی موضع
القسم لاثبات الرسالة فی قوله یس والقرآن الحکیم انک لمن المرسلین
علی صراط مستقیم ووصف انبیاءه واولیاءه بالحکمة فی سیاق الامتنان وقوله
الاحسن واذ اخذ الله میثاق النبیین لما آتیتکم من کتاب وحکمة ویعلمهم
الکتاب والحکمة ولقد آتینا لقمان الحکمة ولیس فی وجود اشرف من ذات
المعبود وکتبه ورسله الهداة الا وضح سبیلهم حسبک فی شرفها قول

النبی

النبی صلی الله علیه وآله وسلم فی دعائه ارنا حقائق الاشیاء کما هی فی مقال
سعادة الحکمة ومجامعها وقول امیر المؤمنین علیه السلام فی شأن المستحفظین
بها هجم بهم العلم علی حقائق الامور وباشروا روح الیقین واستلانوا ما استوعره
المترفون وانسوا بما استوحش منه الجاهلون وصحبوا الدنیا بابدان ارواحها معلقة
بالملاء الاعلی اولئک خلفاء الله فی ارضه والدعاة الی دینه آه آه شوقا الی رؤیتهم
وقال الصادق علیه السلام اذا اردت العلم الصحیح فخذه عن اهل البیت فانا
رویناه واوتینا شرح الحکمة وفصل الخطاب ان الله اصطفانا واتانا ما لم یؤت
احدا من العالمین حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی بو که از لوح دلت نقش
جهالت برود وصاحب هذا العلم بعد الانبیاء والاولیاء لیس الا المؤمن الممتحن
وهو قلیل جدا قال الصادق علیه السلام المؤمن اعز من الکبریت الاحمر وقال الباقر ع
الناس کلهم بهائم الا قلیلا من المؤمنین با که گویم در همه ده زنده کو سوی آب زندگی
پوینده کو آنچه میگویم بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست
سالکان طریق [illegible] ای با هم غرق ارباب یقین اند هرچه بشنوند و بینند حق بشنوند حق
بینند آینه دل ایشان زنگ رفته و توجه ایشان رنگ ندارد غلام همت آنم که
زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست ایشان عادل ان لا

از غبار دوات خاک عروس بد فنبه است ورای ریش تجربه دیده
خود پرور وای کور از تجرد اندرین عالم خاک بر دامن تجرد بنشیند
گروی طالب این گنج در دنیا غریبست و از لذات این سراپا
نصیب روحش در ملکوت سیر میکند و از ارواح انبیاء و اولیای
گذشته و سخنان ایشان استمداد میجوید و اگر بعد و دیر رسید با کم شود او را غم
شود چندانکه گفتم غم باطنیان درمان نگردد مسکین غریبان یارب امان ده
از بند خشم محجبان روی چپان و چون اکثر منسوبان بعلم و اتباع
ایشان ابنای دنیا و پرستاران جهت و هوی نفس شده و خصوصا انها که
پیشوایان عوام در دماغ ایشان جا گرفته [illegible] اصحاب
منسوب شده و این [illegible] در زبان [illegible]
ایشان [illegible] و تابع این طریق مخالف
سعت و تحقیق و [illegible] طریقه این قوم را [illegible] این علم [illegible]
و [illegible] الناس اعداء لما جهلوا [illegible]
و [illegible]
مکر [illegible]

علم الحکمة

علم الحکمة انما یحصل من العلم من الله سبحانه بالالهام لمن تبتل الیه تبتیلا واتخذ
والفکر الیه سبیلا علی قدر صفائه وقبوله وقوته واستعداده فلا یحصل الا بعد فراغ
القلب وصفاء الباطن وتخلیته عن الرذائل وتحلیته بالفضائل ولا سیما الزهد فی الدنیا
ومتابعة الشرع وملازمة التقوی واتقوا الله ویعلمکم الله ان تتقوا الله یجعل لکم فرقانا
ولو ان اهل القری آمنوا واتقوا لفتحنا علیهم برکات من السماء والارض ومن یتق الله یجعل
له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا فوجدا عبدا من
عبادنا آتیناه رحمة من عندنا وعلمناه من لدنا علما وفی الحدیث النبوی لیس العلم بکثرة التعلم
انما هو نور یقذفه الله فی قلب من یرید ان یهدیه وقال من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت
ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه وقال العلم نور وضیاء یقذفه الله فی قلوب اولیائه
وانطق به علی لسانهم وقال من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم وقال ما من عبد الا
ولقلبه عینان وهما غیب یدرک بهما الغیب فاذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی
قلبه فیری ما هو غایب عن بصره وقال ان النور اذا دخل فی القلب انشرح وانفسح قیل
یا رسول الله هل لذلک من علامة قال التجافی عن دار الغرور والانابة الی دار الخلود
والاستعداد للموت قبل نزوله
وفی کلام امیر المؤمنین علیه السلام ان من احب عباد الله الیه عبدا اعانه الله علی نفسه فا

وتجلبب الخوف فزهر مصباح الهدى في قلبه للآن فاك قد خلع سرابيل الشهوات
وتخلى من الهموم الا هما واحدا انفرد به فخرج من صفة العمى ومشاركة اهل الهوى وصار
من مفاتيح ابواب الهدى ومغاليق ابواب الردى قد ابصر طريقه وسلك سبيله وعرف مناره
وقطع غماره واستمسك من العرى باوثقها ومن الحبال بامتنها فهو من اليقين على مثل
ضوء الشمس وفي كلام اخر له قد احيى قلبه وامات نفسه حتى دق جليله ولطف غليظه وبرق
له لامع كثير البرق فابان له الطريق وسلك به السبيل وتدافعته الابواب الى باب السلامة
ودار الاقامة وثبتت رجلاه لطمانينة بدنه في قرار الامن والراحة بما استعمل قلبه
وارضى ربه وقال عليه السلام ليس العلم في السماء فينزل اليكم ولا في تخوم الارض فيخرج لكم
ولكن العلم مجبول في قلوبكم تادبوا باداب الروحانيين يظهر لكم وفي كلام عيسى عليه السلام
مایقرب منه و بگفت حافظ زاهد شب نه هر که شمعت نور دل ان کنند کلمة بها
یجمع بین ما ورد ان العلماء ورثة الانبیاء وبین ما یجری فیما بینهم من العداوة والبغضاء
علمائی که ورثه انبیا اند علمائی اند که صاحب علم حکمت باشند عبارتست
از مجموع علم ظاهر و باطن چنانکه گذشت و تحصیل آن بنحوی باشد که مستلزم
عمل باشد [illegible] چنانکه از کلمه سابقه معلوم شد چرا که حکیم کسی را گویند که

که ریاست کفار

که ریاست کفار و درست کردار باشد و علمائی که میان ایشان بغض
و حسد میباشد قومی اند که از علم ظاهر نصیبی داشته باشد و تحصیل آن از
برای جاه و شهرت کرده باشند یا غرضی دیگر از اعراض فاسده یا نیت قصد
فاسده ایشان را نابا طاری شده باشد یا قومی باشند که دعوی علم و درویشی
کنند و از فضیلت علم عاری باشند بلکه اقتصار بر تعلم اصطلاحات
اهل علم نموده باشند و ایشان نزد عوام و جهال علما اند لیس في الحقيقة
حسد در علما که ورثه انبیا اند نباشد بلکه در متشبهان بایشان باشد یا که
علم شریف ترین صنعتی است و حسد باندازهٔ شرف و فضل صنعت
میباشد پس هر کسی که قدر را نه دانسته و از آن عاری باید که بیشتر
باشد و اهل حسد این طایفه از آن کسانند نه از علما و از میراث انبیا
ایشان بهره نیست نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر
آینه سازد سکندری داند نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه
داری و آیین سروری داند هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سر
بتراشد قلندری داند والنفوس من شانها الحسد والكبر وعدم الانقياد

للموجود الجسمی اذا کان معها فی زمان واحد و اشده اذا کان
معها فی بلد واحد ولیس کذلک اذا کان غیبا بموت او عدم
ولادت وفی الکافی عن الصادق علیه السلام قال ثلاثة لم ینج منها
نبی فمن دونه التفکر فی الوسوسة فی الخلق والطیرة والحسد الا ان
المؤمن لا یستعمل حسده و وجهی دیگر آنکه علم غذای روح است
چنانکه طیبات مأکولات غذای جسم و همچنانکه غذای طیب جسمانی
تقویم بدن اصحا میکند نه مریض بلکه مریض از اغذیه طیبه متضرر می
شود و قبا باشد که باعث هلاک او شود همچنین غذای طیب روحانی که علم است
تقویم ارواح اصحاء النفوس میکند نه مریض النفس قال ارسطاطالیس
الحکیم اذا تعلم الجاهل شیئا من الادب استحال ذلک الادب فیه
جهلا کما یستحیل طیب الطعام فی جوف المریض داء پس طالب علم باید
که اول ذات خود را از امراض روحانیه از هر جنس نفس تنقیه کند
بعد از آن مشغول تحصیل علم شود واین قوم اکثر خود را در جهالت
وخبث سریرت که نفوس ایشان مبتلا میباشند با نواع امراض

نفسانی

نفسانی و اخلاق خبیثه که محتاج بتنقیه است و تهذیب نفس مشغول
میشوند تناول غذای روح که عبارت است از هر علم هر آینه ضرر آن
آن امراض بسبب آن شدت یابد و اشتداد آن و آنکه بحجابات ظلام
تا گرد و زنواب در خراب آلوده هذا آخر الکلام فی کلمات
المکنونة و هی مائة کلمة او وجها الله تعالی بیدی والنطق بها لست نقلا من
کلام العارفین و توشیحا لا کثر کلمات الائمة المعصومین جعل الله قبورهم
سرائرنا صدورنا انوار و اصم عنها اسماع الاشرار و جعلها لنا نورا
یسعی بین ایدینا و بایماننا یوم لا یخزی الله النبی والذین آمنوا معه نورهم یسعی
بین ایدیهم وبایمانهم یقولون ربنا اتمم لنا نورنا واغفر لنا انک علی کل
شیء قدیر واتفق لتاریخ التصنیف کلمات مکنونة وذلک
بعد ما سبقه وهو من غرایب حسن الاتفاق والحمد لله
اولا و آخرا و باطنا و ظاهرا تمت الکتاب یوم ... بخیر
چهاردهم شهر صفر المظفر سنه خمس خمسین
ماتان بعد الالف من الهجرة ۱۲۵۵

وعادت شروع دختیار ... اولا بر شروع باید زبان باخبیث بقول

للاعلی ابن ابی طالب اخرج من هذا العبد اولا

نعرض عند الا لسبیل خبی [illegible] العبد من تلک

الاحد و بجا عنه [illegible]

هششاشا مخا خا علی امیر المؤمنین بقوله اخرج

[illegible] مخا خا هششاشا علی امیر المؤمنین اخرج

[illegible]

هو الله

٤٨٧

قال المجلسي طاب الله ثراه في البحار وجدت بخط شيخنا البهائي قدس الله روحه ما هذا لفظه قال الشيخ شمس الدين محمد بن مكي نقلت من خط الشيخ احمد الفراهاني رحمه الله عن عنوان البصري وكان شيخا كبيرا قد اتى عليه اربع وتسعون سنة قال كنت اختلف الى مالك بن انس سنين فلما قدم جعفر الصادق عليه السلام المدينة اختلفت اليه واحببت ان آخذ عنه كما اخذت عن مالك فقال لي يوما اني رجل مطلوب ومع ذلك لي اوراد في كل ساعة من آناء الليل والنهار فلا تشغلني عن وردي وخذ عن مالك واختلف اليه كما كنت تختلف اليه فاغتممت من ذلك وخرجت من عنده وقلت في نفسي لو تفرس فيّ خيرا لما زجرني عن الاختلاف اليه والاخذ عنه فدخلت مسجد الرسول صلى الله عليه وآله وسلمت عليه ثم رجعت من الغد الى الروضة وصليت فيها ركعتين وقلت اسألك يا الله يا الله ان تعطف علي قلب جعفر عليه السلام وترزقني من علمه ما اهتدي به الى صراطك المستقيم ورجعت الى داري مغتما ولم اختلف الى مالك بن انس لما اشرب قلبي من حب جعفر عليه السلام فما خرجت من داري الا الى الصلاة المكتوبة حتى عيل صبري فلما حضرت باب داره استأذنت عليه فخرج خادم له فقال ما حاجتك فقلت السلام على الشريف فقال هو قائم في مصلاه فجلست بحذاء بابه فما لبثت الا يسيرا اذ خرج خادم فقال ادخل على بركة الله فدخلت وسلمت عليه فرد السلام وقال اجلس غفر الله لك فجلست فاطرق مليا ثم رفع رأسه وقال ابو من قلت ابو عبد الله قال ثبت الله كنيتك ووفقك يا ابا عبد الله ليس العلم بالتعلم انما هو نور يقع في قلب من يريد الله تبارك وتعالى ان يهديه فان اردت العلم فاطلب اولا في نفسك حقيقة العبودية واطلب العلم باستعماله واستفهم الله يفهمك قلت يا شريف فقال قل يا ابا عبد الله قلت يا ابا عبد الله ما حقيقة العبودية قال ثلاثة اشياء

۴۸۸

ان لا یری العبد لنفسه فیما خوّله الله ملکاً لان العبید لا یکون لهم ملک یرون المال مال الله یضعونه حیث امرهم الله به ولا یدبّر العبد لنفسه تدبیراً وجملة اشتغاله فیما امره الله تعالی به ونهاه عنه فاذا لم یر العبد لنفسه فیما خوّله الله تعالی ملکاً هان علیه الانفاق فیما امره الله تعالی ان ینفق فیه واذا فوّض العبد تدبیر نفسه علی مدبّره هان علیه مصائب الدنیا واذا اشتغل العبد بما امره الله تعالی ونهاه لا یتفرّغ منهما الی المراء والمباهاة مع الناس فاذا اکرم الله العبد بهذه الثلاثة هان علیه الدنیا وابلیس والخلق ولا یطلب الدنیا تکاثراً وتفاخراً ولا یطلب ما عند الناس عزّاً وعلوّاً ولا یدع ایامه باطلاً فهذا اول درجة التقی قال الله تبارک وتعالی تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوّاً فی الارض ولا فساداً والعاقبة للمتقین قلت یا ابا عبد الله اوصنی قال اوصیک بتسعة اشیاء فانها وصیتی لمریدی الطریق الی الله تعالی والله اسأل ان یوفقک لاستعماله ثلاثة منها فی ریاضة النفس وثلاثة منها فی الحلم وثلاثة منها فی العلم فاحفظها وایاک والتهاون بها فاما اللواتی فی الریاضة فایاک ان تأکل ما لا تشتهیه فانه یورث الحماقة والبله ولا تأکل الا عند الجوع واذا اکلت فکل حلالاً وسمّ الله واذکر حدیث الرسول صلی الله علیه وآله ما ملأ آدمی وعاءً شرّاً من بطنه فان کان ولا بدّ فثلث لطعامه وثلث لشرابه وثلث لنفسه واما اللواتی فی الحلم فمن قال لک ان قلت واحدة سمعت عشراً فقل ان قلت عشراً لم تسمع واحدة ومن شتمک فقل له ان کنت صادقاً فیما تقول فاسأل الله ان یغفر لی وان کنت کاذباً فیما تقول فالله اسأل ان یغفر لک ومن وعدک بالخنی فعده بالنصیحة والرعاء واما اللواتی فی العلم فاسأل العلماء ما جهلت وایاک ان تسألهم تعنّتاً وتجربة وایاک ان تعمل برأیک شیئاً وخذ بالاحتیاط فی جمیع ما تجد الیه سبیلاً واهرب من الفتیا هربک من الاسد ولا تجعل رقبتک للناس جسراً قم عنی یا ابا عبد الله فقد نصحت لک ولا تفسد علیّ وردی فانی امرؤ ضنین بنفسی والسلام

۴۸۹

[illegible]

طريقه ... شنبه ...

[illegible]

	٦	٣	٥	١
٥	٣	١ / ٥	٢ / ٥	٥
٣	١ / ٣	٤	١	٢
٤	٢ / ٤	١ / ٢	٢	٣
٢	٢	٤	١	٢

٢ ٤ ٣

٨٥٧١١٩٣٢

[illegible]